



# رگتایم

نوشته ای. ال. دکتروف

**Download from: [aghalibrary.com](http://aghalibrary.com)**

ترجمه

نجف دریابندری

# رگتایم

نوشته‌ی ای. ال. دکتروف  

---

ترجمه‌ی نجف دریا باندری



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

این قطعه را تند بنوازند.

هرگز درست نیست که رگتایم را تند بنوازند.

— اسکات چاپلین

ای. ال. دکتروف

E. L. Doctorow

رگتایم

Ragtime

چاپ متن اصلی به انگلیسی، ریدوم هاوس، ۱۹۷۵ م.

چاپ اول ترجمه فارسی: اسفندماه ۱۳۶۱ ه. ش. - تهران

چاپ دوم: مهرماه ۱۳۶۷ ه. ش. - تهران

چاپ سوم: شهریورماه ۱۳۸۵ ه. ش. - تهران

چاپ: چاپخانه نیل

تعداد: ۵۵۰۰ نسخه

حق هر گونه چاپ و انتشار و تکثیر مخصوص

شرکت سهامی (خاص) انتشارات خوارزمی است.

شابک ۹۶۴-۴۸۷-۰۷۳-۵ ISBN 964-487-073-5

دکتروف، ادگار لاریس، ۱۹۳۱ - Doctorow, Edgarnance

رگتایم/نوشته ای. ال. دکتروف؛ ترجمه نعب دریلندری، - تهران. خوارزمی، ۱۳۸۴.

۲۸۰ ص.

Ragtime.

عنوان اصلی:

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات قبلی:

۱. داستهای آمریکایی - قرن ۲۰ م. الف. دریلندری، نجف، ۱۳۰۸ - مترجم. ب. عنوان.

۸۱۳۵۴

PS ۳۵۵۹

چاپ سوم: ۱۳۸۴ ISBN 964-487-073-5

۱۹۷۵-۸۴م

۵۹۱۲

کتابخانه ملی ایران

## پیشگفتار مترجم

رنگتایم یک رمان نو است؛ نه به معنایی که در جنبش فرانسوی «رمان نو» می‌بینیم — یعنی گرفتن یک نظرگاه ذهنی و حل شدن «من» یا «اگو»ی نویسنده داستان در سراسر یافت داستان، و جست و جوی نظم در آشفتگی یا آشفتگی در نظم. صنعت «یا» «تکنیک» این رمان از این جهت «نو» است که به مقتضیات موضوع خود پاسخ می‌دهد. روشن کردن این نکته گریز مختصری را لازم می‌آورد.

از اوایل این قرن، پس از انقلابی که در هنرهای تصویری و تجسمی روی داد، همیشه چنین احساس شده است که شیوه‌های کهن داستان‌نویسی برای بیان واقعیت‌های تازه رسا نیست؛ زیرا که در این دوران هم بدب بیرونی انسان از واقعیت دیگرگون شده است و هم شرایط اجتماعی پدیدآورنده آن شیوه‌های کهن منسوخ یا محکوم شده. به علاوه، احساس هنرمند نوین این است که اثر هنری باید در حد خود تمام و برپا (یا «قائم بالذات») باشد؛ گزارش یا تصویرکردن امور واقعی کافی نیست. پدیدآمدن دوربین عکاسی و دستگاه ضبط صوت این نکته را بخوبی محسوس ساخته است، زیرا که هر دو امور واقعی را بهتر از انسان هنرمند «گزارش» یا «تصویر» می‌کنند، ولی فرآورده آنها از مقوله هنر نیست.

منظور از ضرورت «تمام» و «برپا» بودن اثر هنری، به هیچ روی این نیست که اثر هنری بی‌نیاز از رابطه با امور واقعی و بی‌نیاز از محتوای اجتماعی است؛ منظور این است که اثر هنری باید واقعیت را بکاود و از مواد و مصالح آن، واقعیت تازه‌ای بسازد. چنین ساخته‌ای — که فرآورده آگاهی انسان، یا «سنتر» عین و ذهن است — به عنوان یک واقعیت تازه، به عنوان مرتبه بالاتری از عینیت، «تمام» و «برپا» خواهد بود. به عبارت دیگر، واقعیت تازه شیوه داستان‌نویسی تازه را ایجاد می‌کند، و شیوه تازه به نوبت خود واقعیت تازه‌ای پدید می‌آورد. اما ساختن این واقعیت تازه مستلزم آزمایش است؛ زیرا که حقیقت هنری نیز مانند حقیقت علمی فقط از راه آزمایش قابل اثبات است.

امروز، نزدیک به پایان قرن، هنوز «آزمایشگر»ترین رمان‌نویس قرن کسی جز جیمز جویس نیست. اما جویس بر آن بود که برای هر موضوعی، برای هر «ماده»‌ای، باید شیوه خاص و مساعد آن را پدید آورد. یعنی اقتضای موضوع و ماده داستان باید صنعت نویسنده را معین کند. نه اینکه نویسنده اقتضای ذهن یا «من» خود را بر داستان حاکم سازد. این هسته اصلی مدرنیسم جویس است، و فرق اصلی اوست با تقلیدکنندگان او. نمایندگان واقعی هنر

مدرن مدافع همین اصل بوده‌اند. لوکوربوزیه می‌گفت ضرورت‌های عملی و درونی ساختمان باید تعیین‌کننده خطوط بیرونی آن باشد؛ پس می‌توان از خیر قرینه‌سازی گذشت. ناگفته پیداست که اجرای این اصل قریحه فراوان می‌خواهد؛ که چیز نادری است. به همین دلیل است که این اصل در عمل غالباً وارونه تعبیر می‌شود و به ضد خود مبدل می‌گردد. همه ما ساختمان‌هایی را سراغ داریم که برای پرهیز از قرینه‌سازی مخصوصاً کج و کوله ساخته شده‌اند. این است که مدرنیسم انحطاطی همیشه بر مدرنیسم انقلابی سایه می‌اندازد.

البته این امر دلایل دیگری هم دارد. یکی از آشکارترین دلایل انحطاط مدرنیسم این است که هنر «آزمایشی»، چون با معیارهای متداول راست در نمی‌آید، ناچار نمی‌تواند بر حمایت توده مردم — که واقعیت اجتماعی را تشکیل می‌دهند — متکی باشد؛ و چون از واقعیت اجتماعی برید ناگزیر هدف اصلی خود را؛ که عبارت بوده‌است از جست و جوی تیوه‌های رساتر برای بیان واقعیت اجتماعی تازه، گم می‌کند این تراژدی هنر مدرن است. از میان پیشاهنگان مدرنیسم کمتر کسی از این تراژدی برکنار مانده‌است. خود جویس از این لحاظ نمونه‌گویایی است. جویس هرگز نتوانست با درآمد آثارش زندگی کند، و برای گذران خود ناچار بود از نوتمدندان «هنرپرور»ی مانند دختران را کفتر کمک بپذیرد. اگر فرض کنیم که نابغه‌ای مانند جویس می‌توانسته‌است در برابر کژاندیشی این نمونه‌های «انحطاط مجسم» ایستادگی کند، اینقدر هست که در این شرایط هنرمند از تأثیر تصحیح‌کننده و سلامت‌بخش رابطه با انسانیت عام، با «عقل سلیم»، محروم می‌ماند و رفته رفته «اکسنتریک» (یعنی «خل‌وضع») می‌شود؛ و کار به جایی می‌رسد که خل‌وضعی عاریتی — و نه حتی واقعی — شرط لازم هنر انگاشته می‌شود.

اما اینها دلیل بر انکار دستاوردهای هنر مدرن نمی‌شود. جویس آزمایشگر بزرگی است که آثارش هرگز به میان توده مردم راه نیافته‌است، چنانکه حتی روایت‌های بسیار ساده‌شده نظریات آبنشتاین و هایزنبرگ نیز جزو خواندنیهای معمولی مردم نیست؛ اما هیچ رمان‌نویسی که در برابر جریان‌های ادبی قرن بیستم حساس بوده‌باشد از تأثیر جویس برکنار نمانده‌است. جریان‌های انقلابی و جریان‌های انحطاطی ادبیات مدرن هر دو از جویس سرچشمه گرفته‌است. اما آزمایشگری جویس به این معنی است که او خود را برای بیان هر موضوعی آماده نشان می‌دهد. به اصطلاح قدما در هر بابی تبع می‌کند. «یولیسیز» نمایشگاه درخشانی است از انواع شیوه‌های ادبی، انواع «نثر»ها، انواع «سبک»ها. «جریان ذهن» — که ظاهراً تنها شیوه‌ای است که مدرنیسم منحط از جویس آموخته‌است — فقط یکی از «تنبعات» جویس است. اما همین شیوه نیز نزد خود جویس به هیچ وجه «ذهنی» نیست، بلکه یک «ابزار» یا «شگرد» کاملاً رئالیستی است برای کاوش محتوای ذهن آدمهای داستان. برای کاوش واقعیت. به نظر بسیاری از منتقدان ادبی توصیف شهر دوبلین در «یولیسیز» رئالیستی‌ترین توصیف شهر در سراسر ادبیات جهان است. منظوم این است که جویس، بر خلاف تعبیر

رایج، «درونگوا» نیست. «تجربه درونی» خود را برای ما نقل نمی‌کند، بلکه از واقعیت بیرونی سخن می‌گوید. به این معنی، جوئیس، با همهٔ منازعاتی که در اردوگاه رئالیسم برانگیخته‌است، به سنت رئالیسم تعلق دارد. گرم این سنت به دست جوئیس نکان سختی خورده و دیگرگون شده‌باشد. اما سنت رئالیسم با کار جوئیس قطع نمی‌شود، بلکه فراتر می‌رود — یا اگر ترجیح می‌دهید، می‌توان گفت که جوئیس سنت رئالیسم را «نفی دیالکتیکی» می‌کند.

منظور از واردشدن در این گونه «معقولات» روشن کردن این نکته است که اگر پاره‌ای از ذهنی‌ترین و تاریک‌ترین جریانهای ادبی قرن بیستم نسب خود را به جوئیس می‌رسانند، در عین حال پاره‌ای از زنده‌ترین و روشن‌ترین جریانها نیز — بویژه در آمریکا — باز از جوئیس سرچشمه می‌گیرند. فاکتور و همینگوی و دوس پاسوس و تورنتون و ایلدر همه شاگرد جوئیس محسوب می‌شوند؛ و پیروان آنها نیز به سنت جوئیس تعلق دارند. اما از این میان دوس پاسوس از لحاظ گرفتن و منتقل کردن شیوه‌های جوئیس، و بویژه از لحاظ دنبال کردن روحیهٔ آزمایشگری او، بیش از دیگران شایان توجه است.

دوس پاسوس در دوران مرفعی خود، یعنی پیش از جنگ داخلی اسپانیا (زیرا پس از این جنگ مرتجع شد)، آزمایشگرترین نویسندهٔ آمریکا بود. در رمانهای بزرگ او، یواس‌ای و منطقه کلیسا و مهنت ترانسفر، قهرمان داستان فرد معینی نیست، بلکه خود جامعهٔ آمریکاست. نویسنده در توصیف و زنده‌ساختن صحنه‌های اجتماعی همان قدر تلاش می‌کند که رمان‌نویسان دیگر به‌پرووراندن سیرت قهرمانان خود می‌پردازند. آدمها، در برابر جامعه، در مرتبهٔ دوم قرار می‌گیرند. نویسنده می‌خواهد تأثیر محیط اجتماعی، و بویژه محیط اقتصادی، را بر افراد نشان دهد. بنا بر این باید محیط را زنده و در حال حرکت ترسیم کند. تکه‌هایی از ترانه‌های روز، تطف‌های سیاسی، تیرهای روزنامه‌ها، بیوگرافی اشخاص واقعی و «تاریخی» — که زندگی‌شان با زندگی آدمهای داستان درآمیخته‌است — لای داستان بُر می‌خورد. دید «دوربینی» و «امپرسیونیستی» و حتی «فیلم خبری»، همه مواد کار دوس پاسوس را تشکیل می‌دهند. این وارستگی از قید و بندهای متداول رمان‌نویسی، این خطر کردن، این آمادگی — یا دست کم این داوطلب شدن — برای طبع آزمایی در انواع شیوه‌ها، در یک کلام این «مدرنیسم»، درمی است که دوس پاسوس از جوئیس آموخته‌است. و جوهر این درس عبارت است از پاسخ دادن به مفروضات موضوع کار.

چنانکه خواهیم دید نویسندهٔ رنگام همهٔ صناعت‌های دوس پاسوس را، گرم به‌شکلی بسیار فشرده‌تر و پالوده‌تر، در رمان خود بکار برده‌است. بنابراین باید گفت که دکتروف به‌واسطهٔ دوس پاسوس از جوئیس متأثر است. به عبارت دیگر، رنگام ثمرهٔ شاخهٔ بارور، شاخهٔ متبت، شاخهٔ رئالیستی سنت جوئیس است. مدرنیست‌هایی که در مرداب ذهنیت و فردیت خود دست و پا می‌زنند در حقیقت به‌شاخهٔ سترون این سنت جسبیده‌اند.

در هر حال، رگتایم یک اثر رئالیستی است. موضوع آن تجربه درونی نیست، واقعیت بیرونی است، یک لحظه تاریخی است؛ و نویسنده کوشیده است برای کاوش این لحظه و ساختن اثری «تمام» و «برپا» از مواد و مصالح آن — و نه فقط با گزارش و تصویرکردن آن — شیوه ای جویس وار، مساعد موضوع کار خود، پدیدبیاورد.

این شیوه ساده نیست، اما پاره ای از مشخصات آن را می توان واریسی کرد.

نخستین نکته ای که در ساختمان رگتایم بیچشم می خورد این است که نویسنده از صناعت «رمانس»، در برابر «رمان»، بهره جسته است. رمانس در حقیقت شکل بدوی رمان است. فرق اساسی این دو در طرز نگریستن به واقعیت است. رمان گروهی از آدمها را در نظر می گیرد و جریان زندگی آنها را، چنانکه هست، یا فرض می شود که هست، دنبال می کند. آدمها با بغرنجیهای واقعی و انگیزه های گوناگون دیده می شوند. روابط آنها با طبیعت، با طبقه اجتماعی شان، و با گذشته خودشان، قابل توضیح است. سرشت و سیرت (یا «کاراکتر») آدمها بیش از حوادث و سیر داستان اهمیت دارد. رمانس در وهله اول سرگذشتی را نقل می کند، و آدمهای آن فقط تا آن اندازه اهمیت دارند که بیان کننده یا پیش برنده این سرگذشت باشند. در ادبیات فارسی ویس و رامین و سمک عیار و حتی امیرارسلان را می توان از مقوله رمانس نامید. قریستان و ایزوت یک نمونه از رمانس اروپایی است. دون کیشوت رمانس تکامل یافته تری است که به رمان نزدیک می شود و آن را می توان نوعی حلقه اتصال میان رمانس و رمان نامید.

البته منظور این نیست که رگتایم یک رمانس است. آزادی حرکت و سرعت جریان حوادث، سادگی و «سمبولیک» بودن آدمها در طرح کلی داستان، مقیدنماندن نویسنده به «باورکردنی» بودن رویدادها (هنرمند سی و دوساله ای که به شکل پیرمرد در مانده ای ظاهر می شود، شعبده باز تردستی که کارهای غیرممکن انجام می دهد)، اینها عناصر رمانسی (یا «رمانتیک») این رمان اند. یک شگرد بسیار ساده، یعنی بیرون آوردن گفت و گوها از داخل «گیومه» و ریختن آنها بدون «سته بندی»، به صورت «فله»، در متن داستان، باز یک عنصر رمانسی است. (هر چند در این مورد شاید نتوان گفت «رمانتیک».)

نویسنده با دو دسته آدم کار می کند: آدمهای «تاریخی»، مانند پیریون مورگان، سرمایه دار بزرگ؛ هنری فورد، سازنده اتومبیل ارزان بها؛ هری هودینی، آکروبات و شعبده باز تردست؛ اما گلدمن، زن انقلابی و ناطق شورانگیز؛ هری کی، تی، میلیونر زاده معروف؛ ایولین نسبیت، مریلین مونرویی زمان خود؛ رابرت پیری، کاشف قطب شمال؛ و آدمهای «تخیلی»، که نمایندگان توده های بی نام و نشان و «غیرتاریخی» هستند. این آدمها، که رگتایم از جریان زندگی آنها و برخورد و کشمکش اراده هایشان بوجود می آید، همان سه عنصری هستند که بدنه اصلی جامعه آمریکا را تشکیل می دهند: «امریکایی» ها، مهاجران، سیاه پوستان. هیچ کدام از «امریکایی» ها نام ندارند؛ اینها نمایندگان طبقه متوسط جامعه خود هستند و بی نامی آنها از بی چهرگی و بی هویتی و «فرد» نبودن افراد این طبقه حکایت می کند — حتی «برادر کوچک»

مادر» که «فردی»ترین فرد «خانواده» است و سرانجام از دایره تنگ طبقه خود بیرون می‌جهد، تا آخر بی‌نام باقی می‌ماند — «امریکایی»ها همه چهره‌های «سمبولیک» دارند. کوله‌اوس واکر، قهرمان سیاه‌پوست داستان، که چهره بسیار محکم و دل‌نشینی از او ترسیم شده‌است. و سارا دختر سیاه‌پوست، تنها افرادی هستند که نام دارند. شاید نویسنده می‌خواهد بگوید که در آن زمان هنوز توده سیاه‌پوستان از چرخ‌گوشت‌خردکنی بورژوازی امریکا نگذشته بودند؛ هنوز «افراد» با نام و هویت بودند.

زمان داستان همان زمانی است که هنر سینما دارد بوجود می‌آید. بنابراین کیفیت سینمایی بیان نویسنده را باید «آگاهانه» تعبیر کرد. نویسنده مانند دوربین فیلمبرداری یک آدم را دنبال می‌کند تا به آدم دیگری می‌رسد و سپس بی او را می‌گیرد — شگردی که در کارهای ژانر نوار و کوروساوا دیده‌ایم؛ با کوتله‌ها و عجب‌المخلقه‌های همسانی یک خانم میلیونر را نشان می‌دهد، و پس از گردش در تالاری که چهارصد نفر در آن روی مرمر والس می‌رقصند روی درشت‌نمای چهره کربیه خانم میلیونر متوقف می‌شود — کاری که فوراً فلبینی را بیاد می‌آورد.

همچنین زمان داستان زمان به‌ثمر رسیدن انقلاب هنری اروپاست، دوران «پست امپرسیونیسم». دوران دیگرگونی اساسی دید در هنرهای تصویری. و کیفیت امپرسیونیستی تصویرهای رنگ‌آم کاملاً قابل تشخیص است. ترکیب‌بندی صحنه‌ها و فصلها حتی به نوعی «کولان» کم و بیش انتزاعی نزدیک می‌شود، بدون اینکه لحظه‌ای از معنی و محتوای اجتماعی خود دور بماند.

رنگ‌آم یک داستان نیست، بلکه چند داستان به هم بافته است. به همین دلیل چند بار آغاز می‌شود و چند بار پایان می‌رسد. «پدر» و خانواده‌اش، «قاته» و دخترش، کوله‌اوس و نامزدش، «برادر کوچک» و عشقش، اما گلدمن و سرپرشورش، همه سرگذشت خاص خود را دارند. و لا به لای همه آنها، هودینی، آکروبیات و شعبده‌باز تردست، مانند پرنده‌ای که نوعی پیام سبک‌روچی و شوخی با خود می‌آورد و فضای عادی و معیارهای متداول «باورکردن» را به هم می‌زند؛ پرواز می‌کند.

این حالت سبک‌روچی در نثر رنگ‌آم منعکس شده‌است. جمله‌ها کوتاه و توصیف‌ها فوری و گذران است. نویسنده روی هیچ صحنه یا چهره‌ای «معطل» نمی‌ماند. دنیای گذشته و گم‌شده آغاز قرن را نه با راه‌انداختن سیل جزئیات و «معلومات» بلکه با گزینش سریع آنچه «مربوط» و «معنی‌دار» است؛ با ایجاد احساس آن دوره، زنده می‌کند. می‌توان گفت که نثر رنگ‌آم ضربان موسیقی رنگ‌آم را نشان می‌دهد، اما نه به این معنی که نویسنده خواسته باشد با کلمات ادای آهنگ رنگ‌آم را در بیاورد — کاری که اگر هم ممکن باشد؛ به نظر من پاک بیهوده است. منظور این است که زبان در رنگ‌آم به اقتضای وزن و آهنگ حوادث. مانند موسیقی رنگ‌آم، سبک و پرحرکت است؛ و این غیر از تلاش یاوه و منحط واداشتن زبان به رقصی است.



تعابیر اجتماعی و سیاسی رگتایم روشن است و نیازی به شکافتن ندارد. در یک کلام، می‌توان گفت که رگتایم چهرهٔ آمریکا را، بویژه در دههٔ ۱۹۶۰ - دههٔ تجاوزه و خونریزی و رسوایی را - به شکل افسانه‌ای در آن سوی دو جنگ جهانی، در «دوران زیبا» بی که مردم آمریکا همیشه حسرتش را می‌خورند، ترسیم می‌کند. نویسنده در توصیف عناصر اجتماعی و سیاسی این داستان به قدری صریح سخن می‌گوید که گاه داستانش رنگ نوعی رئالیسم سوسیالیستی به خود می‌گیرد.

\*  
\*  
\*

کلمهٔ رگتایم نام نوعی موسیقی است که از ترانه‌های بردگان سیاه‌پوست جنوب آمریکا سرچشمه گرفته است و در آغاز قرن در آمریکا بسیار رایج بود. «رگ» به معنای زنده و پاره و گسیخته است، و «تایم» به معنای وزن و ضربان موسیقی. نویسنده نام رگتایم را به عنوان روح زمانه‌ای که توصیف می‌کند بر رمان خود گذاشته است، و نیز شاید می‌خواهد کیفیت پرضربان، گسته و پیوسته، و دردآلود داستانی را که دربارهٔ آن زمان پرداخته است به ما گوشزد کند. در هر حال عنوانی است که متأسفانه ترجمه‌شدنی نیست.

\*  
\*  
\*

ادگار لورنس دکتروف در سال ۱۹۳۱ در نیویورک متولد شده است. آثار او اینهاست: کتاب دانیال، خوش آمدید به هاردتایمز، سر و مر و گنده، و دریاچه لون. کتاب اخیر بعد از رگتایم منتشر شده، ولی معروف‌ترین اثر او همچنان رگتایم است. کتاب دانیال از این جهت شایان توجه است که داستان زندگی جوانی است که پدر و مادرش به اتهام فاش کردن اسرار اتمی در آمریکا اعدام شده‌اند - در واقع این رمان از زندگی و مرگ جولوس و اتل روزنبرگ الهام می‌گیرد.

نام این نویسنده در آمریکا «داکترو» تلفظ می‌شود، و هجای آخر آن مانند هجای آخر کلمهٔ «جلو» است. اما داکترو Doctorow ضبط آلمانی یا لهستانی نام اسلاوی دکتروف (یعنی «پزشک‌زاده») است، و نظیر آن را ما غالباً در فارسی با پسوند «اوف» ضبط کرده‌ایم، مانند گاموف Gamow فیزیکدان و رستوف Rostow اقتصاددان. به این دلیل من نام نویسندهٔ رگتایم را «دکتروف» ضبط کردم، و به نظرم این تلفظ به مذاق فارسی نزدیک‌تر است. کسانی که این منطق را نمی‌پسندند می‌توانند این نام را «داکترو» یا «داکترو» تلفظ کنند؛ تلفظ آمریکایی همین است.

در ترجمهٔ کتاب به حکم ضرورت در دو مورد چند سطر حذف شده است. این موارد با نقطه چین مشخص است. مطالب حذف‌شده روی هم در حدود ده سطر است. حذف ناگزیر این چند سطر به‌روال داستان صدمه‌ای نمی‌زند، اما مترجم از این بابت متأسف است.

يك





سال ۱۹۰۲، در نیوروشل نیویورک، پدر روی تاج سربالایی خیابان برادویو یک خانه ساخت. خانه سه مرتبه‌ای بود از قلوه سنگ کرمه‌ای، با چند اتاق خواب و پنجره‌های شاه‌نشین و یک ایوان توری‌دار. پنجره‌ها سایبان راه راه داشت. خانواده در یک روز آفتابی اول تابستان به این خانه بزرگ وارد شد و تا چند سال بعد از آن به نظر می‌آمد که ایام عمر همه به‌خوبی و خوشی خواهند گذشت. بیشتر درآمد پدر از ساختن پرچم و پارچه شعارنویسی و سایر وسائل میهن‌پرستی، از جمله ترقه و فششبه آتش‌بازی، تأمین می‌شد. در اوایل دهه ۱۹۰۰ میهن‌پرستی جزو احساسات پر درآمد محسوب می‌شد. تئودور روزولت رئیس جمهوری بود. انبوه مردم به‌رسم روز برای رژه و کنسرت‌های عمومی و ماهی سرخ کرده و پیک‌نیک سیاسی و گردش دسته جمعی به بیرون شهر می‌رفتند، یا آن که برای تماشای نمایشنامه‌های کمدی و اپرا و رقص به تالارها می‌ریختند. انگار هیچ تفریحی نبود که انبوه مردم در آن شرکت نکنند. قطار و کشتی بخار و واگون بود که مردم را به این‌جا و آن‌جا می‌کشید. رسم این جور بود، و مردم این جور زندگی می‌کردند. زن‌ها چاق‌تر از مردها بودند. با چترهای آفتابی در مراسم حضور می‌یافتند. تابستان همه سفید می‌پوشیدند. راکت‌های تنیس یقور بود و طبق راکت‌ها بیضی شکل بود. غش کردن سکسی بسیار رایج بود. میاه پوست وجود نداشت. مهاجر وجود نداشت. یک‌شنبه بعد از ظهر، بعد از ناهار پدر و مادر به‌اتاق خواب می‌رفتند و در اتاق را پشت سرشان

می‌بستند. پدر بزرگ روی نیمکت اتاق نشیمن خواب‌اش می‌برد. پسر کوچولو که بلوز ملوانی تن‌اش بود توی ایوان توری‌دار می‌نشست و مگس می‌پراتد. پایین سرازیری، برادر کوچک مادر سوار تراموا می‌شد و تا آخر خط می‌رفت. جوان تنها و سر به‌زیری بود با سبیل بور که می‌گفتند در پیدا کردن خودش دچار اشکال شده است. آخر خط يك زمین خالی بود، پر از علف‌های بلند مردابی. هوا لب شور بود. برادر کوچک مادر که لباس کتان سفید به‌تن و کلاه حصیری به سر داشت پاچه‌های شلوارش را بالا می‌زد و پا برهنه توی مرداب شور راه می‌رفت. مرغ‌های دریایی می‌ترسیدند و پرواز می‌کردند. این همان دوره‌ای از تاریخ ما بود که وینسلو هوس داشت تابلوهایش را می‌کشید. در ساحل شرقی هنوز مختصر نوری دیده می‌شد. هوس این تور را تقاشی می‌کرد. این نور به دریا هیأت سنگین و تهدیدکننده‌ای می‌داد، و روی صخره‌ها و پایاب‌های ساحل نیویارک‌گلند برق می‌زد. کشتی‌ها بی‌دلیل غرق می‌شدند و نجات دهندگان دلاور به‌کمک آن‌ها می‌شتافتند. در برج‌های فانوس دریایی و در کلبه‌های ساحلی اتفاقات قریب می‌افتاد. در سراسر امریکا مرگ و سکس‌چندان قرقی با هم نداشتند. زنان فراری در سكرات لذت می‌مردند. روی خبرها سرپوش می‌گذاشتند و خانواده‌های پول‌دار به خبرنگارها رشوه می‌دادند که صدایش را در نیواورند. مردم خبرها را از لابه‌لای سطرهای روزنامه‌ها و مجله‌ها می‌خواندند. در شهر نیویورک روزنامه‌ها پر بود از عکس و تفصیلات کشته شدن معمار معروف استانفورد وایت به‌دست هری‌کی‌تو، فرزند خل‌وضع ثروت ذغال و راه‌آهن. هری شوهر ایولین نسبت یوه، و ایولین زن زیبایی مشهوری بود که زمانی مترس استانفورد وایت بود. صحنه تیراندازی باغ پشت بام ساختمان میدان مدیسون بود، در خیابان بیست و ششم، که ساختمان باشکوهی بود از آجر زرد و سفال اخراپی که خود وایت آن را به سبک معماری اشبیلیه طراحی کرده بود. آن شب، شب افتتاح نمایشی بود به‌نام «مادمازل شامپانی»، و وقتی که دسته دخترها داشتند می‌خواندند و می‌رقصیدند فرزند خل‌وضع گسه آن شب

تابستانی کلاه حصیری و کت سیاه کلفت پوشیده بود تپانچه کشید و سه گلوله به سر معمار معروف خالی کرد. روی پشت بام. زن‌ها جیغ کشیدند. ایولین غش کرد. ایولین در پانزده سالگی از مدل‌های مشهور نقاشان بود. زیرپوش‌هایش سفید بود. شوهرش عادت داشت شلاق‌اش بزند. ایولین يك بار اتفاقاً با اما گلدمن، زن انقلابی، ملاقات کرد. گلدمن با زبان شلاق‌اش زد. گویا سیاه‌پوستان وجود داشتند. مهاجران وجود داشتند. و با آن که روزنامه‌ها اسم این تیراندازی را «جنایت قرن» گذاشته بودند، اما گلدمن می‌دانست که سال، سال ۱۹۰۶ است و تود و چهار سال دیگر وقت باقی است.

برادر کوچک‌ه مادر عاشق ایولین نسبت بود. او جاروجنجال دور و بر ایولین را از نزدیک دنبال کرده بود و حالا پیش خودش حساب می‌کرد که مرگ عاشق ایولین، استانفورد وایت، و زندانی شدن شوهرش، هری‌کی‌تو، دلیل بر این می‌شود که ایولین به عشق جوان مهربان و بی‌پولی از طبقه متوسط محتاج باشد. مدام به فکر ایولین بود. دل‌اش برایش لك زده بود. به دیوار اتاق‌اش روزنامه‌ای سنجاق کرده بود که طرحی به قلم چارلز دانا گیبسون به نام «سؤال ابدی» در آن چاپ شده بود. این طرح نیم‌رخ ایولین را نشان می‌داد، با مقدار زیادی مو، که يك رشته کلفت‌اش رها شده و به شکل علامت سؤال درآمدن بود. نگاه‌اش پایین بود و يك حلقه مو هم روی پیشانی‌اش سایه انداخته بود. بینی ظریف‌اش سربالا بود. دهن‌اش اندکی برجسته بود. گردن درازش مثل مرغی که به پرواز درآید خمیده بود. ایولین نسبت باهت مرگ يك مرد و خانه خرابی يك مرد دیگر شده بود، و از این مقدمه برادر کوچک‌ه مادر نتیجه می‌گرفت که در زندگی هیچ چیزی ارزش خواستن و داشتن را ندارد، مگر فشار بازوهای لاضر این زن.

بخار کبود رنگی بعد از ظهر را فرا گرفته بود. آب مد توی جا پاهای او می‌ریخت. خم شد يك نمونه فرد اعلاي گوش ماهی پیدا کرد، از نوعی که نظیرش در غرب لانگ آیلند معمولاً پیدا نمی‌شود. گوش ماهی لوله شده‌ای بود به رنگ صورتی و کهربایی و به

اندازه يك انگشتانه؛ و در آن آفتاب بخارآلود، که قوزک پاهای جوان داشت شوره می‌زد، کاری که او کرد این بود که سرش را عقب داد و يك ذره آب شوری را که توی گوش ماهی بود سرکشید، مرغ‌های دریایی از بالای سرش پریدند و مثل بوق صدا کردند، و پشت سرش در آن سر مرداب که به خشکی وصل بود، پشت علف‌های بلند، زنگ دور دست تراموای خیابان شمال او را خبر کرد.

آن سر شهر، پسر کوچولو که لباس ملوانی تن‌اش بود ناگهان ناآرام شد و شروع کرد به اندازه گرفتن طول ایوان. با انگشتان پا روی کمان صندلی لُق لُقوی خیزرانی می‌زد. بچه به آن درجه از عقل و فهم کودکانه رسیده بود که بزرگ‌ترها انتظارش را ندارند و در نتیجه متوجه‌اش نمی‌شوند. هر روز روزنامه را می‌خواند، و قلم‌ها مشغول دنبال کردن بحث بیسی‌بال بازهای حرفه‌ای بود یا دانشمندی که مدعی بود خمیدگی مسیر توپ بیسی‌بال از خطای باصره است. احساس می‌کرد اوضاع و احوال زندگی خانوادگی‌اش نمی‌گذارد این‌ور و آن‌ور برود و چیزهایی را که می‌خواهد ببیند. مثلاً علاقه زیادی به هنر و کسب و کار هری هودینتی، استاد فرار، پیدا کرده بود. ولی او را به نمایش هودینتی نبرده بودند. هودینتی در اخبار نمایش‌های شهر همیشه در ردیف اول بود. تماشاچیان او مردمان فقیر بودند - حمال‌ها، طواف‌ها، پاسبان‌ها، بچه‌ها. زندگی‌اش عین یاوگی بود. تمام دنیا را زیرپا می‌گذاشت و می‌گفت او را به انواع وسائل ببندند، و آن وقت فرار می‌کرد. می‌بستندش به صندلی. فرار می‌کرد. به دست‌هایش دستبند و به پاهایش کند می‌زدند، لباس آستین یسته تن‌اش می‌کردند و توی گنجه می‌گذاشتند و در گنجه را قفل می‌کردند. فرار می‌کرد. از خزانه بانك و بشکه میخکوب و کیسه پستی سردوخته فرار می‌کرد، از جمیع پیانوی حلبی کاری شده و از يك توپ فوتبال عظیم و از ديگت بخار آهن سفید و از میز کشوی و از پوست کالیاس فرار می‌کرد. فرارش عجیب بود، چون که آن چیزی را که او ازش فرار می‌کرد نه می‌شکست و نه قفل‌اش را باز می‌کرد. پرده را پس می‌زدند و هودینتی صحیح و سالم کنار آن چیزی که می‌بایست او را درون خود در حبس

داشته باشد ایستاده بود. دست‌اش را برای جمعیت تکان می‌داد. از يك شيردان پر از آب که درش قفل شده بود فرار می‌کرد. از واگون تبعیديان سيبريه فرار می‌کرد. از کند شکنجه چینی فرار می‌کرد. از بازداشتگاه هامبورگ فرار می‌کرد. از کشتی زندانیان انگلیسی فرار می‌کرد. از زندان بستون فرار می‌کرد. او را به لاستیک اتوموبیل، به چرخ چاه‌آب، به توپ، به بستند. فرار می‌کرد. با دست بسته توی رودخانه می‌سی‌سی‌پی، سن، مرسی، شیرجه می‌رفت، بعد بالا می‌آمد و دست تکان می‌داد. با لباس آستین بسته خودش را وارونه، از جرثقیل، از هواپیما، از بام ساختمان، آویزان می‌کرد. با لباس غواصی و با وزن زیاد و بدون لوله هوا توی دریا می‌انداختندش. باز فرار می‌کرد. يك بار زنده به‌گورش کردند، نتوانست فرار کند و ناچار نجات‌اش دادند. با شتاب خاک را پس زدند و بیرون‌اش آوردند. نفس زنان گفت که خاک خیلی سنگین است. ناخن‌اش خون افتاد. از چشم‌هایش خاک می‌ریخت. رنگ از رویش پریده بود و نمی‌توانست سرپا بایستد. شاگردش بالا آورد. هودینی تلو تلو می‌خورد و اخ و تف می‌کرد. خون سرفه می‌کرد. تمیزش کردند و به هتل‌اش رساندندش. امروز، تقریباً پنجاه سال پس از مرگ هودینی، تماشاچی نمایش فرار از همیشه بیشتر است.

پسر کوچولو آن سر ایوان ایستاده بود و چشم‌اش را به يك مگس پر طاووسی دوخته بود که طوری روی توری راه می‌رفت که به نظر می‌آمد دارد از سربالایی خیابان شمال بالا می‌آید. مگس پرید و رفت. از خیابان شمال يك اتوموبیل بالا آمد. وقتی نزدیک تر شد، پسرک دید که يك «پوپ تولدو»ی چهل و پنج اسب سیاه‌رنگ است. پسرک به این سر ایوان دوید و بالای پلکان ایستاد. اتوموبیل از خانه آن‌ها گذشت، صدای بلندی کرد و پیچید و به تیر تلفن خورد. پسرک توی خانه دوید و پدر و مادرش را صدا کرد. پدر بزرگ تکانی خورد و بیدار شد. پسر به دو به ایوان برگشت. راننده و مسافر توی خیابان ایستاده بودند و به اتوموبیل نگاه می‌کردند. اتوموبیل چرخ‌های بزرگ و لاستیک‌های بادی داشت، با پره‌های چوبی که رنگ روغنی سیاه زده



بودند. چراغ‌هایش جلو رادیاتور نصب شده بود، و يك جفت چراغ برنجی هم روی گل‌گیرهایش بود. تودوزی دگمه‌دار داشت و چهار در بود. به نظر نمی‌رسید صدمه‌ای دیده باشد. راننده او نینورم پیشخدمت‌ها تلاش بود. کاپوت ماشین را به بالا تا زد، و يك کلاف بخار سفید بالا رفت.

چند نفر از حیاط جلو خانه‌شان نگاه می‌کردند. اما پدر زنجیر جلیقه‌اش را مرتب کرد و به طرف پیاده‌رو رفت تا ببیند که چه کاری از دست‌اش ساخته است. صاحب ماشین هری هودینی، استاد معروف فرار بود. داشت امروز را در وسچستر گردش می‌کرد. به فکر خریدن زمین بود. او را توی خانه دعوت کردند تا رادیاتور ماشین سرد شود. هودینی با فروتنی و سادگی‌اش آن‌ها را متعجب کرد. به نظر پکر می‌آمد. شهرت او عده زیادی رقیب را وارد کسب نمایش کرده بود. در نتیجه او می‌بایست هر روز نقشه فرارهای خطرناک‌تری بکشد. مرد کوتاه‌قد و چهار شانه‌ای بود، پیدا بود ورزشکار است، با دست‌های نیرومند. عضلات یال و کوپال‌اش از زیر لباس پشمی چروکیده ولی خوش دوخت‌اش که امروز بی‌موقع پوشیده بود دیده می‌شد. گرما سنچ بالای سی را نشان می‌داد. هودینی موی سفت نافرمانی داشت که فرق‌اش از وسط یاز شده بود، با چشم‌های آبی روشن که لحظه‌ای از حرکت نمی‌ایستاد. خیلی به پدر و مادر احترام گذاشت و با حجب درباره کارش حرف زد. این به نظر آن‌ها خوب آمد. پسر کوچولو به او خیره نگاه می‌کرد. مادر دستور شربت آبلیمو داده بود. شربت را به اتاق آوردند و هودینی با تشکر آن‌را نوشید. سایبان پنجره‌ها اتاق را خنک نگه می‌داشت. خود پنجره‌ها را هم بسته بودند تا گرما تو نیاید. هودینی می‌خواست یقه‌اش را باز کند. حس می‌کرد میان میل‌های سنگین و چهارگوش و پرده‌ها و فرش‌های تیره و بالش‌های ابریشمی چیتی و آباژورهای شیشه‌سبز حبس شده است. يك نیمکت هم بود که پوست گورخر رویش بود. پدر که متوجه نگاه هودینی شد گفت که این گورخر را خودش در افریقا شکار کرده‌است. پدر کاشف آماتور بود و برای خودش اسم و آوازه‌ای داشت. رئیس سابق باشگاه کاشفان نیویورک بود و هر

سال به این باشگاه مبلغی می‌پرداخت. در حقیقت چند روز دیگر قرار بود با سومین گروه پیری به قطب شمال برود و پرچم باشگاه را با خودش ببرد. هودیتی پر امید جداً با پیری به قطب تشریف می‌برین؟ پدر گفت اگر خدا بخواد. به‌صندلی‌اش تکیه زد و سیگار برگ‌اش را روشن کرد. هودیتی به حرف افتاد. شروع کرد به قدم زدن. دربارهٔ سفرهایش در اروپا صحبت کرد. گفت اما قطب شمال! خیلی مطلوبه. شما باید خیلی لایق باشید که انتخاب شده‌اید. چشم‌های آبی‌اش را به طرف مادر چرخاند. گفت تأمین مخارج زندگی هم کار آسانی نیست. آدم بی‌نمکی نبود. لیخنه زد، و مادر، که زن موبور درشتی بود، نگاه‌اش را پایین انداخت. بعد هودیتی چند دقیقه با اشیای دم دست‌اش برای پسرک‌چولو شعبده‌بازی کرد. وقتی که خداحافظی کرد تمام خانواده تا دم در رفتند. هودیتی از جاده‌ای که به طرف درخت افرای بزرگ می‌رفت سرازیر شد و از پله‌های سنگی که به خیابان می‌رسید پایین رفت. راننده منتظر بود، و اتوموبیل درست پارک شده بود. هودیتی پهلوی راننده نشست و دست تکان داد. مردم از توی حیاط‌های‌شان نگاه می‌کردند. پسر کوچولو شعبده‌باز را تا خیابان بدرقه کرده بود و حالا جلو «پوپ تولدو» ایستاده بود و تصویب درشت شده و کج و معوج خودش را در برنج براق چراغ تماشا می‌کرد. پسرک به‌نظر هودیتی قشنگ آمد؛ مثل مادرش بور، ولی کمی نرم و شل. روی در خم شد. گفت خدا حافظ پسر جان، و دست‌اش را دراز کرد. پسرک گفت دوک رو خبر دار کن. و دوید و رفت.

## ۲

از قضا آمدن ناگهانی هودینی عشق‌بازی مادر و پدر را به هم زده بود. مادر اشاره‌ای نکرد که کار را از سر بگیرند. به سراغ باغچه‌اش رفت. همین‌جور که روزها می‌گذشت و روز حرکت پدر نزدیک می‌شد، پدر منتظر اشاره ساکت مادر بود تا سری به اتاق خواب او بزند. می‌دانست که اگر خودش پیش‌قدم بشود کار را خراب خواهد کرد. پدر مرده‌گنده‌ای بود و اشتهای تندی داشت، ولی می‌دانست که زن‌اش حاضر نیست آن رفتار ناموزونی را که باب طبع او است در پیش بگیرد. در این ضمن تمام اهل خانه تهیه سفر پدر را می‌دیدند. باید باروبنه‌اش را می‌بست، ترتیب کار و کاسبی‌اش را در ایام غیبت‌اش می‌داد؛ هزار کار جزئی دیگر بود که باید به آن می‌رسیدند. مادر پشت دست‌اش را روی پیشانی گذاشت و یک رشته موی ولو شده را کنار زد. هیچ‌کدام از اعضای خانواده از خطرهایی که بر سر راه پدر بود غافل نبودند. اما هیچ‌کس از او نمی‌خواست که برای خاطر این خطرها از خیر سفر بگذرد. انگار زندگی زناشویی پدر و مادر از غیبت‌های طولانی پدر قوت می‌گرفت. شب پیش از حرکت پدر، سر سفره شام، آمتین مادر یک قاشق را از روی میز انداخت. و مادر سرخ شد. وقتی که تمام اهل خانه به خواب رفته بودند، پدر در تاریکی به اتاق مادر رفت. چنان که درخور آن موقعیت بود قیافه جدی و گوش به‌زنگی داشت. مادر چشم‌هایش را بست و دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت. عرق از چانه پدر روی پستان‌های مادر چکید. مادر چندش‌اش شد. با خودش گفت ولی می‌دانم که این سال‌های خوش ماست. آینده

چیزی به غیر از مصیبت‌های بزرگ نیست.

صبح فردا همه به ایستگاه راه‌آهن نیوروشل رفتند تا پدر را بدرقه کنند. عده‌ای از کارمندهای شرکت هم آمده بودند، و معاون اول پدر نطق مختصری ایراد کرد. چند نفری دست زدند. قطار نیویورک وارد شد: پنج واگون سبز تیرهٔ براق، که یک لوکوموتیو «بالدوین ۴ - ۴»، با چرخ‌های پره‌پره‌ای، آن‌ها را می‌کشید. پسرک نگاه می‌کرد و دید که روغن‌کار با روغن‌دان‌اش پیستون‌های برنجی را واریسی کرد. دستی روی شانه‌اش آمد، برگشت و پدرش را دید که با لبخند دست او را گرفت و فشرد. پدر بزرگ می‌خواست چمدان‌ها را بردارد، نگذاشتند. پدر و برادر کوچک‌ مادر با کمک یاریر صندوق‌ها را بار زدند. پدر با جوان دست داد. حقوق‌اش را اضافه کرده بود و مقام‌اش را در شرکت بالا برده بود. پدرگفت مواظب کارها باش. جوان سر تکان داد. چشم‌های مادر برق زد. به نرسمی شوهرش را بغل کرد. پدر گونهٔ او را بوسید. پدر که روی پاگرد انتهای آخرین واگون ایستاده بود کلاه‌اش را برداشت و همین‌طور که قطار از سر پیچ می‌گذشت دست تکان داد.

صبح فردا، هیأت قطبی پیری بعد از صبحانه و شامپانی لنگر برداشتند و کشتی کوچک قرص و قایم‌شان، «روزولت»، از اسکله عقب کشید و توی رودخانهٔ شرقی افتاد. قایق‌های آتش‌نشانی رشته‌های آب به آسمان فرستادند، که گرد می‌شد و در نور آفتاب صبح که روی شهر می‌تابید رنگ رنگین‌کمان می‌گرفت. کشتی‌های مسافری بسوق‌های گنده‌شان را به صدا درآوردند. تا چندی نگذشت و کشتی به دریا نرسید، پدر باورش نشد که سفرش راست است. همین‌جور که پشت نردهٔ کشتی ایستاده بود آهنگ تغییرناپذیر و هول‌آور اقیانوس به‌مغز استخوان‌اش نفوذ می‌کرد. کمی بعد «روزولت» از کنار کشتی اقیانوس پیمایی گذشت که تا پشت نرده‌هایش انباشته از مهاجر بود. پدر سینهٔ کشتی پهن و زنگ‌زده را تماشا کرد که دریا را می‌شکافت. عرشه‌هایش از آدم غلغله بود. هزاران کلهٔ مرد با کلاه کپی. هزاران کلهٔ زن با چارقد. کشتی مندرسی بود که یک میلیون چشم سیاه از آن به آدم نگاه می‌کردند. پدر که معمولا آدم با اراده‌ای بود ناگهان ته‌دل‌اش سست

شد. نومیدی غریبی او را گرفت. باد آمد. آسمان ابری شده بود، و اقیانوس بزرگ بنا کرد به غلتیدن و روی خودش هوار شدن، انگار که از تخته‌های سنگ خارا و ورقه‌های لغزان سنگ لوح ساخته شده بود. پدر به کشتی نگاه کرد، تا وقتی که دیگر آن را نمی‌دید. ولی مسافران کشتی مشتری‌های تازه‌ او بودند، چون که مردمان مهاجر به پرچم امریکا خیلی اهمیت می‌دادند.

بیشتر مهاجران از ایتالیا و اروپای شرقی می‌آمدند. آن‌ها را با لنج به جزیره‌ی الیس می‌بردند. آن‌جا، در انبار انسانی غریبی که با آجر قرمز و سنگ خاکستری ساخته شده بود، آن‌ها را نمره می‌زدند، شست و شو می‌دادند، و در دالان‌های انتظار روی نیمکت می‌نشاندند. مهاجران فوراً متوجه می‌شدند که مأموران اداره‌ی مهاجرت چه قدرت عظیمی دارند. این مأموران اسم‌هایی را که نمی‌توانستند تلفظ کنند عوض می‌کردند، آدم را از خانواده‌اش می‌بریدند، پیرها و بی‌چشم و چارها و بی‌قواره‌ها و همچنین بی‌ادب‌ها را با همان کشتی که آمده بودند پس می‌فرستادند. این قدرت حیرت‌آور بود. مهاجران به‌یاد وطن خودشان می‌افتادند. به‌خیابان‌ها می‌رفتند و جذب خانه‌های اجاره‌ای می‌شدند. نیویورکی‌ها از آن‌ها بدشان می‌آمد. کثیف و بی‌سواد بودند. بوی گند ماهی و سیر می‌دادند. زخم‌های چرکی داشتند. بویی از شرافت نبرده بودند. با شن‌درغاز مزد کار می‌کردند. دزدی می‌کردند. عرق می‌خورند. به دختر خودشان تجاوز می‌کردند. راحت همدیگر را می‌گشتند. یکی از دسته‌هایی که بیشتر از همه از آن‌ها بدشان می‌آمد ایرلندی‌های نسل دوم بودند، که پدرهای‌شان همین عیب‌ها را داشتند. بچه‌های ایرلندی ریش یهودی‌های پیز را می‌کشیدند و آن‌ها را زمین می‌زدند. چرخ دستی طواف‌های ایتالیایی را چپه می‌کردند.

فصل به فصل، گاری توی شهر می‌گشت و جسد آواره‌ها را جمع می‌کرد. آخر شب پیرزن‌های چارقذبه‌سر دنبال شوهرها و پسرهایشان به‌مرده‌شورخانه می‌آمدند. جسدها را روی میزهای آهن‌سقید خوابانده

بودند. از ته هر میزی يك لوله زیراب به زمین کشیده شده بود. دور لبه میز يك شیار آبرو داشت. آبی که از شیر بالای سر مدام روی جسد می‌پاشید توی این شیار راه می‌افتاد. صورت جسدها را به طرف شیر آب‌پاش سربالا کرده بودند، و آب مثل چشمه بی‌پایان سرشک مرگت بر چهره‌ها جاری بود.

ولی در هر حال صدای مشق پیانو رفته رفته شتیده شد. مردم خودشان را به پرچم دوختند. برای فرش خیابان سنگ تراشی می‌کردند. آواز می‌خواندند. شوخی نقل می‌کردند. خانواده در يك اتاق زندگی می‌کرد، و همه کار می‌کردند: مامه، تاته، و دختر کوچولوی سارا فون پوشر. مامه و دختر کوچولو شلوار دوزی می‌کردند و دوچینی هفتاد سنت مزد می‌گرفتند. از وقتی که بیدار می‌شدند تا وقتی که به خواب می‌رفتند می‌دوختند. تاته توی خیابان نان در می‌آورد. رفته رفته با شهر آشنا شدند. يك روز یکشنبه شیطان زیر پوست‌شان رفت، دوازده سنت بابت سه بلیط تراموا دادند و به بالای شهر رفتند. توی خیابان مدیسون و خیابان پنجم قدم زدند و به خانه‌های مجلل نگاه کردند. صاحبان این خانه‌ها آن‌ها را کاخ می‌نامیدند. و همین هم بود، این‌ها کاخ بودند. همه این‌ها را استانفورد وایت ساخته بود. تاته سوسیالیست بود. به کاخ‌ها نگاه می‌کرد و قلب‌اش خشمگین می‌شد. خانواده تند راه می‌رفت. پلیس‌ها با کلاه‌های بلندشان به آن‌ها خیره نگاه می‌کردند. پلیس خوش نداشت که در این قسمت شهر، روی پیاده‌روهای پهن و خالی، مهاجران راه بروند. تاته توضیح داد که علت‌اش این است که چند سال پیش يك نفر مهاجر هنری فریک، میلیونر صنعت فولاد، را در پیتزبرگ با گلوله زده است.

روزی که يك نفر نامه‌ای آورد که می‌گفت دختر کوچولو باید به مدرسه برود خانواده دچار بحران شد. معنی‌اش این بود که دیگر دخل‌شان به خرج‌شان نمی‌رسد. مامه و تاته از روی ناچاری دختر کوچولو را به مدرسه بردند. اسم‌اش را نوشتند و دخترک هر روز روانه مدرسه می‌شد. تاته خیابان‌ها را زیر پا می‌گذاشت. نمی‌دانست چه کار کند. کارش طوافی بود. اما کنار هیچ پیاده‌روی جایی پیدا

نی‌کرد که فایده داشته باشد. وقتی که او نبود مامه با دسته لباس‌های بریده شده‌اش کنار پنجره می‌نشست و چرخ خیاطی‌اش را پا می‌زد. زن ریزه سیاه چشمی بود با موی قهوه‌ای موج‌دار که فرق‌اش را از وسط باز می‌کرد و پشت سرش گلوله می‌گرد. وقتی که این‌جور تنها بود آهسته با صدای نازک و قشنگی برای خودش زمزمه می‌کرد. آوازهایش کلمه نداشت. يك روز بعد از ظهر کارهای تمام شده‌اش را به بالا خانه توی خیابان استانتون برد. صاحب کار او را توی نمازه‌اش دعوت کرد. با دقت کارها را برانداز کرد و گفت که کارش خوب است. پول را شمرد و يك دلار بیشتر از حق‌اش به او داد. گفت این برای آن است که او زن خیلی خوشگلی است. لبخند زد. به‌سینه مامه دست زد. مامه پول را برداشت و در رفت. دفعه بعد این داستان تکرار شد. مامه به تاته گفت که دارد بیشتر کار می‌کند. به‌دست‌های صاحب کار عادت کرد. يك روز که دو هفته اجاره اتاق عقب‌افتاده بود گذاشت که آن مرد روی میز خیاطی کارش را بکند. مرد صورت او را بوسید و اشک‌های شور او را چشید.

در این لحظه از تاریخ پاکوب رئیس، خبرنگار و اصلاحگر خستگی‌ناپذیر، درباره لزوم تهیه مسکن برای مردم فقیر مقاله می‌نوشت. در هر اتفاقی چندین نفر زندگی می‌کردند. مستراح نبود. بوی گه خیابان‌ها را برداشته بود. بچه‌ها از سرما خوردگی مختصر یا سرخک خفیف می‌مردند. روی تخت‌هایی که از به‌هم چسباندن دو صندلی آشپزخانه درست شده بود می‌مردند. روی زمین می‌مردند. خیلی از مردم عقیده داشتند که کثافت و گرسنگی و بیماری حق مهاجران است، چون که این مردم اخلاق‌شان فاسد است. اما رئیس به‌حیاط عقیده داشت. حیاط، نور و هوا، وسیله سلامتی است. رئیس از پلکان‌های تاریک بالا می‌رفت، درها را می‌زد و از خانواده‌های بدبخت توی لانه‌هاشان با فلاش عکس می‌گرفت. کاسه فلاش را بالا می‌گرفت و سرش را زیر سایبان دوربین می‌برد، و يك عکس منفجر می‌شد. بعد از آن که او می‌رفت، خانواده که جرأت تکان‌خوردن نداشت به همان ریختی که عکس‌اش را انداخته بودند باقی می‌ماند. منتظر



می‌ماند که زندگی عوض شود. منتظر می‌ماند که اوضاع تغییر کند. رئیس از گروه‌های نژادی ساکن مانهاتان نقشه‌های رنگی می‌کشید. خاکستری تیره مال یهودی‌ها - می‌گفت رنگی است که این‌ها دوست می‌دارند. قرمز مال ایتالیایی‌های سیاه سوخته. آبی مال آلمانی‌های خمیس. سیاه مال افریقایی‌ها. سبز مال ایرلندی‌ها. زرد هم مال چینی‌ها بود که مثل گربه تمیز بودند، و مثل گربه حيله‌گر بودند، و اگر پا روی دم‌شان می‌گذاشتی مثل گربه چشم آدم را درسی‌آوردند. چند لکه رنگ هم برای فنلاندی‌ها، عرب‌ها، یونانی‌ها و غیره اضافه کنید تا يك لحاف چهل تکه به‌دمت بیاید - و رئیس فریاد می‌کشید: **لحاف چهل تکه انسانی!**

يك روز رئیس تصمیم گرفت با استانفورد وایت، معمار مشهور، مصاحبه کند. می‌خواست از وایت بپرسد که آیا هیچ شده است که او نقشه خانه برای مردم فقیر طرح کند. می‌خواست نظرش را درباره طرح تهیه مسکن دولتی، درباره حیاط، درباره هوا بپرسد. وایت را در اسکله پیدا کرد که داشت به محموله‌های مصالح معماری که از خارج رسیده بود نگاه می‌کرد. رئیس در حیرت بود که از خن‌گشتی‌ها چه چیزها دارد بیرون می‌آید: نمای قصرهای فلورانس و تالارهای آتن، که یکایک سنگ‌هایش شماره‌گذاری شده بود، تابلو نقاشی، مجسمه، پرده موزن‌دوزی، سقف منقش و منبت، بسته‌بندی شده در جعبه‌های چوبی، حیاط کاشی‌کاری، فواره مرمر، پلکان و ستون مرمر، کف‌پوش چوبی و دیوارکوب ابریشمی، توپ، پرچم، زره، کمان و سلاح‌های قدیمی دیگر؛ تخت‌خواب، گنجه، نیمکت، میز غذاخوری صومعه، بوفه، چنگ؛ بشکه‌های پر از بلور و نقره و ظرف‌های آب‌طلا و چینی و بارفتن؛ جعبه‌های تزئینات کلیسا، جعبه‌های کتاب‌های کمیاب، انقیه‌دان. وایت که آدم گت‌وگنده‌ای بود و موهای سرخ ماهوت پاک‌کنی‌اش داشت سفید می‌شد با چتر پیچیده‌اش به پشت باربرها می‌زد و فریاد می‌کشید **احق!** رئیس می‌خواست سؤال‌های خود را با او مطرح کند. موضوع کار رئیس تهیه مسکن برای مردم فقیر بود. اما دید که دارند بنده از بنده اروپا باز می‌کنند، سرزمین‌های کهن

را خالی می‌کنند، رسم تازه‌ای برای نقاشی و مجسمه و معماری اروپایی دارد رونق می‌گیرد. خود او دانمارکی بود.

آن شب وایت برای افتتاح نمایش «مادمازل شامپانی» به باغ پشت بام میدان مدیسون رفت. این اول ماه ژوئن بود. آخر ماه موج گرمای شدیدی پنا کرد به کشتن بچه‌ها در همه زاغه‌ها. اتاق‌های اجاره‌ای مثل تنور می‌سوخت و اجاره‌نشین‌ها آب خوردن نداشتند. دست‌شویی ته پلکان خشک بود. پدرها توی خیابان دنبال یک تکه یخ سگ دو می‌زدند. «بازار شهرداری» را اصلاحگران خراب کرده بودند، ولی گردن کلفت‌های محل هنوز یخ را در انحصار داشتند و تکه‌های کوچک آن‌را به قیمت گزاف می‌فروختند. مردم روی پیاده‌روها بالش می‌گذاشتند. خانواده‌ها روی پاگردها و توی درگاه‌ها می‌خوابیدند. اسب‌ها توی خیابان می‌افتادند و سقط می‌شدند. وزارت بهداشتی گاری در شهر می‌گرداند و اسب‌های سقط شده را جمع می‌کرد. ولی از عهده کار بر نمی‌آمد. اسب‌ها توی گرما می‌ترکیدند. موش‌های درشت توی روده‌های پخش و پلا شده آن‌ها وول می‌خوردند. وتوی کوچه‌های زاغه‌ها، لای رخت‌های خاکستری که بی‌حال روی بند حیاط خلوت‌ها آویزان بود بوی ماهی سرخ‌کرده می‌پیچید.

در آن گرمای کشندهٔ تابستان سیاستمداران به هوای انتخابات پیروان خود را برای گردش به بیرون شهر دعوت می‌کردند. طرف‌های آخر ژوئیه یکی از نامزدها در خیابان‌های بخش چهارم راه‌پیمایی راه انداخت. يك گل گاردتیا به‌سینه‌اش زده بود. دستهٔ موزيك مارش‌سوزا می‌زد. یکی از اعضای انجمن هواداران نامزد انتخاباتی پشت سردهستهٔ موزيك راه می‌رفت، و تمام دسته به‌کنار رودخانه رفت، و همهٔ مردم سوار کشتی بخاری «جمهوری بزرگ» شدند، و آن وقت کشتی از لانگک آیلند ساند به‌طرف رای و نیویورک، کمی بعد از نیوروشل، راه افتاد. کشتی که شاید پنج هزار آدم سوار کرده بود روی دست راست خوابیده بود. آفتاب داغ بود. مسافران روی عرشه جمع شده بودند و برای يك نفس هوای خنك روی نرده‌ها خم می‌شدند. آب عین شیشه بود. به رای که رسیدند همه پیاده شدند که باز هم تا ساختمان کلاه فرنگی راه‌پیمایی کنند، و آنجا يك دسته پیشخدمت با روپوش‌های بلند سفید پشت‌میز غذای سنتی آبگوشت ماهی تقسیم می‌کردند. بعد از ناهار از جای ارکستر سخن‌رانی شد. جای ارکستر را با پارچه‌های میهن‌پرستانه تزئین کرده بودند. این پارچه‌ها را شرکت پدر تولید کرده بود. همچنین شعارهایی بود که اسم نامزدها را با خط طلایی روی‌شان نوشته بودند، و پرچم‌های کوچولویی که چوب طلایی داشت بر سر هر میزی به‌مردم هدیه می‌دادند. افراد انجمن بعد از ظهر را با نوشیدن آبجو بشکه و بازی بیس‌بال و پرتاب نعل گذراندند. در چمن‌زارهای رای گله به‌گله مردها یا کلاه کپی روی

علف چرت می‌زدند. شب دوباره غذا تقسیم کردند و يك دسته ارکستر نظامی کنسرت داد، و آن وقت اوج مراسم فرا رسید: آتش‌بازی. برادر کوچک‌ه مادر آمده بود که این قسمت از مراسم را شخصاً زیر نظر داشته باشد. او طراحی آتش‌بازی را دوست می‌داشت. این تنها قسمت کارش بود که واقماً برایش شیرین بود. در هوای گرفته و برق‌آلود شبانگاهی فشفشه‌ها به‌هوا رفت. بالای ساند برقی درخشید. چرخ بزرگی از آتش‌گردان انگار روی آب می‌غلتید. نیم‌رخ يك زن، مانند يك کپک‌شپهان جدید، در آسمان تاریک روشن شد. قوازه‌های نور، سرخ و سفید و کبود، مثل ستاره فرو ریختند و باز مثل بمب روی سرکشتی قدیمی که توی رودخانه لنگر انداخته بود منفجر شدند. همه هورا کشیدند. وقتی که آتش‌بازی تمام شد مشعل روشن کردند تا راه اسکله را روشن کنند. برگشته، کشتی قدیمی روی دست چپ خوابیده بود. یکی از مسافرهایش برادر کوچک‌ه مادر بود که در آخرین لحظه با يك جست خودش را توی کشتی انداخته بود. روی مردانی که بر عرشه کشتی خوابشان برده بود قدم برمی‌داشت. پشت توده سینه کشتی ایستاد و سرش را در برابر نسیمی که از روی آب سیاه برمی‌خاست بالا گرفت. چشم‌های تیزش را به‌شب سیاه دوخت و به‌فکر ایولین فرو رفت.

این روزها ایولین نسبت شهادتی را که می‌بایست در محاکمه شوهرش به اتهام قتل استانفورد وایت بدهد هر روز تمرین می‌کرد. می‌بایست هر روز هم با شوهرش، که در «مقبره» - زندان شهر - زندانی بود کلنجار برود، و هم با وکیل‌هایش که چند نفر بودند؛ و هم با مادر شوهرش که يك علیا مخدره گنده دماغ اهل پیتزبرگ بود و از او نصرت داشت؛ و هم با مادر خودش، که ایولین از حریصانه‌ترین خواب و خیال‌های او برای چنگ‌انداختن روی پول مفت بالاتر رفته بود. خیرنگارها سایه به‌سایه او می‌رفتند. ایولین سعی می‌کرد بی‌سرو صدا توی يك هتل پانسیون زندگی کند. سعی می‌کرد فکرش را نکند که وقتی صورت استانفورد وایت را گلوله برده بود چه شکلی شده بود. غذایش را توی اتاق‌اش می‌خورد. نقش‌اش را تمرین می‌کرد.

زود به رخت‌خواب می‌رفت، چون گمان می‌کرد که خواب رنگ‌پوست‌اش را بهتر می‌کند. حوصله‌اش سررفته بود. به‌خیاط‌اش لباس سفارش می‌داد. راز دفاع از هری تو در این بود که بگویند ایولین برایش نقل کرده بوده است که او را در پانزده سالگی بی‌سیرت کرده‌اند و او از شنیدن این داستان موقتاً دیوانه شده است. ایولین مدل نقاشی بوده است. می‌خواسته است بازیگر سینما بشود. استانفورد وایت او را به آپارتمان خودش در آسمان خراش میدان مدیسون دعوت می‌کند و به‌او شامپانی می‌خوراند. توی شامپانی چیز ریخته بوده است. صبح فردا که ایولین بیدار می‌شود آثار سردی وایت مثل آهار روی بدن ایولین خشک شده بوده است.

اما قانع‌کردن هیأت منصفه به‌این که هری تو فقط با شنیدن این داستان عقل‌اش را باخت است کار مشکلی بود. او آدم شری بود که تمام عمرش تو رستوران‌ها دعوا راه‌انداخته بود. ماشین‌اش را توی پیاده‌رو می‌راند. جنون خودکشی داشت و یک پار یک شیشه تمام لودانوم خورده بود. سرنگ‌هایی در جعبه‌های نقره‌ای داشت. چیزهایی به‌خودش تزریق می‌کرد. هادت داشت مشت‌هایش را گره کند و به شقیقه‌هایش بکوبد. متفرعن و تسلط‌جو بود و دیوانه‌وار حسودی می‌کرد. پیش از آن که ازدواج کنند نقشه کشیده بود که ایولین شکایتی را امضا کند که استانفورد وایت را متهم می‌کرد که ایولین را کتک می‌زده است. ایولین حاضر نشد، و داستان را به‌وایت گفت. کار بعدی هری این بود که او را به‌اروپا ببرد، چون که آن‌جا می‌توانست با او باشد، و خاطر جمع باشد که وایت بعد از او نوبت نگرفته است. مادر ایولین هم در نقش محافظ همراه‌اش رفت. با کشتی «شاهزاده خانم میسل» روانه شدند. در شهر ساتمپتون انگلستان، هری مادر ایولین را با پول سرخصی کرد و ایولین را تنها به‌اروپا برد. سرانجام به‌یک قصر کوهستانی قدیمی در اتریش وارد شدند که هری اجاره کرده بود. اسم‌اش «قصر کاشنشتاین» بود. شب اول قصر هری لباس ایولین را کند، او را روی تخت‌خواب انداخت و با شلاق سنگ پشت ران‌هایش را شلاق کاری کرد. صدای

جیغ ایولین تو راهروها و پلکان‌های سنگی می‌پیچید. پیشخدمت‌های آلمانی توی اتاق‌های خودشان رنگ‌رویش‌شان سرخ می‌شد، بطری‌های گلدواسر باز می‌کردند و عشق‌بازی می‌کردند. لکه‌های قرمز زشتی پوست ایولین را از ریخت انداخت. تمام شب را گریه و زنجموره کرد. صبح هری به‌اتاق او برگشت، این بار با تسمه تیغ‌تیزکنی. ایولین چند هفته تو رخت‌خواب افتاده بود. در ایام نقاهت، هری برایش سلایدهای جنگل سیاه و کوهستان آلپ اتریش خرید. وقتی که با او عشق‌بازی می‌کرد ملایم بود و هوای زخم‌هایش را داشت. با این حال ایولین با خودش گفت که روابطشان از حدود تفاهم صامتی که داشتند خارج شده است. از هری خواست که او را به امریکا بفرستد. با کشتی «کارمانیا» تنها روانه امریکا شد. مادرش مدت‌ها پیش‌برگشته بود. همین که به نیویورک رسید به‌سراخ استانفورد وایت رفت و به‌او گفت که چه برسش آمده است. جای یک شلاق را روی گوشت تن‌اش، داخل ران راست‌اش، به‌او نشان داد. استانفورد وایت گفت آخ آخ آخ. آن‌جا را بوسید. ایولین یک لکه کوچک ارغوانی و زرد را روی‌گونه لب‌ش چپ‌اش که به‌طرف شکاف خم می‌شد به‌او نشان داد. استانفورد گفت چه بد. آن‌جا را بوسید. صبح فردا او را پیش یک وکیل فرستاد، که شکوائیه‌ای برایش نوشت و در آن گفت که در «قصر کاتسنشتاین» چه گذشته است. ایولین شکوائیه را امضا کرد. استانفورد گوش تا گوش خندید و گفت خوب عزیزم، وقتی که هری برگشت اینو به‌ش نشون میدی. ایولین دستورهای او را اجرا کرد. هری شکوائیه را خواند، رنگ‌اش پرید و قورا پیشنهاد ازدواج کرد. ایولین فقط توی دسته کور رفته بود، ولی کار و بارش از همه دخترهای فلورا دورا بهتر شده بود.

حالا هری، تو زندان، در معرض تماشای عموم بود. سلول او توی بند قاتل‌ها بود، یعنی در طبقه آخر «مقبیره» دخمه مانند. هرشب نگهبان‌ها روزنامه‌ها را برایش می‌آوردند، برای این که هری مسابقات تیم مورد علاقه‌اش پیترزبرگک نشنال، و ستاره آن هونوس واگنر، را دنبال کند. هری فقط بعد از آن که شرح مسابقه‌های بیس‌بال را

می‌خواند به‌میراغ خیرهای مربوط خودش می‌رفت. همه روزنامه‌ها را می‌خواند - ورلد، تریبون تایمز، پست، جورنال، هرالد. وقتی که يك روزنامه را تمام می‌کرد آن را تا می‌کرد، پشت میله‌ها می‌ایستاد و روزنامه را از روی نرده راهرو جلو سلول‌ها پرت می‌کرد، به طوری که روزنامه از هم باز می‌شد و پاره پاره می‌شد و در دخمه یا چاه میان زندان که ردیف‌های سلول‌ها دورش ساخته شده بود از طبقه ششم پایین می‌افتاد. کارهایش نگهبان‌ها را مسحور می‌کرد. کم پیش می‌آمد که آدمی از طبقه او به زندان بیفتند. هری از غذای زندان خوش‌اش نمی‌آمد، این بود که شام و ناهارش را از رستوران «دلمونیکو» برایش می‌آوردند. دوست داشت که تمیز باشد، این بود که نوکرش هرروز يك دست لباس برایش در زندان تحویل می‌داد. از سیاه‌ها بدش می‌آمد، این بود که ترتیبی داده بودند که هیچ زندانی سیاه‌پوستی نزدیک سلول او نباشد. هری مهربانی نگهبان‌ها را بی‌جواب نمی‌گذاشت. اما تشکرش را نه با نزاکت بلکه به سبک خاص خودش نشان می‌داد: اسکناس‌های بیست دلاری را مچاله می‌کرد و جلو پایش می‌انداخت و به نگهبان‌ها که خم می‌شدند پول را بردارند می‌گفت: الاغ. نگهبان‌ها خیلی خوش‌حال بودند. وقتی که بعد از کشیک از «مقبره» بیرون می‌آمدند خیرنگارها نظرشان را می‌پرسیدند. هرروز بعد از ظهر وقتی که ایولین تر و تازه با بلوز یقه‌بلند و دامن کتان چین‌دار وارد می‌شد به زن و شوهر اجازه می‌دادند که روی «پل‌آه» - راه پارکی که «مقبره» را به ساختمان دادگاه جنایی وصل می‌کرد - قدم بزنند. هری لنگت و گشاد گشاد راه می‌رفت، مثل آدمی که مغزش عیب کرده است. دهن گشاد و چشم‌های عروسکی داشت، مثل اسردهای دوره ویکتوریا. گاهی او را می‌دیدند که به شدت سر و دست تکان می‌دهد و ایولین سرش را زیر انداخته است. و صورت‌اش زیر سایه کلاه است. گاهی هری تقاضا می‌کرد که از اتاق مشاوره استفاده کند. نگهبانی که پست‌اش بیرون اتاق مشاوره بود و از دریچه کوچک در نگاه می‌کرد مدعی بود که هری گاهی گریه می‌کند و گاهی دست ایولین را در دست می‌گیرد. گاهی می‌رفت و می‌آمد و با مشت به شقیقه‌هایش می‌کوبید،

ایولین از پنجره میله‌دار بیرون را تماشا می‌کرد. يك بار هری از او خواست که وفاداری‌اش را ثابت کند... کلاه لبه پهن ایولین که روی آن به‌گل‌های خشک زیر توری نازک مزین بود آهسته آهسته از آرایش سر ایولین جدا شد. بعد هری خاک اره‌ها را از جلو دامن او تکاند و چندتا اسکناس از دسته پول‌هایش به او داد.

ایولین به‌خبرنگاران که بیرون «مقبره» منتظر او بودند گفت که شوهرش هری تو بی‌گناه است. يك روز هم که داشت سوار کالسکه برقی‌اش می‌شد — که خانم والدۀ شوهرش به او داده بود — گفت شوهرم هری تو بی‌گناهه. راننده در را بست. ایولین در خلوت کالسکه گریه کرد. او بهتر از هرکسی می‌دانست که هری تا چه اندازه بی‌گناه است. قرار گذاشته بود که دویست هزار دلار بگیرد و به نفع هری شهادت بدهد. و بهای طلاق‌اش قرار بود که از این هم بالاتر باشد. نوك انگشت‌هایش را روی تودوزی کالسکه کشید. اشک‌هایش خشک شد. سرمستی غریب و تلخی در جان‌اش دویده — نیش خند سردی بود که دل‌اش از روی پیروزی می‌زد. ایولین توی خاک و خل خیابان‌های يك شهر زغال‌سنگ در پنسیلوانیا بزرگ شده بود. مدل آن مجسمه‌کار گودنس بود که استانفورد وایت روی تاج آسمان‌خراش میدان مدیسون گذاشته بود — يك دیانای برهنه طناز که کمان‌اش را کشیده و چهره‌اش را به آسمان بلند کرده بود.

اتفاقاً این در تاریخ امریکا همان زمانی بود که رمان نویس بد اخم، تئودور درایزر، گرفتار نقدهای ناموافق و یادکردن نخستین کتاب‌اش «میسترکاری» شده بود. درایزر بی‌کار و بی‌پول بود و خجالت می‌کشید کسی را ببیند. يك اتاق میله در بروکلین اجاره کرد و رفت آن‌جا زندگی کند. عادت کرد که روی يك صندلی چوبی وسط اتاق بنشیند. يك روز به این نتیجه رسید که جهت صندلی‌اش درست نیست. سنگینی‌اش را از روی صندلی بلند کرد و با دست‌اش صندلی را به طرف راست چرخاند که در جهت صحیح قرار بگیرد. لحظه‌ای خیال می‌کرد که جهت صندلی درست است، ولی بعد به این نتیجه رسید که این‌طور نیست. آن را يك دور دیگر به طرف راست چرخاند. خواست حالا روی



صندلی بنشینند، ولی باز دید که انگار يك جورى است. باز آن را چرخاند. سرانجام يك دور كامل زد و باز به نظرش جهت صندلی درست نیامد. نور پشت پنجره كثيف اتاق اجاره‌ای معوض شد. تمام شب را درایزر با صندلی‌اش دنبال جهت درست دور می‌زد.



محاكمه نزدیک هری تو تنها خبر هیجان انگیز «مقبره» نبود. دوتا از نگهبان‌ها در ساعت‌های بی‌کاری‌شان پاینده تازه‌ای ساخته بودند که خودشان مدعی بودند از پاینده معمولی بهتر است. برای این که حرف‌شان را ثابت کنند از شخص هری هودینی دعوت کردند که پاینده آن‌ها را امتحان کند. شعبده‌باز یک روز صبح وارد دفتر رئیس زندان «مقبره» شد و در حال دست دادن با رئیس زندان عکس انداخت. بعد هم دست روی شانه آن دو نگهبان خندان انداخت و عکس انداخت. با خبرنگارها شوخی رد و بدل کرد. بلیط مجانی پخش کرد. پاینده را زیر نور چراغ گرفت و آن را خوب و ارسی کرد. گفت که دعوت را قبول می‌کند. قرار شد فردا شب در سالن کیت هیپودروم پاینده را به‌پایش بزنند و او فرار کند. حالا که خبرنگارها جمع شده بودند هودینی پیشنهاد خودش را هم مطرح کرد: گفت که قی‌المجلس حاضر است لخت بشود، او را توی یک سلول زندانی کنند و لباس‌هایش را بیرون سلول بگذارند، آن وقت اگر همه از آنجا بروند او از سلول فرار می‌کند و در ظرف پنج دقیقه لباس پوشیده در دفتر رئیس زندان حاضر می‌شود. رئیس یک دل دو دل بود. هودینی اظهار تعجب کرد. مگر نه این بود که او، هودینی، دعوت رئیس را بدون تردید قبول کرده‌است؟ آیا رئیس زندان به‌استحکام زندان خودش اطمینان ندارد؟ خبرنگارها جانب هودینی را گرفتند. رئیس زندان که می‌دانست اگر قبول نکند روزنامه‌ها چه بر سرش می‌آورند قبول کرد. او در حقیقت به‌استحکام سلول‌هایش اعتقاد داشت. دیوارهای اتاق دفترش سبز کم‌رنگ بود.

عکس زناش و مادرش روی میزش بود. يك مولد بخار و جمبه سیگار برگ و تنگ و ویسکی ایرلندی روی عسلی کنار میز تحریرش بود. تلفن تازه‌اش را برداشت، پایه را به يك دست و گوشی را به دست دیگرش گرفت و با قیافه جدی به خبرنگاران نگاه کرد.

کمی بعد هودینی را لغت مادرزاد از شش طبقه پلکان بالا بردند تا به بند قاتل‌ها در طبقه آخر رسیده. در این بند زندانی کمتر بود و گمان می‌رفت که سلول‌ها راه فراری ندارند. نگهبان‌ها هودینی را توی يك سلول انداختند و درش را قفل کردند. لباس‌هایش را به شکل کیه سرتیپی توی راهرو گذاشتند، جایی که دست‌اش نرسد. نگهبان‌ها و خبرنگارها طبق قرار از آن‌جا به دفتر مدیر زندان رفتند. هودینی در جاهای گوناگون بدن‌اش تکه‌های سیم فولادی و فنر قایم می‌کرد. این بار دست‌اش را به کف پایش کشید و از شکافی در پوست کف پای چپ‌اش يك تیغه فلزی درآورد، به پهنای نیم بند انگشت و درازای دو بند، از لای موهای پرپشت‌اش يك تکه سیم سفت درآورد و آن را با تکه فلز جفت کرد و پیچاند و تیغه را دسته سیم کرد. دست‌اش را از لای میله‌ها بیرون آورد، کلید قلابی‌اش را توی سوراخ کلید کرد و آن را آهسته در جهت عقربه ساعت چرخاند. در سلول باز شد. در آن لحظه هودینی متوجه شد که آن طرف دخمه تاریک وسط زندان، سلول مقابل‌اش روشن است و زندانی دارد. زندانی نشسته بود و خیره به او نگاه می‌کرد. صورت‌اش پهن و بینی‌اش خوک مانند بود. دهن گشادی داشت و چشم‌هایش از اندازه طبیعی درشت‌تر و روشن‌تر بود. موی خشتی داشت که از خط رستنگاه خیلی خمیده‌ای به عقب شانه شده بود. هودینی که بازیگر روی صحنه بود به فکر صورت آدمک بازیگرهایی افتاد که صدای آدمک‌ها را درمی‌آورند. زندانی پشت میزی نشسته بود که روی میزی و سرویس غذاخوری رویش بود. باقی مانده يك ناهار مفصل روی میز بود. يك بطری خالی شامپانی وارونه توی سطل یخ فرو شده بود. روی تخت آهنی لحاف و بالش پر بود. يك گنجه استیل کنار دیوار قرار داشت. يك آباژور ساخت تیفانی به چراغ سقفی آویزان کرده بودند. هودینی بی‌اختیار خیره شد. سلول آن زندانی در غروب

همیشگی دخمه زندان مثل يك صحنه تئاتر روشن بود. زندانی پا شد و دست تکان داد. حرکت‌اش باشکوه بود و بر دهن گشادش الری از لیخند ظاهر شد. هودینی تند شروع کرد به لباس پوشیدن. زیرشلوار و شلوار و جوراب و بنده جوراب و کش‌هایش را پوشید. آن طرف دخمه، زندانی شروع کرد به لغت شدن. هودینی زیر پیرهن و پیرهن‌اش را پوشید، یقه‌اش را بست. کراوات‌اش را گره زد و سنجاق کراوات‌اش را قفل کرد. بند شلوارش را جا انداخت و کت‌اش را تن‌اش کرد. حالا زندانی، مثل هودینی چند لحظه پیش، لغت بود. زندانی به جلو سلول‌اش آمد، دست‌اش را به شکل خیلی مستعجلی بلند کرد، کمرش را جلو آورد و خود را لای میله‌ها تکان داد. هودینی تنه از راهرو سرازیر شد، در بنده را باز کرد و آن را پشت سر خودش بست.

هودینی بعدها این منظره عجیب را برای هیچ کس نقل نکرد. تمجید و تحسین شیرین‌کاری زندان‌اش را برخلاف همیشه به‌آرامی و حتی با قیافه گرفته‌ای برگزار کرد. حتی صف‌های پشت باجه بلیط فروشی بعد از در آمدن خبر در روزنامه‌ها خلق‌اش را جا نیاورد. فرار کردن از پابنده در ظرف دو دقیقه برایش هیچ کیفی نداشت. چندین روز گذشت تا فهمید آن که در بند قاتل‌ها ادایش را در آورده بود باید هری‌توی قاتل بوده باشد. هودینی از آدم‌هایی که در برابر هنر او واکنش نشان نمی‌دادند دلتنگ می‌شد. متوجه شده بود که این آدم‌ها همیشه از طبقه بالا هستند. این‌ها همیشه پرده بازی او را می‌شکافتند و او را خیط می‌کردند. هودینی هواهای بلندی در سر داشت و هر پیشرفت تازه‌ای در تکنولوژی او را بی‌قرار می‌ساخت. در محدوده مندرس صحنه، او می‌توانست اعجاز و حیرت بیافریند. اما در همین حال اشخاص داشتند هواپیما به‌آسمان می‌بردند، با اتومبیل به سرعت صد کیلومتر در ساعت روی جاده‌ها می‌رانند. آدمی مثل تئودور روزولت در سان‌خوان هیل به اسپانیایی‌ها حمله کرده بود، و حالا تبرد ناوهای سفید به اطراف جهان می‌فرستاد - تبرد ناو‌هایی به سفیدی دندان‌هایش. پولدارها می‌دانستند که چه چیزهایی مهم است. به نظر آن‌ها هودینی بچه‌ای یا احمقی بیش نبود. اما آموزشی که هودینی به

خودش داده بود، اصرار و ابرامی که او برای کمال کارهایش داشت، نیز بازتاب يك آرمان امریکایی بود. او خودش را مثل يك ورزشکار لاغر نگه می‌داشت. نه مشروب می‌خورد و نه سیگار می‌کشید. هر کیلوی وزنش در زور با هر آدمی که تاکنون با او برآمده بود برابری می‌کرد. می‌توانست ماهیچه‌های شکم‌اش را سفت کند و با لبخند از هر کسی دعوت کند که هرچه قایم‌تر به شکم‌اش مشت بکوبد. بسیار عضلانی و چالاک و در کارش دلاور بود. و باز در نظر پولدارها همه این‌ها هیچ نبود.

کار تازه هودینی این بود که از يك گاوصندوق فرار می‌کرد و بعد در گاوصندوق را باز می‌کرد و دستیار خود را که لحظه پیش روی صحنه بود توی صندوق دست بسته نشان می‌داد. این کارش خیلی گرفته بود. يك شب بعد از نمایش مباشر هودینی به او گفت که خانم استایویسنت فیش، ساکن خیابان هفتاد و هفتم، از او دعوت کرده است که برای نمایش در يك مهمانی خصوصی به‌خانه‌اش برود. خانم فیش یکی از گروه «چهارصد نفر» بود. در لطیفه‌گویی شهره آفاق بود. يك بار يك مهمانی داده بود که در آن همه باید مثل بچه‌ها حرف می‌زدند. خانم فیش حالا می‌خواست به‌یاد دوست‌اش استانفورد وایت، که معمار خانه‌اش بود، مهمانی رقص بدهد. وایت خانه‌اش را به‌شکل قصر «دوجه»‌ها برایش ساخته بود. «دوجه» یعنی رئیس دولت در جمهوری‌های ونیز و جنوا. هودینی به مباشرش گفت من کاری به‌کار این آدم‌ها ندارم. مباشر برحسب وظیفه به‌خانم فیش اطلاع داد که هودینی وقت ندارد. خانم فیش مزد را دو برابر کرد. مجلس رقص دوشنبه شب برقرار شد. این اولین واقعه مهم فصل تازه بود. حدود ساعت نه هودینی با يك ماشین «پیرس‌آرو» کرایه‌ای به آنجا رفت. مباشر و دستیارش همراه‌اش بودند. پشت ماشین صندوقی بود که وسائل کارش در آن بود. آن‌ها را به در پشت راهنمایی کردند.

هودینی خبر نداشت که خانم فیش تمام بازیگران سیرک بارنوم و ویلی را هم خبر کرده است. خانم فیش خوش داشت که آدم‌های کله خشک را خیط کند. هودینی را به‌اتاق انتظاری بردند که پر از آدم‌های

عجیب‌الخلقه بود. همه آن‌ها اسم هودینی را شنیده بودند و می‌خواستند به او دست یزنند. جانورهایی که پوست فلس‌دار یراق داشتند و دست‌هاشان به‌شانه‌شان وصل بود، کوتوله‌هایی که صداشان مثل صدای تلفن بود، دوقلوهای سیامی که در دو جهت مخالف خم شده بودند، مردی که حلقه‌هایی به‌پستان‌هایش آویزان بود و با آن‌ها وزنه بلند می‌کرد. هودینی شئل و کلاه میلندر و دستکش‌های سفیدش را درآورد و دست دستیارش داد. خودش را روی يك صندلی انداخت. چنگال‌هایش منتظر فرمان بودند. عجیب‌الخلقه‌ها یا او ورمی‌رفتند. اما اتاق خیلی زیبا بود. سقف منبت‌کاری داشت، با دیوارکوب سوزن دوزی فلاماندی، که مجلس «دریدن سگ‌ها آکتئون را» روی آن نقش شده بود.

هودینی در اوایل کارش در سیرک پنسیلوانیا کار می‌کرد. حالا برای حفظ خون‌سردی حس همکاری‌اش را به‌یاد خودش می‌آورد. یکی از کوتوله‌ها، که زن بود، از دیگران جدا شد و همه را واداشت که چند قدم عقب بایستند. معلوم شد که این زن لائونیا وارن مشهور است، که بیوه ژنرال تام توم بود، که سرشناس‌ترین کوتوله امریکا بود. لائونیا وارن توم لباس بسیار فاخری پوشیده بود که خانم فیش برایش فرستاده بود. این شوخی خانم فیش بود در انتقام گرفتن از خانم ویلیام آستور، که بهار گذشته عین همین لباس را تن‌اش کرده بود. لائونیا توم مرش را هم مثل خانم آستور آرایش کرده بود و بدل جواهرات او را به‌خودش بسته بود. لائونیا نزدیک هفتاد سال داشت و خیلی با وقار بود. روز عروسی‌اش، پنجاه سال پیش، خانم و آقای لینکلن او و کلنل توم را در کاخ سفید به‌حضور پذیرفته‌بوندند. هودینی گریه‌اش گرفته بود. لائونیا دیگر توی سیرک کار نمی‌کرد بلکه از خانه‌اش به‌نیویورک آمده بود. خانه‌اش در بریچ‌پورت شیروانی چوبی داشت، و نگه‌داری‌اش خرج داشت. برای این بود که کار امشب را قبول کرده بود. لائونیا در بریچ‌پورت زندگی می‌کرد تا نزدیک قبر شوهرش باشد، که سال‌ها پیش مرده بود و مجسمه سنگی‌اش را بالای ستونی در گورستان مانتن گروو ساخته بودند. لائونیا قدش سه وچوب بود. به

زانوی هودینی می‌رسید. پیری صدایش را کلفت کرده بود و حالا با صدای طبیعی يك دختر بیست ساله حرف می‌زد. چشم‌های آبی درخشان و موی سفید نقره‌ای داشت و پوست سفید و پاکیزه‌اش به چروک‌های بسیار ظریف مزین بود. هودینی به‌یاد مادرش افتاد. لاونیا گفت یالا، پسر جان، یه خرده بازی برای ما دریبار.

هودینی آدم‌های سیرک را با شعبده‌بازی و تردستی‌های ساده سرگرم کرده. يك توپ بیلیارد توی دهن‌اش گذاشت، دهن‌اش را بست، باز کرد، توپ بیلیارد نبود. دهن‌اش را بست و باز کرد و توپ بیلیارد را درآورد. يك سوزن خیاطی را به‌لپ‌اش فرو کرد و از توی دهن‌اش درآورد. دست‌اش را باز کرد و يك جوجه زنده درآورد. از توی گوش‌اش يك رشته ابریشم رنگی درآورد. عجیب‌الخلقه‌ها کیف کردند. دست زدند و خندیدند. هودینی وقتی که حس کرد وظیفه‌اش را انجام داده است بلند شد و به مباشرش گفت حاضر نیست برای خانم استایویسنت فیش نمایش بدهد. داد و قال راه افتاد. هودینی از در بیرون زد. چراغ‌های کریستال چشم‌اش را زد. توی تالار رقص قصر «دوجه» بود. يك ارکستر زهی توی بالکن ساز می‌زد. پرده‌های بزرگ سرخ کم‌رنگ پنجره‌ها تا زیر سقف را پوشانده بود و چهارصد نفر داشتند روی مرم‌ر والس می‌رقصیدند. هودینی دست‌اش را سایبان چشم‌اش کرد و دید که شخص خانم فیش به‌او خیره شده است. يك دسته پرم‌رصع از روی موی عمامه شده‌اش برخاسته بود. رشته‌های مروارید از گردن‌اش آویزان بود. لطیفه‌ای، مثل کف بر دهن آدم صرعی، روی لب‌هایش خشکیده بود.

با همه این تجربه‌ها، هودینی هرگز به‌آن چیزی که ما اسم‌اش را آگاهی سیاسی می‌گذاریم نرسید. او نمی‌توانست براساس دل‌رنجیده خودش استدلال کند. تا روز آخر از مسیر کار و کسب خودش بی‌خبر ماند، نقشه بزرگ انقلاب را که بر زندگی‌اش ترسیم شده بود نتوانست بخواند. هودینی یهودی بود. اسم اصلی‌اش اریش وایس بود. سخت دل‌باخته ماسد پیرش بود، و او را در خانه سنگی‌اش در خیابان صد و میزدهم غربی جا داده بود. در حقیقت زیگموند فروید تازه وارد

امریکا شده بود تا در دانشگاه کلارک، در ورستر ماساچوستس، چند مجلس درس بدهد، و لذا هودینی، یا ال جالسون، جزو آخرین کسانی بودند که بدون شرمندگی عاشق مادرشان بودند. عشق به مادر جنشی بود در قرن نوزدهم، که آدم‌هایی مثل ادگار آلن پو و جان براون و ابراهام لینکلن و جیمز مک نیل ویسلر در آن شرکت داشتند. البته نخستین برخورد امریکا با فروید چندان گرم نبود. چند نفر روان پزشک حرفه‌ای اهمیت او را درک می‌کردند، ولی به نظر بیشتر مردم او نوعی کارشنام آلمانی امور جنسی بود، و نوعی طرفدار عشق آزاد، که با کلمات قلنبه درباره مطالب مستهجن حرف می‌زد. دست کم ده سال طول کشید تا فروید توانست انتقام خودش را بگیرد و ببیند که نظریات‌اش عشق جنسی را در امریکا پاك از میان برده است.



فروید با کشتی مسافری «جورج واشینگتون» شرکت کشتی‌رانی لوید، وارد نیویورک شد. دو تا از شاگردان‌اش، یونگ و فرنزی، که هر دو چند سال از خودش جوان‌تر بودند همراه‌اش بودند. دو تا دیگر از شاگردان‌اش، دکتر ارنست جونز و دکتر ا. ا. بریل، در بندرگاه به پیشبازش رفتند. تمام گروه در رستوران باغ پشت‌بام «همرستاین» ناهار خوردند. چند نخل توی گلدان آن‌جا چیده بودند. یک زوج ویولون و پیانو «راپسودی مجار» اثر لیست را نواختند. همه دور و بر فروید حرف می‌زدند و مدام به‌او نگاه می‌کردند تا حالت او را برانداز کنند. فروید کرم ژله خورد. قرار شد بریل و جونز در این سفر فروید نقش میزبان را بر عهده بگیرند. روزهای بعد باغ‌مرکزی و موزه متروپولیتن و محله چینی‌ها را به‌او نشان دادند. چینی‌های گریه‌مانند از توی مغازه‌های تاریک به آن‌ها نگاه کردند. گنجیه‌های جام‌آینه پر از شیشه‌های منزلیچی بود. گروه به‌دیدن فیلم‌هایی رفت که در مغازه‌ها و تماشاخانه‌های شهر خیلی مشتری داشت. دود سفید از لوله تفنگ‌ها بیرون می‌آمد و مردهای سرخاب و سفیدآب مالیده سینه‌شان را چنگ می‌زدند و از عقب می‌افتادند. فروید پیش خودش گفت خوبی‌اش در این است که بی‌صدا است. چیزی که کلافه‌اش کرده بود سر و صدای دنیای جدید بود. تراق و تروق وحشتناک‌گاری‌ها و واگون‌ها، دنگ و دونگ ترامواها، بوق اتومبیل‌ها. بریل پشت فرمان یک اتومبیل «مارمون» رویاز نشست و فرویدی‌ها را در مانهاتان گرداند. یک‌جا، در خیابان پنجم، فروید احساس کرد که انگار یک نفر

دارد او را می‌پاید، نگاه‌اش را بالا کرد و دید که چندتا بچه از طبقه بالای يك اتوبوس دو طبقه به‌او نگاه می‌کنند.

بریل گروه را به‌پایین محله شرقی برد که پر از تئاتر به‌زبان جهودی بیدیش و چرخ دستی و قطارهای هوایی بود. قطار هول‌انگیز می‌گرید و از کنار پنجره اتاق‌هایی که آدم می‌بایست در آن‌ها زندگی کند می‌گذشت. پنجره‌های لرزیدند، خودساختمان‌های لرزیدند. فروید تنگ‌اش گرفته بود و يك مستراح عمومی نبود که به‌او نشان بدهند. همه ناچار شدند به‌يك رستوران لبنیاتی بروند و خامه ترش و سبزی سفارش بدهند تا فروید بتواند دست به‌آب برساند. بعد از آن، توی ماشین، کنار يك پیاده‌رو نگه داشتند تا کار يك هنرمند پیاده‌رو نشین را تماشا کنند. این هنرمند پیرمردی بود که چند سنت می‌گرفت و نیم‌رخ آدم را توی يك تکه کاغذ سیاه درمی‌آورد. يك زن زیبا و خوش لباس ایستاده بود که استاد نیم‌رخ‌اش را بسازد. قسرنزی که آدم حشری‌مزاجی بود دل‌اش برای خوشگلی زن رفته بود، ولی برای این که مطلب را ببوشاند اعلام کرد که جای خوش‌وقتی است که هنر کهن‌سال نیم‌رخ‌سازی در خیابان‌های نیویورک رونق گرفته است. فروید دندان‌هایش را روی سیگار برگ‌اش فشار داد و چیزی نگفت. موتور اتومبیل خلاص کار می‌کرد. فقط یونگ متوجه دختر کوچولوی سارافون‌پوش شد که کمی پشت سر زن‌جوان ایستاده و دست او را گرفته بود. دخترک به یونگ دالی کرد، و یونگ که با کله تراشیده‌اش همان زمان هم در بعضی نکات مهم با استاد عزیزش اختلاف نظر داشت از پشت عینک ته‌استکانی دسته‌فولادی‌اش به‌دخترک خوشگل نگاه کرد و تکانی خورد که فهمید حالتی است که از احساس آشنایی به‌او دست داده است، هرچند در آن لحظه نمی‌توانست علت آن را توضیح دهد. بریل پایش را روی پدال گذاشت و گروه گردش خود را ادامه داد. مقصد نهایی‌شان جزیره کنی بود، که راه درازی از شهر دور بود. بعد از ظهر دیر رسیدند و فوراً برای سیاحت سه پارک تفریحی بزرگ آن‌جا راه افتادند — اول اسب‌دوانی با مانع، دوم سرزین رؤیا، و سوم، که به‌آخر شب کشید، برج‌ها و گنبد‌های چراغانی شده لوناپارک. مسافران محترم سوار

چرخ فلک شدند و فروید و یونگك توی يك هودج نشستند و از تونل عشق گذشتند. ماجرا فقط وقتی به پایان رسید که فروید خسته شد و دچار یکی از آن غش‌هایی شد که چندی بود هر جا که یونگك حاضر بود دچارش می‌شد. چند روز بعد تمام گروه به ورستر رفتند که درس‌های فروید را گوش کنند. وقتی که درس‌ها تمام شد فروید را راضی کردند که برای دیدن عجایب طبیعت به آبشار نیاگارا برود. يك روز ابری به آبشار رسیدند. هزاران عروس و داماد جفت جفت ایستاده بودند و ریزش رود عظیم را تماشا می‌کردند. يك سیم از این دست آب به آن دست کشیده بودند و يك مردكۀ دیوانه با کفش و شلوار باله چتری برای تعادل به دست گرفته بود و روی سیم راه می‌رفت. فروید سر تکان داد. بعدش گروه به غار پادها رفتند. آن‌جا، سر يك پل باریك زیرزمینی راهتما دیگران را کنار زد و آنج فروید را گرفت. گفت بگذارید پیرمرد اول برود. پزشك عالی‌مقام، که پنجاه و سه سال داشت، در آن لحظه به این نتیجه رسید که حوصله‌اش از امریکا سر رفته است. با شاگردان‌اش سوار کشتی «قیصر ویلهلم کبیر» شد و برگشت. چنان که باید به غذای امریکا و نبودن مستراح عمومی عادت نکرده بود. عقیده داشت که در این سفر هم معده‌اش خراب شده است و هم مثانه‌اش. تمام مردم امریکا به نظرش هول و دستپاچه و بی‌ادب آمده بودند. خرید يك جای هنر و معماری اروپا، بدون در نظر گرفتن دوره و کشور، به نظرش مبتذل و نفرت‌آور بود. در اختلاط فقر عظیم و ثروت عظیم امریکا به هم ریختگی تمدن رو به زوال اروپا را می‌دید. در کتابخانهٔ دنج و آرام خودش در شهر وین نشسته بود و خوشحال بود که برگشته است. به ارنست جونز گفت امریکا اشتباه است، اشتباه بزرگی است.

البته در آن ایام در این نواحی هم کم نبودند کسانی که با او موافق باشند. میلیون‌ها آدم بیکار بودند. آن‌هایی که بخت‌شان بلند بود و کار پیدا کرده بودند جرأت تشکیل دادن اتحادیه نداشتند. دادگاه‌ها تعقیب‌شان می‌کردند، پلیس مغزشان را با تخماق می‌کوبید، رهبران‌شان به زندان می‌افتادند و آدم‌های دیگر جای‌شان را سر کار می‌گرفتند.

اتحادیه کفر بود. یکی از ثروتمندان گفته بود که مدافع کارگر آژیئاتورهاى اتحادیه نیستند، بلکه آن مردان مسیح‌پناهی هستند که خداوند به حکم حکمت بالغه خود اختیار مال و متال این مملکت را به دست‌شان سپرده است. وقتی که کار به‌جای باریک می‌کشید سر‌بازان را خبر می‌کردند. در همه شهرها اسلحه‌خانه ساخته بودند. در معدن‌های ذغال، یک کارگر اگر روزی سه تن ذغال باز می‌زد یک دلار و شصت سنت مزد می‌گرفت. کارگران توی کلبه‌های اجاره‌ای شرکت زندگی می‌کردند و غذای‌شان را از دکان‌های شرکت می‌خریدند. در کشت‌زار های تنباکو، سیاه‌پوستان روزی سیزده ساعت برگ تنباکو می‌چیدند و ساعتی شش سنت مزد می‌گرفتند - چه مرد، چه زن، چه بچه. بچه‌ها مورد تبعیض قرار نمی‌گرفتند. هر جا کار می‌کردند قدرشان را می‌دانستند. بچه‌ها مثل بزرگ‌ها شکوه و شکایت نمی‌کردند. کارفرماها خوش داشتند خیال کنند که بچه‌ها یک مشت فرشته خوش‌بخت‌اند. اگر استخدام بچه‌ها مسأله‌ای داشت، این مسأله فقط مربوط به طاقت و تحمل آن‌ها بود. بچه‌ها چابک‌تر از بزرگ‌ها بودند، اما در ساعت‌های آخر روز یازده کارشان کمی پایین می‌افتاد. در کارخانه‌های کتسرو سازی و آسیاب‌ها این همان ساعت‌هایی بود که بچه‌ها غالباً انگشت‌هاشان قطع می‌شد یا سرشان له می‌شد یا پای‌شان می‌شکست. باید به آن‌ها تذکر می‌دادند که حواس‌شان را جمع کنند. بچه‌ها در معدن‌ها ذغال را ریز و درشت می‌کردند، و گاهی در چاه‌های ذغال خفه می‌شدند؛ به آن‌ها هشدار می‌دادند که شش دانگ حواس‌شان جمع کارشان باشد. سالی یکصد نفر سیاه‌پوست لینچ می‌شدند. یکصد نفر کارگر معدن زنده زنده می‌سوختند. یکصد بچه شل و پل می‌شدند. انگار این چیزها سهمیه‌بندی شده بود. مرگ بر اثر گرسنگی هم سهمیه داشت. تراست‌های نفت و تراست‌های بانک و تراست‌های گوشت و تراست‌های آهن روبه‌راه بود. احترام گذاشتن به مردم فقیر مد روز بود. در قصرهای نیویورک و شیکاگو سبانی فقر می‌دادند. سبانی‌ها با لباس ژنده می‌آمدند و توی بشقاب حلبی شام می‌خوردند و از پارچه‌های لب‌پریده شراب می‌نوشیدند. تالارهای رقص را مانند معدن ذغال با تیر و خرپا و خط‌آهن

و چراغ معدن آرایش می‌کردند. با شرکت‌های سازنده دکور تئاتر قرارداد می‌یستند که حیاط قصرها را به صورت زمین مزرعه و اتاق‌های ناهارخوری را به صورت کارخانه پنبه پاک‌کنی تزئین کنند. به مهمان‌ها توی سینی نقره ته‌سیگار تعارف می‌کردند. مطرب‌ها با صورت سیاه کرده آواز می‌خواندند. یکی از خانم‌ها همه را به مهمانی رقص در يك گاوداری دعوت کرد. روپوش‌های بلند تن مهمان‌ها کردند و کلاه‌های سفید سرشان گذاشتند. مهمان‌ها خوردند و رقصیدند، و لاشه‌های خونالود آویخته به‌قناره‌های متحرك از کنار دیوار گذشتند. خونابه روی سنگ‌فرش می‌چکید. درآمد جشن صرف امورخیریه می‌شد.

# ۷

يك روز، پس از سرزدن به «مقبره»، ایولین نسبت اتفاقاً از عقب پنجره کالسکه برقی‌اش دید که برای نخستین بار بعد از مدت‌ها خبرنگارها دنبال‌اش راه نیفتاده‌اند. معمولاً خبرنگارهای مؤسسات مطبوعاتی «هرست» و «پولیتزر» دسته دسته دنبال‌اش می‌کردند.

ناگهان به دل‌اش برات شد و به‌راننده گفت که به‌طرف شرق برود. راننده که از نوکرهای مادر هری تو بود به‌خودش اجازه داد که مختصر اخصی بکند. ایولین توجهی نکرد. ماشین از توی شهر می‌گذشت و موتورش در آن بعد از ظهر گرم صدا می‌کرد. «دترویت» برقی سیاه رنگی بود با لاستیک‌های توپر. چندی که گذشت ایولین از توی پنجره طواف‌ها و چرخ دستی‌های محله شرقی پایین را دید.

چشم‌های سیاه توی کالسکه‌خیره‌شدند. مردهای سبیل‌کلفت نیش‌شان روی دندان‌های طلا باز می‌شد. کارگران خیابان لبه پیاده‌روها نشسته بودند و باکی‌هاشان خود را باد می‌زدند. پسر بچه‌ها با شلوارهای سه‌ریمی که بسته‌های بزرگ کار خیاطی را روی دوش می‌کشیدند همراه کالسکه می‌دویدند. ایولین دکان‌هایی دید که روی شیشه‌هاشان به‌خط عبری کلماتی نوشته بود، و حروف عبری به‌نظرش مثل استخوان‌هایی آمد که کنار هم چیده باشند. آهن نردبام‌های نجات به‌نظرش مثل نرده‌های زندان آمد. یابوهای یوغ به‌گردن سرپایین افتاده‌شان را بلند می‌کردند تا به‌او نگاه کنند. کپته جمع‌کن‌هایی که گاری‌های دوچرخه‌تلمبار شده‌شان را به‌زحمت می‌کشیدند، زن‌هایی که زنبیل دست‌شان بود و نان می‌فروختند، همه نگاه می‌کردند. راننده ناراحت

شده بود. اونیفورم خاکستری تن‌اش و پوتین سیاه پایش بود. ماشین براق را توی کوچه‌های پارک و کثیف می‌راند. دختری با سارافون و کفش بنددار لب پیاده‌رو نشسته بود و توی کثافت‌بازی می‌کرد. دختر کوچولویی بود با صورت کثیف. ایولین گفت نگاه‌دار. راننده دور ماشین دوید و در را باز کرد. ایولین پیاده شد. روی زمین نشست. دخترک موی صاف سیاهی داشت که مثل کلاه خود کله‌اش را گرفته بود. پوست‌اش زیتونی بود و چشم‌هایش چنان می‌شینی بود که سیاهی می‌زد. بدون کنج‌کاوی به ایولین نگاه کرد. این زیباترین بچه‌ای بود که ایولین تاکنون دیده بود. یک تکه طناب دور مچ دست‌اش بسته بود. ایولین بلند شد و دنباله طناب را نگاه کرد، و دید که دارد توی صورت پیرمرد دیوانه مانندی که ته‌ریش سفیدی داشت نگاه می‌کند. دم طناب به‌مچ دست پیرمرد بسته بود. کت نخ‌نمایی تن‌اش بود. یک آستین‌اش پاره بود. کلاه پارچه‌ای به‌سر و یقه و کراوات به‌گردن داشت. روی پیاده‌رو جلو یک چرخ دستی ایستاده بود که رویش مقداری نیم‌رخ قاب گرفته و سنجاق شده به‌یک پرده مخمل سیاه به‌نمایش گذاشته شده بود. پیرمرد نیم‌رخ‌ساز بود. یا یک قیچی و کسی سریشم نیم‌رخ آدم را از کاغذ سفید درمی‌آورد و روی یک تکه مقوای سیاه می‌چسباند. نیم‌رخ با قاب پانزده سنت تمام می‌شد. پیرمرد گفت خانم پونزده سنت می‌شه. ایولین گفت چرا این بچه را به‌طناب بسته‌ای؟ پیرمرد به‌لباس فاخر او نگاه می‌کرد. خندید و سرش را تکان داد و به‌زبان بیدیش با خودش یک چیزی گفت. پشت‌اش را به‌ایولین کرد. وقتی که ماشین ایستاده بود جمعیتی دورش جمع شده بود. یک کارگر بلند بالا جلو آمد، کلاه‌اش را با احترام برداشت و بعد آنچه را پیرمرد گفته بود برای ایولین ترجمه کرد. گفت با اجازه شما خانم، برای این که بچه را نذرند. ایولین احساس می‌کرد که مترجم قدری هم دیپلماسی به خرج می‌دهد. هنرمند پیر داشت به‌تلخی می‌خندید و چانه‌اش را به‌طرف او حواله می‌داد؛ پیدا بود که دارد درباره‌ی او چیزهایی می‌گوید. می‌گوید خانم ثروت‌مند ممکن است خبر نداشته باشند که در محله‌های فقیرنشین هر روز دختر می‌دزدند و به‌خانه‌های بد می‌فروشند. ایولین

تکان خورد. گفت این بچه که ده سال اش بیشتر نیست. پیرمرد شروع کرد به فریاد کشیدن و اشاره کردن به يك خانه اجاره نشینی آن دست خیابان، و برگشت به نیش خیابان اشاره کرد. کارگر بلند بالا گفت: با اجازه شما خانم، زن شوهردار، بچه، هرکس دست شون برمه. اول بی سیرتش می کنند، بعد هم زن بی چاره از خجالت اش به راه بد می افته. توی همین خیابون چندتا خونه مخصوص این کار هست. ایولین پرسید: پدر و مادر بچه ها کجا هستند؟ پیرمرد حالا داشت با جمعیت حرف می زد، به سینه اش می کوبید و با انگشت اش توی هوا اشاره می کرد. يك زن که چارقد سیاه سرش بود سرش را تکان داد و از روی همدردی ناله ای کرد. پیرمرد کلاه اش را برداشت و به موهایش دست زد. حتی کارگر بلند بالا هم چنان دل اش از شرح ماجرا به درد آمده بود که فراموش کرد ترجمه کند. سرانجام گفت با اجازه شما خانم، خود این مرد پدر دختره. به آستین پاره هنرمند اشاره کرد. زن خودش برای تون در آوردن به راه بد افتاده، ایشون حالا از خونه بیرون اش کرده، عزا داره، مثل وقتی که ما برای مرده عزا داریم. موهای سرش تو همین يك ماهه سفید شده. همه اش سی و دو سالشه.

پیرمرد که گریه می کرد و لب هایش را می گزید حالا به طرف ایولین برگشت و دید که او هم ناراحت شده است. لحظه ای، همه آن هایی که ایستاده بودند در غم او شريك بودند - ایولین، راننده، کارگر، زنی که چارقد سیاه سرش بود، تماشاچی ها. بعد يك نفر رفت. بعد یکی دیگر. جمعیت متفرق شد. ایولین به طرف دخترک کوچولو رفت. دختر لب پیاده رو نشسته بود. ایولین نشست. چشم هایش تر بود. توی صورت دخترک خشک چشم نگاه کرد. گفت تپلی.

به این ترتیب بود که علاقه ایولین نسبت به آن هنرمند پیر می و دو ساله و دخترش آغاز شد. مرد اسم جهودی درازی داشت که ایولین نمی توانست تلفظ کند؛ بنابراین او را تاته صدا می کرد، چون دخترک هم او را به همین نام صدا می کرد. تاته رئیس اتحادیه هنرمندان سوسیالیست محله شرقی پایین بود. آدم کردن شقی بود. ایولین متوجه



شد که هیچ راهی برای نزدیک شدن به او نیست، جز این که از او بخواهد نیم‌رخ‌اش را برایش بسازد. در ظرف يك هفته صد و چهل نیم‌رخ برای ایولین ساخت. بعد از هر نیم‌رخ ایولین پانزده سنت به او می‌داد. گاهی ایولین می‌گفت که پیرمرد نیم‌رخ دخترک را بسازد. تاته بیش از نود نیم‌رخ از دخترک ساخت، و برای ساختن آن‌ها بیشتر طول‌اش می‌داد. بعد ایولین گفت که نیم‌رخ‌های جفتی از خودش و دخترک بسازد. این را که گفت پیرمرد يك راست به او نگاه کرد، انگار که حکم بنی‌اسرائیلی وحشتناکی از چشم‌هایش ساطع بود. اما کاری را که از او خواسته بودند انجام داد. با گذشت زمان ایولین متوجه شد که مردم می‌ایستند و کار پیرمرد را تماشا می‌کنند، ولی کمتر کسی نیم‌رخ‌ی به او سفارش می‌دهد. پیرمرد شروع کرد به ساختن تصویرهای کامل‌تر. سایه‌های تمام قد یا منظره پشت سر، از ایولین، از دخترک، از یابوی گاری که رد می‌شد، از پنج‌تا مرد با یقه آهاری که توی يك ماشین روباز نشسته بودند. پیرمرد با قیچی‌اش نه‌تنها خطوط خارجی را در می‌آورد، بلکه نسج تصویر، حالت، شخصیت، نو میدی را هم نشان می‌داد. بیشتر اینها امروز در کلکسیون‌های خصوصی ضبط است. ایولین تقریباً هر روز بعد از ظهر می‌آمد و تا وقتی که می‌توانست می‌ماند، تا می‌توانست لباس ساده می‌پوشید. به‌رسم هری تو پول‌های گزاف به‌راننده می‌داد تا حرفی نزنند. خبرنگارها از غیبت‌های ایولین به‌این نتیجه رسیدند که سرگرم خوش گذرانی است، و اسم‌اش را با ده‌ها تن از مردان شهر می‌آوردند. هرچه ایولین کمتر دیده می‌شد به‌تان‌ها بیشتر بالا می‌گرفت. ایولین اهمیتی نمی‌داد. دزدکی به‌قرارگاه عشق تازه‌اش در محله شرقی پایین می‌رفت. چارقندی روی سرش می‌انداخت و پیرهن کش سیاه بید خورده‌ای روی بلوزش می‌پوشید؛ راننده این‌ها را زیر قالیچه ماشین برایش نگه می‌داشت. ایولین به‌سراغ تاته می‌رفت و برای ساختن نیم‌رخ‌اش می‌ایستاد و دخترک را که به‌آن سرطناب بسته بود تماشا می‌کرد. عاشق شده بود. و در تمام این مدت به‌غیر از شوهر دیوانه‌اش هری تو هیچ مردی در زندگی‌اش نبود. مگر این که آن پرمستنده سری‌اش

را هم حساب می‌کرد - آن جوانی را که استخوان‌های گونه‌هایش برجسته و سبیل‌اش بور بود و هر جا که ایولین می‌رفت دنبال‌اش می‌کرد. ایولین اولین بار او را دم بساط تاته دیده بود، که آن دست خیابان ایستاده بود و هر وقت ایولین نگاه‌اش را توی روی او می‌انداخت رویش را برمی‌گرداند. ایولین می‌دانست که مادر شوهرش کارآگاه خصوصی دارد، ولی با خودش گفت که این جوان کمرو کسارآگاه نیست. جوان خانه ایولین و برنامه روزانه ایولین را کشف کرده بود، ولی هیچ به‌او نزدیک نمی‌شد. ایولین از توجه او نمی‌ترسید، بلکه احساس امنیت می‌کرد. عشق جوان را به طور غریزی مانند نوعی تیزی و تندگی در نفس‌های خود حس می‌کرد. شب‌ها خواب دخترک کوچولو را می‌دید، بیدار می‌شد و دخترک را در خیال خود مجسم می‌کرد. نقشه‌های آینده مانند آتش‌بازی در خاطرش برق می‌زد و قورا تا پدید می‌شد، نگران و خسته و برانگیخته بود، بدون هیچ دلیلی خوش بود. تصمیم داشت که در محاکمه شوهرش شهادت بدهد، و خوب هم شهادت بدهد. امیدوار بود که شوهرش مجرم شناخته شود و به حبس ابد محکوم‌اش کنند.

دخترک ساراغون پوش دست‌اش را می‌گرفت ولی با او حرف نمی‌زد. حتی با تاته هم چندان حرفی نمی‌زد. تاته می‌گفت هیچ‌کس، حتی آدم عاشق هم، مثل بچه آدم عزادار نمی‌شود. ایولین می‌دانست که اگر پیرمرد نمی‌دید که علاقه او به دخترک به‌حال دخترک مفید است، غرورش تا حالا او را از پیش آن‌ها رانده بود. یک روز ایولین برای ساختن نیم‌رخ‌اش آمد و دید که نه از پدر و نه از دختر اثری نیست. خوش‌بختانه می‌دانست خانه‌شان کجاست، خیابان هستر، بالای یک حمام عمومی. با قدم‌های تند به آن‌جا رفت، و جرأت نداشت با خودش فکر کند که چه شده است. خیابان هستر بازار بدبویی بود پر از فروشنده‌هایی که روی چرخ دستی کنار پیاده‌رو سبزی و میوه و مرغ و نان می‌فروختند. پیاده‌روها پر از مشتری بود. بشکه‌های سرریز زباله جلو در پلکان خانه‌ها ردیف بود. از نردبام‌های نجات ملافه آویزان بود. ایولین از یک پلکان آهنی بالا رفت و وارد دالان تاریک و خیلی

بدبویی شد. تاته و دخترک طبقه آخر می‌نشستند، توی دوتا اتاق کوچک پشت ساختمان. ایولین در زد. بازهم در زد. لحظه‌ای بعد لای در باز شد؛ زنجیر پشت دری را انداخته بودند. ایولین پرسید چی شده، بذارید پیام تو.

تاته از آمدن ایولین از جا در رفته بود. با پیراهن و شلوار و بند شلوار ایستاده بود و دم‌پایی به پا داشت. با وجود یاه بدی که از توی پلکان می‌آمد، تاته اصرار کرد که در باز بماند و تندى رفت کت و کفش‌اش را پوشید. با عجله رخت‌خواب‌اش را مرتب کرد و روتختی روشنی روی تخت انداخت. دخترک توی يك تخت‌خواب برنجی توی اتاق دیگر خوابیده بود. تب داشت. هر دو اتاق با نور شمع روشن بود. اتاق خواب، با آن که پنجره هم داشت مثل اتاق جلویی تاریک بود. پنجره توی حیاط‌خلوت باز می‌شد. تمام اتاق از يك انباری بزرگ‌تر نبود. اما ایولین که چشم‌اش به تاریکی هادت کرد دید که اتاق خیلی پاکیزه است. وارد شدن او هنرمند پیر را پاک منقلب کرده بود. داشت تو نور شمع می‌رفت و می‌آمد و نمی‌دانست با او چه کند. با هیچ‌ان زیاد سیگار می‌کشید. سیگاراش را میان شست و انگشت نگه می‌داشت و کف دست‌اش رو به بالا بود - به رسم اروپایی. ایولین اصرار کرد که من پهلوی بچه می‌مونم، شما برید سرکار. بالاخره پیرمرد راضی شد، شاید برای این که خودش را از فشار وحشتناک حضور ایولین در خانه‌اش خلاص کند. با شتاب بیرون رفت و بساطش را با خودش برد. پرده‌های مغل‌اش را روی دست‌اش انداخت و جعبه چوبی‌اش را که مقواهایش در آن بود مثل چمدان به دست گرفت. ایولین در را پشت سر او بست. به گنجبه جام آینه و چند فنجان و بشقاب لب پریده نگاه کرد. توی کشوها ملاقه‌ها را وارسی کرد، میز بلوط شسته و صندلی‌هایی را که جای غذاخوردن خانواده بود دید زد. يك دسته شلوار کوتاه نیم دوخته روی يك چرخ خیاطی کنار پنجره گذاشته بود. چرخ خیاطی پایه پنجره پنجره‌ای داشت. پنجره اتاق خواب از بازتاب نور شمع می‌درخشید. برنج تخت‌خواب کوچک و نازک براق بود. ایولین با مادر ناپدید شده خانواده خیلی احساس خویشاوندی می‌کرد. دختر

از روی بالمشاش به او نگاه کرد، ولی نه لبخند زد و نه چیزی گفت. ایولین چارقدهش را باز کرد، پیراهن‌کشش را درآورد، و آن‌ها را روی صندلی گذاشت. روی يك جمعۀ چوبی که مثل میز عسلی کنار تخت‌خواب روی کله ایستاده بود چند کتاب بیدیش روی هم چیده شده بود. چند کتاب انگلیسی هم بود، دربارهٔ سوسیالیسم، و چند جزوه که روی جلد آن‌ها کارگران بازوهای نیرومند خود را به هم انداخته بودند و پیش می‌رفتند. هیچ‌کدام آن‌ها شکل تاتۀ نحیف و سفیدسو نبودند. نه آینه‌ای به دیوار بود و نه عکسی از خانواده بسا همسر و مادر ناپدید شده. ایولین يك طشت آهن سفید توی اتاق جلویی پیدا کرد. يك پارچ هم پیدا کرد و از پله‌ها پایین رفت و از شیر طبقۀ همکف آب پر کرد. آب را روی اجاق ذغالی توی اتاق جلویی گرم کرد و با طشت و پارچ و يك حوئلۀ نازک به‌اتاق خواب رفت. دخترک پتو را چنگ‌زده بود و روی خودش نگاه‌داشته بود. ایولین آهسته پتو را پس‌زد و دخترک را روی لبۀ تخت‌خواب نشانید و لباس‌خواب‌اش را بلند کرد و او را سرپا ایستاند و لباس خواب را روی سرش بلند کرد و هرم تن جوان دخترک را مثل آفتاب حس کرد. گفت بیا یدقه توی این طشت و ایسا، و جلو دخترک نشست و او را با آب گرم شست و شو داد و با دست‌اش آب رویش ریخت و با دست پر از آب‌اش تن دخترک را نوازش داد و باز نوازش داد، روی شانه‌های گندم‌گون‌اش، روی نکوک پستان‌های کونه بستهٔ فندق‌رنگ‌اش، صورت‌اش، پشت کَرَک‌دارش، ران‌های لاغرش، خم صاف شکم‌اش؛ و رشته‌های آب مثل باران از تن جوان تب‌دارش توی طشت می‌ریخت و ایولین او را با دست می‌شست. بعد حوئلۀ را چهارتا کرد و به‌تن دخترک زد و خشک‌اش کرد و پیراهن دیگری که توی کشو پیدا کرده بود تن‌اش کرد - این‌بار پیرهن بزرگی بود از ململ سفید که خیلی برای دخترک بزرگ بود، و خنده‌دار بود، و دخترک خندید. ایولین ملافه‌ها را صاف کرد و بالمش را پف داد و دخترک را باز توی رخت‌خواب خواباند و دست‌اش را روی پیشانی‌اش گذاشت و دید که خنک شده است. چشم‌های سیاه دخترک در تاریکی می‌درخشید. ایولین موی سیاه‌اش را

به عقب شانه زد و دستی به صورت دخترک کشید و روی او خم شد، و دست‌های دخترک دورگردن ایولین حلقه شد و لب‌اش را بوسید.

این همان روزی بود که ایولین نسبت با خودش گفت چطور است دخترک را بدزدم و تاته را به‌امان خدا بگذارم. هنرمند پیر هرگز اسم او را نپرسیده است و چیزی درباره او نمی‌داند. کاری است شدنی. اما به‌جای این کار ایولین خودش را با تلاش بیشتر وقف آن خانواده کرد. غذا آورد، رخت و ملافه آورد، هر چیزی که ضرور مجروح پیرمرد اجازه می‌داد آورد. ایولین دیوانه‌وار دل‌اش می‌خواست که جزو این خانواده باشد و پیرمرد را به حرف کشید و از دخترک دوختن شلوار کوتاه را یاد گرفت. هر روز، هر شب، ساعت‌ها مثل زن‌های زاغه‌های یهودی‌نشین زندگی می‌کرد و بعد، از چند کوچه دورتر که با راننده خانواده تو قرار گذاشته بود همیشه با نومییدی به‌خانه‌اش برمی‌گشت. چنان عاشق شده بود که دیگر چشم‌اش درست نمی‌دید، انگار چشم‌اش عیب کرده بود، مدام مژه می‌زد که تازی دیدش را رد کند. همه‌چیز را از پشت يك پرده اشك شور می‌دید. صدایش گرفته بود، چون گلویش غرق گریه بی‌اختیار و بی‌پایانی بود که از خوش‌بختی‌اش سرچشمه می‌گرفت.



يك روز تاته او را به جلسه‌ای دعوت کرد که «اتحادیه هنرمندان سوسیالیست محله شرق پایین» همراه با هفت سازمان دیگر جزو تشکیل دهندگان آن بود. رویداد مهمی بود. سخنران جلسه شخص اما گلدمن بود. تاته به‌دقت توضیح داد که او با گلدمن سخت مخالف است، چون که گلدمن آنارشویست است و او سوسیالیست، اما برای شهادت و شرافت او احترام زیادی قائل است؛ همچنین گفت به‌همین دلیل موافقت کرده است که نوعی توافق موقت میان آنارشویست‌ها و سوسیالیست‌ها برقرار شود، ولو برای همان يك شب، چون وجوهی که در این جلسه جمع‌آوری می‌شود برای پیراهن‌دوزها است که در حال اعتصاب‌اند، و برای کارگران ذوب‌آهن مک‌کینز پورت پنسیلوانیا، که در حال اعتصاب‌اند، و برای فرانسیسکو فرد آنارشویست که دولت اسپانیا خیال دارد او را به جرم راه‌انداختن اعتصاب عمومی در اسپانیا محاکمه و اعدام کند. در ظرف پنج دقیقه ایولین در امواج تکان‌دهنده آرمان‌های رادیکال غوطه‌ور شد. جرأت نداشت به تاته بگوید که تا به حال هیچ نمی‌دانسته است که سوسیالیسم يك چیز است و آنارشویسم چیز دیگر، یا این که از خیال دیدن اما گلدمن معروف وحشت می‌کند. چارقدش را روی سرش انداخت و دست دخترک را محکم به دست گرفت و دنبال تاته راه افتاد. تاته رو به شمال به طرف «تالار کارگر» در خیابان چهاردهم شرقی رفت. اما ایولین يك بار برگشت و پشت سرش را نگاه کرد تا ببیند که آیا آن عاشق غریب و کم‌رویش دنبال‌اش می‌آید یا نه، و دید که می‌آید، يك کوچه عقب‌تر، و صورت لاغرش را در سایه

کلاه حصیری‌اش پنهان کرده است.

موضوع سخن‌رانی اما گلدمن عبارت بود از نمایشنامه‌نویس بزرگ ایبسن، که گلدمن گفت در آثارش همه ابزارهای لازم برای تشریح کالبد جامعه تعبیه شده است. ظاهر گلدمن چندان تعریفی نبود. قدش کوتاه و کمرش پهن بود و آرواره‌های درشت و صورت مردانه‌ای داشت. عینک دسته شاخی به‌چشم زده بود که چشم‌هایش را درشت می‌کرد و خشمی را که از دیدن دنیا به روح‌اش عارض می‌شد آشکار می‌کرد. خیلی پرچوش و خروش بود و صدایش زنگ داشت، و ایولین، بعد از آن که دید و خیال‌اش راحت شد که گلدمن هم زنی است مثل باقی زن‌ها، و شاید هم کوچک‌تر، روی امواج اندیشه‌های نیرومند و کلمات بلیغ بلند شد و ذهن‌اش مانند رودخانه‌ای به‌راه افتاد. در گرماگرم هیجانی که به‌جمعیت دست داده بود ایولین گذاشت که چارقد از سرش روی شانه‌هایش بیفتد. جمعیت صدتفری می‌شد، که یا روی نیمکت نشسته بودند و یا کنار دیوار ایستاده، و در آن سراتاق گلدمن پشت یک میز حرف می‌زد. اداره پلیس آدم‌هایی به‌طور مشخص جلو درها گذاشته بود، و یک‌بار یک گروه‌بان پلیس خواست جلو حرف‌زدن گلدمن را بگیرد، به‌این دلیل که گفت در آگهی قید شده است که ناطق دربارهٔ تئاتر صحبت خواهد کرد و حالا دارد دربارهٔ ایبسن صحبت می‌کند. گروه‌بان را با هو و شیشکی از سالن بیرون کردند. اما خود گلدمن درخندهٔ حضار شرکت نکرد، چون به‌تجربه می‌دانست پلیس وقتی که خیط می‌شود ناگزیر دست به‌چه کارهایی می‌زند. حالا به‌سرعیت تمام حرف می‌زد و همین‌جور که حرف می‌زد چشم‌هایش روی جمعیت می‌دوید و بارها و بارها روی چهرهٔ مرمی ایولین نسبت می‌ماند، که میان تاته و دخترک در ردیف اول دست چپ نشسته بود، که جای آبرومندی بود در خور مقام تاته به‌عنوان رئیس «اتحادیهٔ هنرمندان سوسیالیست». عشق یعنی آزادی، کسانی که مانند خانم الوینگ با خون و اشک پهای بیداری معنوی خود را پرداخته‌اند از دواج را به عنوان یک امر تحمیلی، به‌عنوان یک مسخرهٔ سطحی و توخالی نفسی می‌کنند. برخی از حضار، از جمله تاته، فریاد زدند! نه! نه! گلدمن

گفت رفتا! برادران، آیا شما سوسیالیست‌ها می‌توانید پرده‌گی مضاعف نیمی از نوع بشر را نادیده بگیرید؟ آیا خیال می‌کنید این جامعه‌ای که دارد شما را می‌چاپد نسبت به نحوه زندگی شما با زنان ذی علاقه نیست؟ از شما می‌خواهند که زنان را در قید اسارت درآورید، نه در قید محبت. امروز همه اصلاحگران از مسأله فحشا سخن می‌گویند. اما اگر فحشا مسأله است، چرا ازدواج مسأله نیست؟ آیا میان نهاد ازدواج و نهاد فاحشه‌خانه رابطه‌ای نیست؟ با ذکر این کلمات فریاد شرم! شرم! سالن را پر کرد. تاته دست‌اش را روی گوش‌های دخترش گذاشته و سر او را به پهلوی خودش چسبانده بود. مردی بلند شد و فریاد کشید. گلدسن دست‌اش را برای سکوت بلند کرد. رفتا، اجازه بدهید که اختلاف نظر داشته باشیم، اما نه تا آن‌جا که متانت خود را از دست بدهیم و پلیس بهانه به‌دست بیاورد تا صحبت ما را قطع کند. مردمی که از روی صندلی سر برگردانند در حقیقت دیدند که لای جمعیتی که دم درها جمع شده بود سروکله ده دوازده پلیس پیدا است. گلدمن ادامه داد. حقیقت این است که زنان حق ندارند رأی بدهند، حق ندارند آن کسی را که دل‌شان می‌خواهد دوست بدارند، حق ندارند ذهن و روح خودشان را پرورش بدهند، حق ندارند زندگی خود را صرف امور معنوی کنند: رفتا، حق ندارند! چرا؟ آیا نوع ما فقط در زهدان ماست؟ آیا ما نمی‌توانیم کتاب بنویسیم؟ نمی‌توانیم علم و دانش بیافرینیم؟ نمی‌توانیم موسیقی بنوازیم؟ نمی‌توانیم دستگاه‌های فلسفی بسازیم؟ نمی‌توانیم در بهبود بشریت مخالفت داشته باشیم؟ آیا سرنوشت ما همیشه باید به‌امور جسمانی ختم بشود؟ امشب در میان ما یکی از درخشان‌ترین چهره‌های زنان آمریکا حضور دارد - زنی که این جامعه سرمایه‌داری او را مجبور ساخته است که نبوغ خود را در امر جاذبه جنسی به‌کار بیندازد. رفتا، این زن کار خود را به‌قدری خوب انجام داده است که مورگان و راکفلر باید غیبه او را بخورند. اما اسم او همراه با رسوایی و بدنامی است و حال آن که قانون‌گذاران چاپلوس ما از مورگان و راکفلر با هزار احترام اسم می‌برند. ایولین یخ کرد. می‌خواست چارقش را روی سرش بکشد ولی می‌ترسید می‌ادا نظر مردم



را جلب کند. بی حرکت سرچایش نشست و به دست هایش که روی پاهایش بود نگاه کرد. جای شکرش باقی بود که این زن این قدر معرفت داشت که موقع حرف زدن به طرف او نگاه نکرد. آدم‌هایی که از میان جمعیت گردن می‌کشیدند تا موضوع صحبت گلدمن را پیدا کنند یا صدای فریادی که از ته سالن آمد متصرف شدند. يك دسته کبود پوش از درها هجوم آوردند. صدای جینی بلند شد و ناگهان سالن بهم ریخت. این پایان طبیعی سخن‌رانی‌های اما گلدمن بود. پلیس از راهرو وسط صندلی‌ها به سالن ریخت. آثارشبیست باکمال آرامش‌پشت می‌زاش ایستاده بود و داشت کاغذهایش را توی کیف‌اش می‌گذاشت. ایولین نسبت حس کرد که تاته دارد به او نگاه می‌کند و به طرف نگاه خیره او چرخید. تاته همان جور به او نگاه می‌کرد که ایولین دیده بود پیش از لگد کردن يك سوسک به آن نگاه می‌کند. بعد قیافه پیرش انگار فرو افتاد و چین و چروک‌هایش به ریخت دیگری درآمد و تمام وجودش در مرحله پیش از مرگ فرو رفت، و چشم‌هایش از عمق جمجمه کهن‌سال‌اش کلماتی را که به زبان بییدیش از دهان‌اش بیرون پرید برایش ترجمه کردند. گفت زندگی من ملعبه فواحش شده! بعد دست دخترک سارافون پوش را گرفت و توی جمعیت ناپدید شد.

ایولین ایستاد و خیره به جمعیت نگاه کرد. به نظرش می‌آمد که روشنایی داره از چشم‌هایش می‌رود. دست‌اش را دراز کرد که يك چیزی را بگیرد. صدایی که حالا به گوش‌اش آشنا بود گفت از این طرف، بامن بیا، و بازویش در چنگ خود اما گلدمن بود. چنگال آهنینی بود. گلدمن او را از در کوچکی پشت میز سخن‌رانی بیرون برد و ایولین درست پیش از بسته شدن در ناله نازکی از گلویش کشید و به پشت سرش نگاه کرد و عاشق جوان و کمرویش را دید که دارد با شدت تلاش می‌کند که خودش را به او برساند. گلدمن که داشت او را از پلکان تاریکی پایین می‌برد گفت من از این چیزها زیاد دیده‌ام. این يك شب معمولی است. در پلکان به کوچه‌ای باز می‌شد که از نبش در ورودی سالن می‌پیچید. اما گلدمن بازو در بازوی او انداخت و گفت بیا، و ایولین را به سرعت به طرف مقابل برد.

وقتی که برادر کوچک‌ مادر به خیابان رسید همین‌قدر توانست هیکل دو زن را ببیند که دو کوچه دورتر از زیر چراغ می‌گذشتند. دنبال آن‌ها افتاد. شب خنک بود. عرق روی گردن‌اش سرد می‌شد. نسیم پاچه شلوارش را تکان می‌داد. به صد قدمی آن‌دو زن رسید و مدتی آن‌ها را از همین فاصله دنبال کرد. آن‌ها ناگهان پیچیدند و از پلکان يك ساختمان سنگی بالا رفتند. جوان پا بعدو گذاشت و وقتی که به ساختمان رسید دید ساختمان اتاق‌های اجاره‌ای است. داخل شد و آهسته از پلکان بالا رفت. نمی‌دانست دنبال کدام اتاق می‌گردد، ولی یقین داشت که آن را پیدا می‌کند. در پا کرد دوم توی درگامی تاریک ایستاد. گلدمن را دید که لگنی در دست داشت و به طرف توالت می‌رفت. صدای ریختن آب را شنید و در باز اتاق گلدمن را پیدا کرد. اتاق کوچکی بود. اطراف اتاق را نگاه کرد و ایولین نسبت را دید که روی تخت خواب نشسته و صورت‌اش را توی دست‌هایش گذاشته است. حق‌هق گریه بدن‌اش را تکان می‌داد. کاغذ دیوار نقش بنفش کم‌رنگ داشت. يك چراغ برق کنار تخت خواب تنها نور توی اتاق بود. برادر کوچک همین که شنید گلدمن دارد می‌آید بی‌صدا توی اتاق دوید و جست زد توی گنجه. در گنجه را کمی باز گذاشت.

گلدمن لگن آب را روی میز گذاشت و يك حوله نازک اتو کشیده درآورد. گفت طفل معصوم، طفل معصوم، بیا به خرده سروصورت‌ات رو خنک کنم. هیچ خبر داری، من پرستارم، نونم رو از پرستاری درمی‌آرم. قضیه تورو روزنامه‌ها خونده‌ام. از همون اول خیلی از تو خوشم اومد. نمی‌دونم چرا. بند چکمه‌های ایولین را باز کرد و چکمه‌ها را از پایش درآورد. گفت پاهات رو نمی‌ذاری بالا؟ این جور. ایولین به بالش‌ها تکیه داد و با پاشنه دست‌هایش چشم‌هایش را مالید. حوله‌ای را که گلدمن به طرف او دراز کرده بود گرفت. گفت وای که چه قداز گریه کردن بدم می‌آد. گریه که می‌کنم زشت می‌شم. توی حوله گریه کرد. گلدمن گفت خودمونیم، تو یه فاحشه زرتنگ که بیشتر نیستی. شرایط موجود خودت را پذیرفتی و پیروز هم شدی. اما این پیروزی تو چه جور پیروزیی بود؟ پیروزی فواحش. چه دل خوشی گبیرت اومد؟

دل خوشی دریدگی، خشم، تعقیب مردها. من پیش خودم می‌گفتم چرا من باید با این زن این جور احساس خواهری بکنم؟ من همیشه آزاد بوده‌ام. در تمام عمرم جنگیده‌ام که آزاد باشم. هیچ وقت بغل هیچ مردی نخواهییده‌ام، مگر این که دوست‌اش داشته باشم، مگر این که به‌عنوان یک انسان آزاد او را با محبت به دست آورده باشم، با او برابر باشم، عشق و آزادی‌رو به‌مقدار برابر با او رد و بدل کنم. من احتمالا بیشتر از تو با مردها خواهییده‌ام. اگر بدونی که من چه‌قدر آزاد بوده‌ام، چه‌قدر آزاد زندگی کرده‌ام، یقین دارم دود از کله‌ات بلند می‌شه. چون که توهم مثل همه جنده‌ها به‌عفت و عصمت خیلی اهمیت می‌دی. تو محصول نظام سرمایه‌داری هستی. میانی اخلاقی این نظام آن‌قدر فاسد و ریایی است که زیبایی تو بیشتر از زیبایی طلا نیست؛ یعنی دروغی و سرد و بی‌فایده است.

هیچ کلمات دیگری نمی‌توانست به‌این زودی اشک ایولین را بندد بیارود. حوله را از صورت‌اش پایین آورد و به‌آن آنارشیست چاق کوتوله که داشت جلو تخت‌خواب می‌رفت و می‌آمد نگاه کرد. خوب پس من چرا بایست یک چنین بستگی شدیدی با تو احساس کنم؟ تو میون زن‌ها مجسمه همه آن چیزهایی هستی که دلم برآشون می‌سوزه، ازشون بیزارم. وقتی که تورو تو مجلس سخن‌رانی خودم دیدم گفتم باید قبول کنیم که در همه کارها دست مرموز تقدیر دخالت داره. تو برای این آمدی که روال کار دنیا طوری است که زندگی من و تو باید باهم برخورد کنند. قلبت از اون اعماق کثیف زندگی‌ات تورو به جنبش آنارشیست هدایت کرده.

ایولین سرش را تکان داد. گفت شما متوجه نیستید. چشم‌هایش باز پر از اشک شدند. داستان دخترک سزارفون پوش را برای گلدمن گفت. داستان تاته و زندگی پنهانی‌اش را در زاغه برایش گفت. و گفت که حالا من این‌ها رو از دست داده‌ام. بچه‌ام رو از دست داده‌ام. زار زار گریه کرد. گلدمن روی صندلی لق لقوی کنار تخت‌خواب نشست و دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت. به‌طرف ایولین نسبت خم شد. درسته، اگر من تورو انگشت‌نما نکرده بودم

تاتهات در نمی‌رفت. حالا طوری نشده. نگران نباش. حقیقت بهتر از دروغه. وقتی که دوباره پیداشون کردی می‌تونم راستشو به‌شون بگی، همون آدمی باشی که هستی. اگر هم پیداشون نکردی، شاید مصلحت تو همین باشه. کسی چه می‌دونه وسیله کیه، آدم کیه. کدام ماها علتیم، توی وجود دیگران زندگی می‌کنیم که علت باشیم، کدام ماها زندگی خودمون رو می‌کنیم. منظور من درست همینه. هیچ می‌دونی من يك روزی در زندگیم توی خیابان راه افتادم که بدنم رو بفروشم؟ تو اولین شخصی هستی که دارم بهت می‌گم. خوش بختانه چون تازه‌کار بودم متوجه شناختند، فرستادنم خونه. توی خیابون چهاردهم بود. ادای زن‌های خیابونی رو درمی‌آوردم ولی مردم می‌فهمیدند. خیال نمی‌کنم اسم الکساندر برکمن رو شنیده باشی. اولین مرش را تکان داد. وقتی که من و برکمن بیست و سه‌چهار سال داشتیم عاشق همدیگه بودیم، هر دو تاملون هم انقلابی بودیم. تو پیتزبرگ اعتصاب شده بود. کارخونه ذوب‌آهن آقای کارنگی در هومستد. آقای کارنگی تصمیم گرفت اتحادیه رو داغون کنه. بلند شد رفت به‌گردش اروپا، کار رو سپرد دست رئیس کاسه‌لیس‌هاش، اون مردکه کثافت رسوا، هنری کلی فریک. اونم يك لشکر پلیس مزدور استخدام کرد آورد. کارگرا برای اعتراض به‌پایین آوردن دستمزد اعتصاب کرده بودند. این کارخونه کنار رودخونه مونونگاهلا است. فریک مزدورعاش رو با قایق آورد، از راه رودخونه وارد کارخونه کرد. زد و خورد شد. جنگ حسابی شد. کار که تمام شد ده نفر کشته شده بودند، شصت هفتاد نفر هم زخمی. مزدورا رو بیرون کردند. فریک دست به‌دامن دولت شد. نیروی مسلح دولتی کارگرا رو محاصره کرد. این‌جا بود که من و برکمن تصمیم به‌ترور گرفتیم. گفتیم به‌کارگرای محاصره‌شده دلگرمی بدیم. مبارزه‌شون رو انقلابی کنیم. گفتیم بزیم فریک رو بکشیم. ولی ما نیویورک بودیم، پول هم در بساط نداشتیم. برای بلیط قطار و هفت‌تیر احتیاج به پول داشتیم. همون‌روز بود که من زیرپوش پرودری دوزی پوشیدم، تسوی خیابون چهاردهم راه افتادم. یه پیرمردی ده دلار به‌من داد، گفت برو خونه‌تون. بقیه‌اش رو قرض کردم. ولی اگر لازم می‌شد اون کار رو

می‌کردم. برای اقدام‌مون لازم بود. برای برکنم و برای انقلاب. توی ایستگاه بغل‌اش کردم. نقشه‌اش این بود که فریک رو با تیر بزنه، توی دادگاه هم خودش رو بکشه. من پشت سر قطار دویدم. ما فقط پول يك دونه بلیط داشتیم. گفت برای این کار فقط يك نفر آدم لازمه. تو پیتزبرگ رفت تو دفتر فریک، سه گلوله په اون صادر قحبه زد. تو گردن‌اش و تو شونه‌اش. خون راه افتاد. فریک افتاد. ریختند سرش. هفت تیرش رو گرفتند. برکنم کاره هم داشت. پای فریک رم کاردی کرد. کارش رم گرفتند. يك چیزی گذاشت توی دهن‌اش. خوابوندنش. دهن‌اش رو باز کردند. کپسول فولمینات جیوه بود. اگر کپسول‌رو با دندونش خورد می‌کرد اتاق و هرچی توش بود می‌رفتند هوا. سرش رو په عقب خم کردند. کپسول‌رو درآوردند. اون قه زدنش که بی‌هوش شد.

ایولین روی تخت خواب نشسته بود و پاهایش را توی سینه‌اش جمع کرده بود. گلدمن خیره به‌کف اتاق نگاه می‌کرد. گفت برکنم هجده سال توی زندان بود، خیلی از این‌سال‌ها توی سیاه‌چال انفرادی بود. من يك بار به ملاقاتش رفتم. بعد از اون دیگه هیچ وقت دل‌اش رو نداشتم باز هم برم. اون مردکه فریک زنده موند و قهرمان ملی شد. مردم با کارگرا مخالف شدند، اعتصاب شکست. می‌گفتند که ما جنبش کارگری امریکا رو چهل‌سال عقب انداختیم. يك آنارشویست دیگه هم داشتیم، به اسم موس، که من‌اش از ما بیشتر بود، من هم خیلی بر‌اش احترام قائل بودم. موس توی روزنامه‌اش من و برکنم رو محکوم کرد. دفعه بعد که موس رو توی يك جلسه دیدم، آماده بودم. يك شلاق با خودم برده بودم. جلو همه با شلاق زدمش. بعد شلاق را پاره کردم، زدم تو سرش. برکنم همین پارسال آزاد شد. موهاش ریخته. صورت‌اش رنگ چرم شده. اون جوون عزیز من قوز در آورده. چشم‌هاش مثل چاله ذغال شده. ما حالا فقط اصولا باهم دوستیم. دیگه قلب‌مون باهم نمی‌زنه. او توی اون زندان چی کشیده، من فقط خیال‌اش رو می‌تونم بکنم. آدم رو بندازند تو تاریکی، تو آب، دست‌وپاش رو ببندند بذارند تو کثافت خودش غلت بزنه، گفتن‌اش آسونه. دست ایولین به طرف زن

دراز شده بود، و حالا گلدمن دست او را محکم گرفت. ماهر دو تامون می‌فهمیم یعنی چه که آدم مردش تو زندان باشه. هردو زن به هم نگاه کردند. چند لحظه ساکت بودند. گلدمن گفت البته مرد تو متحرفه، انگله، زالوست، يك نفر عیاش گند و کثافته. ایولین خندیده. گلدمن گفت يك گراز دیوانه است، مغزش هم مثل مغز گراز کوچک و کچ و کوله است. حالا هر دو داشتند می‌خندیدند. ایولین فریاد کشید آره ازش بدم می‌آد. گلدمن به فکر فرو رفت. ولی ما شباهت‌هایی به هم داریم. زندگی‌مون به هم شبیهه. روح‌های ما مثل دوتا نوت هماهنگ موسیقی باهم برخورد می‌کنند. توی سر توشت کلی بشر ما باهم خواهیم زد. می‌فهمی چی می‌گم، ایولین نسبت؟ بلند شد و به صورت ایولین دست زد. می‌فهمی، دختر خوشگل من؟

گلدمن همین جور که حرف می‌زد متوجه حالت نشستن ایولین شد. پرسید کورست تنته؟ ایولین با سر اشاره کرده که بله. خجالت نمی‌کشی؟ به من نگاه کن من با این هیکلم اصلا زیرپوش تنگ تنم نمی‌کنم. همه لباس‌هام گشاد و راحت. تنم رو آزاد می‌ذارم نفس بکشه، زندگی کنه. منظور من همین بود. تو ساخته و پرداخته اونا هستی، تو با این هیکل قلمی چه احتیاجی به کورست داری؟ دست نسبت را گرفت او را روی لبه تخت خواب نشانده. به کمر گاهش دست کشید. خاک به سرم، عین آهن فولاد. کمرت رو مثل خفت کیسه پول مفت بسته‌ای. پاشو وایسا. ایولین اطاعت کرد و ایستاد. گلدمن با چابکی پرستارها دکمه‌های بلوزش را باز کرد و از تن‌اش درآورد. قزن دامن‌اش را باز کرد و او را واداشت که از دامن‌اش بیرون بیاید. بندهای تنبان ایولین را باز کرد و تنبان‌اش را درآورد. ایولین کورست تنگی به کمر داشت. کورست سینه‌اش را بالا داده بود. پایین کورست به بندهایی وصل بود که از میان ران‌هایش می‌گذشت. کورست از پشت بند می‌خورد. گلدمن همین جور که بندها را از قلاب‌ها می‌کشید گفت پامزه اینه که توی تمام خون‌های امریکا مردم تورو يك زن ول و بی‌شرم و حیا تصور می‌کنند. کورست را پایین کشید، گفت بیا بیرون از این تو. ایولین اطاعت کرد. زیر پیرهن‌اش با نقش کورست به تنش چسبیده بود. گلدمن دستور داد

نفس بکش، دست‌ها ترو بلند کن، پاهات رو دراز کن، نفس بکش، ایولین اطاعت کرد. گلدمن زیر پیراهن را گرفت و آن را از سرش بالا کشید. بعد نشست و تنگ لبه ابریشمی ایولین را پایین کشید. دستور داد پاتو از این تو درآر. ایولین درآورد. حالا برهنه توی نور چراغ ایستاده بود و فقط جوراب‌های نخی سیاه پرودری دوزی که با کش به رانش بند بود به پا داشت. گلدمن جوراب‌ها را لوله کرد و پایین کشید، و ایولین آن‌ها را هم از پا درآورد. دست به‌سینه ایستاد. گلدمن پاشد ایستاد او او را چرخاند و با اخم وارسی کرد. نگاه کن، عجیب اینه که جریان خونت قطع نشده، اثر دنده‌های کورست مثل تاول روی کمرگاه ایولین از بالا به پایین کشیده شده بود. جای کش جوراب به‌شکل حلقه‌های قرمز دور ران‌هایش دیده می‌شد. گلدمن گفت زن‌ها آخرش خودشونو می‌کشند، روتختی را پس زد. از روی کمد يك کیف سیاه‌رنگ کوچک، از آن نوع که دکترها دارند، برداشت. هیکل به‌این نازنینی‌رو ببین چی به روزش آورده‌ای. دراز بکش. ایولین روی تخت‌خواب نشست و به‌چیزی که از توی کیف سیاه بیرون می‌آمد نگاه کرد. گلدمن گفت دمر شو. يك شیشه دست‌اش بود و داشت محتوای شیشه را کف دست‌اش می‌ریخت. ایولین دمر شد و گلدمن مایع را به سرخی‌های جای کورست مالید. ایولین گفت وای، سوختم! گلدمن همین‌طور که پشت و لمبرها و ران‌های او را مالش می‌داد گفت دوائی ماساژ-اول باید جریان خون رو برقرار کرد. ایولین وول می‌خورد و یا هر کف دو گوشت تن‌اش جمع می‌شد. برای خفه‌کردن فریادهایش صورت‌اش را توی بالش فرو کرده بود. گلدمن می‌گفت می‌دونم، می‌دونم، بعد آخیلی هم ممنون می‌شی. با مالش‌های قرص و محکم گلدمن به‌نظر می‌آمد که گوشت تن ایولین دارد ریخت واقعی خودش را پیدا می‌کند. ایولین داشت می‌لرزید و لمبرهایش را در برابر سردی زنده‌کننده دوا سفت به‌هم چسبانده بود. پاهایش جفت بود. گلدمن حالا يك شیشه روغن ماساژ از کیف‌اش در آورد و شروع کرد به‌مالیدن گردن و شانه و پشت ایولین، تا ران‌ها و ماهیچه‌های پا و کف پاها. ایولین رفته رفته آرام شد. گوشت تن‌اش زیر دست‌های ماهر و مسلط گلدمن می‌لرزید. گلدمن

روغن را به پوست‌اش مالید، تا آن که پوست رنگت سفید گل انداخته خودش را پیدا کرد و خودش را حس کرد. گلدمن گفت برگرد. حالا موی ایولین باز شده بود و دور صورت‌اش روی بالش ریخته بود. چشم‌هایش بسته بود و لب‌هایش با لیختن بی‌اختیاری گشاد شده بود، و گلدمن سینه و شکم و ران‌هایش را مالش می‌داد. دست‌اش را به‌تندی روی سینه‌اش کشید و گفت بله، این‌ها هم باید جرأت زندگی کردن پیدا کنند. چراغ‌پای تخت‌خواب لحظه‌ای تاریک شد. ایولین دست‌های خودش را روی پستان‌هایش گذاشت و چرخاند. دست‌هایش را از پهلوهایش به پایین کشید و کپل‌اش را مالش داد. پاهایش را مثل رقاص‌ها دراز کرده بود و انگشت‌های پایش جمع شده بود. گلدمن حالا سر کمند بود و داشت در شیشه روغن را می‌بست. در این لحظه صدای فریاد خفه‌ غریبی از طرف دیوار آمد. در گنجه باز شد و برادر کوچک‌ مادر توی اتاق افتاد...



# ۹

در نیوروشل، مادر چندین روز بود که نگران برادرش بود. برادره یکی دوبار از نیویورک تلفن زده بود، ولی نمی‌گفت که چرا رفته است، جا و منزلش کجاست، کی برمی‌گردد. من و من می‌کرد. چیزی بروز نمی‌داد. مادر کفرش بالا آمده بود. داد و قال مادر به خرج برادره نمی‌رفت. بعد از تلفن‌های او، مادر دست به اقدام بسیار شدیدی زده بود، به این ترتیب که به اتاق برادره رفته بود و دور و بر اتاق را واری کرده بود. اتاق طبق معمول مرتب بود. میزش و ماشین زه‌کردن راکت تنیس‌اش سر جایش بود. پاروهایش به میخ دیوار بود. برادره اتاق‌اش را خودش مرتب می‌کرد، و حالا حتی در غیبت او هم يك ذره گردو خاك توی اتاق نبود. بروس سرش روی کمد گذاشته بود. پاشنه‌کش عاج. يك گوش ماهی كوچك به اندازه انگشتانه، که چند دانه ماسه به آن چسبیده بود. مادر این را پیش از این ندیده بود. تصویری از يك مجله که به دیوار سنجاق شده بود - طرحی کار چارلز دانا گیبسون، از آن جانور ایولین نسبیت. برادره چیزی نبرده بود، پیراهن و یقه‌هایش توی کشو بود. مادر با احساس گناه در را بست. برادره جوان عجیبی بود. هیچ دوستی نداشت. تنها و آرام بود، فقط يك رنگ بی‌حالی داشت که یا نمی‌توانست آن را پنهان کند یا نمی‌خواست. مادر می‌دانست که پدر از این بی‌حالی ناراحت می‌شود. با این حال مقام برادره را در شرکت بالا برده بود.

مادر نمی‌توانست نگرانی‌اش را با پدر بزرگ در میان بگذارد. پدر بزرگ این جوان را در آخر عمر پس انداخته بود و حالا از جریان

زندگی چیزی حالی‌اش نبود. پدر بزرگ بالای نود سال داشت. استاد بازنشسته زبان‌های یونانی و لاتینی بود و به‌چندین نسل از طلاب علوم دینی در کالج شیدی گروو در اوهایوی مرکزی درس داده بود. دانشمند رومتایی بود. وقتی که بچه بود در ناحیه هودسون، در رزرو غربی جان براون را دیده بود، و اگر آدم می‌گذاشت، روزی بیست بار این را برای آدم تعریف می‌کرد. از وقتی که پدر رفته بود مادر بیشتر و بیشتر به فکر خانه‌شان در اوهایو می‌افتاد. تابستان‌های آن‌جا آبهستن اتفاقات خوش بود و پرندگان میاه سرخ بال از علف‌زارها می‌پریدند. اثاث خانه کم بود و ساخت رومتا بود. صندلی‌های پشت نردبامی از چوب کاج. کف‌پوش چوب پرداخت شده، از تخته‌های پهن با میخ‌های چوبی. مادر عاشق آن خانه بود. او و برادر کوچک‌تر روی کف چوبی توی نور آتش اجاق بازی می‌کردند. توی بازی همیشه به برادره چیز یاد می‌داد. زمستان که می‌شد اسب‌شان، یسی، را به سورتمه می‌بستند و به‌گردن‌اش زنگ آویزان می‌کردند و روی برف‌های سنگین و خیس اوهایو جست و خیز می‌کردند. برادرش را وقتی که از پسر خودش کوچک‌تر بود به‌یاد داشت. از برادره مواظبت می‌کرد. روزهای یارانی بالای کاهدانی بازی‌های سری می‌کردند. هوای کاهدانی گرم و خوش بود و زیر پای‌شان اسب‌ها خرناس و شیشه می‌کشیدند. صبح یک‌شنبه مادر لباس‌صورتی‌اش را می‌پوشید و جوراب سفید مثل برف پامی‌کرد و با قلبی که از هیجان می‌تپید به کلیسا می‌رفتند. دختر درشت استخوانی بود با گونه‌های برجسته و چشم‌های خاکستری مورب. تمام عمرش‌را در شیدی گروو گذرانده بود به‌جز چهار سال که در کلیولند به مدرسه شبانه‌روزی رفته بود. همیشه پیش خودش حساب می‌کرد که با یکی از طلاب دینی ازدواج می‌کند. اما در آخرین سال مدرسه پدر را دیده بود. پدر در غرب میانه مسافرت می‌کرد که برای پرچم‌هایش نمایندگی راه بیندازد. در دوسفر پشت سر هم به‌دیدن مادر آمد. وقتی که مادر عروسی کرد و به شرق آمد پدر بزرگ را با خودش آورد. بعد هم چون برادره نتوانسته بود وضع خودش را مرتب کند او هم در نیوروشل به خانواده پیوست؛ و حالا در این دوره عمر، تنها در خانه

توساز سایبان‌دارش روی تاج سر بالایی خیابان اعیان‌نشین برادویو، احساس می‌کرد که طایفه مردان او را به‌امان خدا رها کرده‌اند، و از این که موج دلتنگی و حسرت گذشته در هرساعتی از روز یا شب بی‌خبر از مرش می‌گذشت اوقات‌اش خیلی از دست خودش تلخ بود. نامه‌ای از هیأت جمهوری خواه مراسم افتتاح ریاست جمهوری جدید رسیده بود و می‌پرسید که آیا شرکت میل دارد در مناقصه تزئینات و وسائل آتش‌بازی راه‌پیمایی و مهمانی افتتاح در ماه مارس، که آقای تافت جانشین آقای روزولت خواهد شد، شرکت کند یا نه. این برای شرکت یک فرصت تاریخی بود، و حالا نه پدر سر کارش بود و نه برادری. مادر برای تسلای خاطر به باغچه رفت. آخر ماه سپتامبر بود و همه گل‌ها باز شده بودند: داوودی‌ها، سلوی‌ها، مریم‌گلی‌ها. مادر با دست‌های به‌هم قفل شده در حاشیه باغچه‌ها راه رفت. پسر کوچولو از یکی از پنجره‌های طبقه بالا او را می‌پایید، متوجه شد که حرکت بدن مادر به طرف جلو به‌دو پهلوی لباس‌اش منتقل می‌شود. دامن لباس‌اش این‌ور و آن‌ور می‌رفت و به پته‌ها می‌گرفت. نامه‌ای از پدر در دست‌اش بود که از کی‌پورک در شمال غربی گرینلند نوشته شده بود. این نامه را کشتی آذوقه‌رسانی «اریک» به نیویورک آورده بود. این کشتی سی و پنج تن گوشت نهنگ برای سگ‌های سرهنگ پیری به گرینلند برده بود. مادر نامه را رونویس کرده بود و اصل آن را در زیاله‌دانی انداخته بود، چون که بوی تند نهنگ مرده می‌داد. پسرک نامه را از زیاله‌دانی درآورده بود. با گذشت زمان دست‌های کوچک او لکه‌های چربی روی پاکت را به‌تمام نسج کاغذ سرایت می‌داد. نامه حالا شفاف شده بود.

همین جور که پسرک مادرش را می‌پایید مادر از سایه لک و پيس افراها بیرون آمد و موی طلایی‌اش، که به رسم روز روی سرش عمامه شده بود، مثل خورشید می‌درخشید. لحظه‌ای ایستاد، انگار که دارد به چیزی گوش می‌دهد. دست‌هایش را آهسته بالا می‌آورد تا روی گوش‌هایش و ناگهان کنار باغچه زانو زد. بعد شروع کرد به چنگ‌زدن زمین. پسرک پنجره را رها کرد و به پایین دوید. از توی آشپزخانه

زد واز در پشت بیرون رفت. دید که دنبال کلفت ایرلندی است که داشت توی حیاط می‌دوید و دست‌اش را با پیش‌بندش پاك می‌کرد. مادر يك چیزی از زیر خاك درآورده بود. داشت خاك را از روی بسته‌ای که تو دامن‌اش گذاشته بود پاك می‌کرد. کلفت جیغی زد و صلیب کشید. پسرک خواست نگاهی به آن چیز، هرچه بود، بیندازد، ولی مادر و کلفت روی زمین نشسته بودند و داشتند خاك‌اش را پاك می‌کردند، و پسرک لحظه‌ای نتوانست آن‌را ببیند. رنگ مادر چنان پریده بود و حالت صورت‌اش چنان تند شده بود که انگار تمام استخوان‌های صورت‌اش درشت‌تر شده بود وزن‌زیبای فریبی که پسرک آن‌قدر دوست‌اش می‌داشت مثل پیرزن‌ها به طرز عجیبی تکیده شده بود. وقتی که خاك را پاك کردند، پسر دید که آن چیز يك بچه است. توی چشم‌ها و دهن‌اش خاك رفته بود. کوچك و چروکیده بود و چشم‌هایش بسته بود. بچه قهوه‌ای رنگی بود و توی پارچه نخی محکمی پیچیده بود. مادر دست‌های بچه را آزاد کرد، و بچه ناله کوچك و ضعیفی کرد، و هر دو زن دست‌پاچه شدند. کلفت توی خانه دوید. پسرک دنبال مادرش توی خانه رفت. دست‌های کوچك بچه توی هوا تکان می‌خورد و پسرک کنار مادرش می‌دوید.

زن‌ها بچه را روی میز آشپزخانه توی طشت شستند. نوزاد نشسته خنالودی بود. کلفت بندناف‌اش را دید زد و گفت که با دندان قطع شده است. بچه را توی حوله پیچیدند و مادر به طرف سراسر دوید که به‌دکتر تلفن بزند. پسرک از نزدیک بچه را می‌پایید که ببیند نفس می‌کشد یا نه. بچه بفهمی نفهمی تکان می‌خورد. آن وقت دست‌های ریزش حوله را گرفتند. سرش آهسته چرخید، انگار با آن چشم‌های بسته‌اش می‌خواست به چیزی نگاه کند.

همین که دکتر با ماشین فورده دکتر‌اش وارد شد او را به آشپزخانه بردند. دکتر گوشی‌اش‌را به قفسه سینه کوچك و استخوانی بچه گذاشت، دهن‌اش را باز کرد و انگشت توی حلق بچه کرد. گفت عجب مردمی هستند. سرش را تکان داد. ماهیچه‌های لپ‌هایش از کنار لب‌هایش توی دهن‌اش کشیده شدند. مادر داستان پیداشدن بچه را

برایش نقل کرد. گفت که جلو پایش از لای خاک صدای گریه‌ای شنیده و لحظه‌ای که صدا را شنیده فکر کرده که اصلا صدایی نشنیده، با خودش گفت اگر رد شده بودم چی می‌شد؟ دکتر آب گرم خواست. ایزاری از توی کیفاش درآورد. مادر صلیب کوچکی را که به زنجیر گردن‌اش آویخته بود محکم به دست داشت. صدای زنگ درآمد و پسرک به دنبال مادر به سرسرا رفت. پلیس بود. مادر باز داستان را نقل کرد. پلیس گفت اجازه هست تلفن بزنم. تلفن روی میز نزدیک در ورودی بود. پلیس کلاه‌اش را برداشت، تلفن را برداشت، گوشی را در گوش‌اش گذاشت و منتظر مرکز شد. به پسرک چشمک زد.

در ظرف یک ساعت توی زیر زمین خانه‌ای يك كوچه پایین‌تر زن سیاه‌پوستی را پیدا کردند. زن رخت‌شوری بود که توی محله کار می‌کرد. زن توی آمبولانس بیرون در نشست و مادر بچه را برایش برد. زن وقتی که بچه را توی بغل‌اش گرفت به گریه افتاد. مادر از جوانی زن خیلی تعجب کرد. صورت‌اش بچگانه بود، صورت قهوه‌ای بی‌شیله‌پیلۀ زیبایی بود. رنگ‌اش شوکولاتی تیره بود و مویش بریده بریده و شانه نخورده بود. يك پرستار پهلویش بود. مادر روی پیاده‌رو يك قدم عقب رفت. از دکتر پرسید کجا می‌بریدش. دکتر گفت بخش خیریه. بعدش هم باید محاکمه بشه. مادر پرسید برای چی. والا، خیال می‌کنم برای اقدام به قتل. مادر پرسید کس و کاری ندازه. پلیس گفت تخیر خانم، ما که ندیدیم. دکتر نقاب کلاه کپی‌اش را پایین کشید و به طرف ماشین‌اش رفت و کیف‌اش را روی صندلی گذاشت. مادر نفس عمیقی کشید. گفت مسؤولیت‌اش رو من به عهد می‌گیرم. خواهش می‌کنم بیاریدش تو. هرچه دکتر نصیحت کرد و پلیس داد و بیداد کرد، مادر به خرج‌اش نرفت.

این شد که زن سیاه‌جوان و بچه‌اش را توی اتاقی توی طبقه بالا جا دادند. مادر هم تلفن زد. قرار ملاقات‌اش را به هم زد. توی اتاق‌اش هم راه رفت. توی هول و ولا بود. غیبت شوهرش را به شدت احساس می‌کرد، و خودش را سرزنش می‌کرد که چرا به این راحتی با سفرهای او موافقت می‌کند. حالا هیچ راهی نبود که مشکلات زندگی‌اش را با او

در میان بگذارد. تا تابستان بعد خبری از او نمی‌رسید. مادر به‌سقف اتاق خیره شد، انگار می‌خواست آن مویش را ببیند. زن سیاه‌پوست و بچه‌اش يك حالت بدبختی، يك حالت آشفتگی، به‌خانه آورده بودند، و حالا این حالت مثل نوعی آلودگی به‌جسم خانه نشسته بود. مادر می‌ترسید. به‌طرف پنجره رفت. هرروز صبح این زن‌های رخت‌شور از ایستگاه خیابان شمال سربالا می‌آمدند و توی خانه‌ها پخش می‌شدند. باغبان‌های دوره‌گرد ایتالیایی به چمن‌ها می‌رسیدند. یخ‌فروش‌ها کنار گاری‌هایشان راه می‌رفتند و اسب‌هایشان گاری‌های جیر جیرو را به زور از سربالایی بالا می‌کشیدند.

آن روز غروب، خورشید ته سرازیری خیابان افتاد؛ انگار قل خورده و آن‌جا رفته است. به سرخی خون بود. نیمه شب پسرک بیدار شد و دید مادرش کنار تخت‌خواب‌اش نشسته است و به‌او نگاه می‌کند. موهای طلایی‌اش را بافته بود و وقتی خم شد و او را بوسید پستان‌های نرم‌اش روی دست پسرک فشرده شد.

راست‌اش، پدر در ماه‌های دراز زمستان هر روز نامه می‌نوشت. منتها نامه‌هایش را در دفتر خاطرات‌اش می‌نوشت که دیر به مقصد می‌رسید. به این ترتیب جریان مداوم نور نیم تاریک قطب را اندازه می‌گرفت. اعضای گروه در کشتی «روزولت» خیلی با آسایش زندگی می‌کردند. یخ‌های روان زمستان کشتی را از لنگرگاهش رفته رفته بلند کرده بودند تا جایی که مثل گردوی روی خامه کیک توی یخ نشسته بود. پیروی از همه راحت‌تر زندگی می‌کرد. توی اتاق‌اش یک پیاوی کوکی داشت. مرد گنده‌ای بود با تنه سنگین و موی سرخ پرپشت که داشت سفید می‌شد. سبیل درازی داشت. در یکی از سفرهای پیش انگشت‌های پایش از بین رفته بود. به طرز عجیبی راه می‌رفت - انگار سر می‌خورد، پاهایش را روی زمین می‌کشید، بدون این که بلند کند. با پاهای بی‌انگشت‌اش پدال پیاویش را پا می‌زد. بهترین حلقه‌های کارهای ویکتور هربرت و رودلف فریمل و همچنین گل‌چینی از آهنگ‌های بودوین کالج و نسخه‌ای از والس یک دقیقه‌ای شوپن را داشت، که آن را در چهل و هشت ثانیه از دل پیاو درمی‌آورد. ولی ماه‌های زمستان به بطالت نمی‌گذشت. برای شکار گوزن مشکین می‌رفتند، سورتمه می‌ساختند، نود میل بالاتر باید پایگاه اصلی را می‌ساختند. همه باید راندن دسته‌های سگ را و ساختن کلبه‌های ایگلو را یاد می‌گرفتند. دستیار سیاه‌پوست پیروی، ماتیوهنسن، تعلیمات را زیر نظر داشت. پیروی بعد از چند سفر برای خودش نظام مخصوصی درست کرده بود: مصالح و نقشه سورتمه‌ها، مواد خوراکی، قوطی‌هایی که غذا را

در آن‌ها می‌بردند، طرز بستن قوطی‌ها به‌سورتمه، لباس‌های زیر و رو که باید می‌پوشیدند، وسائل مهارکردن سگ‌ها، نوع کاردها و تفنگ‌های لازم، نوع کبریت و وسائل خشک نگه داشتن آن‌ها، طرح چشم بندهایی که باید برای جلوگیری از برف زدگی به‌کار می‌بردند، و مانند این‌ها. پیروی خیلی خوش داشت که دربارهٔ نظام‌اش بحث کند. اصول این نظام - یعنی به‌کار بردن سگ و سورتمه و پوشیدن پوست و خوردن گوشت جانوران محلی - چیزی جز روش زندگی اسکیموها نبود. پدر يك روز این را کشف کرد و يکه خورد. از قضا روی عرشهٔ میانی ایستاده بود و پیروی را تماشا می‌کرد که داشت یکی از اسکیمو را که کارش را درست انجام نداده بود گوشمال می‌داد. آن وقت پیروی پاکشان آمد از کنار پدر گذشت و گفت این‌ها بچه‌اند، باید مثل بچه‌ها باشان رفتار کرد، پدر با این حرف موافق بود، چون که نظر همه کمابیش همین بود. به‌یاد حرفی افتاد که ده سال پیش در فیلیپین شنیده بود. آن روزها زیر فرمان ژنرال لیونارد اف وود با چریک‌های مورو می‌جنگید. یکی از افسران ستاد پونزی را در نقشه فروکرد و گفت ما باید به‌این برادرهای سیاه‌سوخته‌مون يك درس حسابی بدیم. شکی نبود که اسکیموها بدوی‌اند. با محبت و مهریان و احساساتی و درستکار و شیطان‌اند. خوش دارند بخندند و بخوانند. در ژرف‌ترین قسمت شب مداوم زمستان، وقتی که طوفان‌های وحشتناک صخره‌ها را از پرتگاه‌ها جدا می‌کنند، و بادهای جیغ می‌کشند، و سرما چنان بیداد می‌کند که پدر به‌نظرش می‌رسید که پوست‌اش دارد می‌سوزد، پیروی و بیشتر افراد به‌بحث‌های نظری دربارهٔ نظام‌شان می‌پرداختند و با این کار ترس را از خودشان دور می‌کردند. اسکیموها که نظامی نداشتند و فقط آن‌جا زندگی می‌کردند وحشت‌های جهان خود را حس می‌کردند. گاهی زنان اسکیمو بی‌جهت لباس‌شان را می‌کنند و توی طوفان سیاه می‌رفتند و جیغ‌کشان روی یخ می‌غلتیدند. شوهران‌شان می‌بایست به زور جلوشان را بگیرند تا خودشان را نقله نکنند. پدر با نوشتن خاطرات روزانه‌اش جلو خودش را می‌گرفت. این‌هم برای خودش نظامی بود - نظام زبان و تفکر. می‌گفت که آدم‌ها، یا عمل شهادت دادن



زمان‌ها و مکان‌هایی را برای زندگی خود حلال می‌کنند غیر از مکان‌ها و زمان‌هایی که اکنون در آن به سر می‌برند.

اما در این شب یخ‌بندان زمستانی گویا نیرویی بود که پس‌گردن آدم را می‌گرفت و پوزهٔ آدم را به یخ می‌مالید. خانواده‌های اسکیمو توی کشتی پر بودند و روی عرشه‌ها و توی خن‌ها چادر زده بودند. در عشق‌بازی چندان ملاحظه‌کار نبودند. حتی بدون کندن لباس باهم جفت می‌شدند، از سوراخ لباس پوستی‌شان، و با غرش و فریاد لذت کارشان را می‌کردند. يك روز پدر بالای سر يك زن و شوهر رسید و با کمال تعجب دید که زن دارد کپل‌اش را هی در مقابل حرکات شوهر بالا می‌اندازد. آواز جاتورآسای ناموزونی هم از گلویش بیرون می‌آمد. این چیزی بود که پدر نمی‌توانست در دفتر خاطرات‌اش بنویسد، مگر به‌زبان رمز. زن داشت مرد را به عقب هل می‌داد. پدر از حرکت زن متعجب شد. این زن کثیف و بی‌دندان اسکیمو با آن پیشانی پهن و چشم‌هایی که استخوان‌های برجستهٔ گونه آن‌ها را بالا رانده‌اند دارد آواز می‌خواند و هل می‌دهد. پدر به فکر سخت‌گیری مادر افتاد و به‌یاد نزاکت و هوشمندی او، و با خودش گفت که این موجود بدوی چه حق دارد اسم خودش را زن بگذارد.

سرانجام بهار آمد، و ماتیه‌نسن دستیار پیری بود که يك روز صبح پدر را صدا زد و به عقب کشتی اشاره کرد. يك رشتهٔ نازک نور توی آسمان جنوب بود. روزهای بعد انواع تاریکی را می‌شد از هم تمیز داد، و این تاریکی‌ها بیشتر و بیشتر از هم متمایز شدند. سرانجام يك روز صبح از افق خورشید محوی به‌سرخي خون بالا آمد، نه گرد، بلکه بیضی بی‌ریخت، مثل چیزی که تازه متولد شده باشد. همه شاد شدند. رنگ‌های درخشان، صورتی و سبز و زرد، برقله‌های برفی نشسته بود و تمام آن برهوت بزرگ و با شکوه خود را به هرکس که طالب بود ارزانی داشت. آسمان رفته رفته کبود شد و پیری گفت حالا وقت‌اش رسیده است که قطب را فتح کنیم.

روز پیشی از راه افتادن گروه، پدر با ماتیه‌نسن و سه نفر اسکیمو به‌صخرهٔ پرندگان رفت که از ساحل نیم روز راه بود. با

کیسه‌های پوست سنگ دریایی که به‌شانه آویخته بودند از صخره‌ها بالا رفتند و مقدار زیادی تخم پرنده جمع کردند، که در منطقه قطبی غذای بسیار مغزی محسوب می‌شود. وقتی که پرندگان داد و قال‌کنان پرس می‌کشیدند و دور می‌زدند مثل این بود که پاره‌ای از سنگ صخره جدا شده است. پدر به‌عمرش این‌قدر پرنده ندیده بود. این‌ها فولمر و آک بودند. اسکیموها این سر و آن سر تور را به‌دست می‌گرفتند و پرنده‌ها توی تور می‌پریدند و گیر می‌کردند. چهارگوشه تور را جمع کردند، و تور مبدل می‌شد به‌کیسه‌ای پراز پر سنگین که به‌زاری جیرجیر می‌کرد. وقتی که افراد آنچه می‌توانستند با خود ببرند پرنده گرفتند، از صخره پایین آمدند و فوراً پرنده‌ها را کشتند. فولمرها را که به اندازه مرغ دریایی‌اند، می‌گرفتند و گردن‌شان را می‌پیچاندند، اما چیزی که پدر را دلخور کرد طرز کشتن آک‌های کوچک و بی‌آزار بود. پرنده را می‌گرفتند و فقط قلب ریزه‌اش را توی سینه‌اش می‌چلانند، پدر این کار را تماشا کرد و بعد خودش هم امتحان کرد. يك آک را به‌دست گرفت و با شست‌اش سینه تپنده آن را آهسته زور داد. کله پرنده افتاد. مرده بود. اسکیموها گوشت آک را خیلی دوست می‌داشتند و معمولاً آن را توی خیک سنگ آبی قرمه می‌کردند.

برگشتند به‌طرف اردوگاه، پدر و ماتیوهنسن درباره موضوعی که ورد زبان همه افراد گروه بود بحث می‌کردند - چه کسی این افتخار نصیب‌اش می‌شود که با پیری به‌خود قطب برود. پیش از حرکت از نیویورک فرمانده تصریح کرده بود که خود او، و فقط خود او، قطب را کشف خواهد کرد: افتخار باقی افراد کمک کردن به‌او است. پیری گفت من تمام عمرم را صرف نقشه کشیدن برای این لحظه کرده‌ام، و این لحظه را برای خودم تگه می‌دارم. به‌نظر پدر این حرف مقول می‌آمد. پدر مثل هر آماتور روی حرف استاه حرفه حرفی نمی‌زد. اما نظر ماتیوهنسن این بود که غیر از اسکیموها يك نفر باید همراه فرمانده به‌قطب برود، و عقیده داشت که، با عرض معذرت، این شخص خود او خواهد بود. راست‌اش، پدر عقیده داشت هنسن حق دارد. هنسن در سفرهای پیش همراه پیری بود، و به‌نوبت خودش کاشف سخت و

سترگی بود. تقریباً به خوبی اسکیموها سگک می‌رانند، می‌توانست سورتمه‌ها را تعمیر کند، اردوگاه بزند، بسیار پرزور بود و به‌چندین هنر آراسته بود. ولی پدر نمی‌دانست به‌چه دلیل از ادعای هنسن دلخور است، و از مرد سیاه‌پوست پرسید از کجا می‌دونی که تو انتخاب می‌شی. سرراه از قله‌ای بالا آمده بودند و حالا تگه داشته بودند تا سگک‌ها نفس تازه کنند و داشتند يك دشت پهناور برف را تماشا می‌کردند. در این لحظه خورشید از لای ابرها بیرون آمد و تمام زمین عین آینه درخشید. ماتيو هنسن گفت والا، خب می‌دونم دیگه.

روز بعد گروه روی یخ قطبی به‌طرف شمال حرکت کرد. به‌چند دسته تقسیم شده بودند و هردسته از یکی دوفتر سفیدپوست و چند اسکیمو و يك گله سگک و چهار پنج سورتمه تشکیل می‌شد. به‌جز دسته پیری، هردسته می‌بایست يك هفته پیش‌آهنگ و راه‌بازکن باشد. سرانجام همه آن‌ها می‌بایست جدا شوند و برگردند، تاپیری و افرادش بتوانند صدوپنجاه شصت کیلومتر آخر را کمابیش سرحال و تازه نفس طی کنند. نظام همین بود. کار مشکل باز کردن راه بود. کار خطرناک و کمرشکنی بود. تیغه‌های یخ را باید با کلنگ می‌شکستند، سورتمه‌های سنگین را باید از سربالایی یخ بالا می‌بردند، و بعد در سرازیری تند تگه می‌داشتند. هر سورتمه‌ای نزدیک می‌صد کیلو ابزار و خوراک بارش بود. هر وقت می‌شکست، باید بارش را پیاده می‌کردند و شکستگی را می‌بستند - و این کار دست بدون دستکش می‌خواست. چاله‌های آب پیدا می‌شد که یا باید از آن می‌گذشتند و یا صبر می‌کردند تا یخ بزند. ورقه‌های یخ روان به‌هم می‌خوردند و مثل توپ صدا می‌کردند. همه چیز زیرپای آدم می‌لرزید، انگار که خود اقیانوس دارد می‌غرد. توده‌های مه‌ناگهان جلو خورشید را می‌گرفت. گاهی کساری نمی‌شد کرد جز این که روی ورقه‌های نازک یخ که تازه داشت تشکیل می‌شد سینه‌خیز پیش بروند؛ برای این که لای ورقه‌های یخ روان‌گیر نیفتند. هوا مدام آزارشان می‌داد، باد پنجاه شصت‌درجه زیر صفر چتان سوزی داشت که به‌نظر می‌آمد هوا تغییر ماهیت داده است و حالا درون ریه انسان به‌بلورهای تیز مبدل شده است. هر نفسی رسوب جامدش را

روی ریش یا دور لبهٔ منجمد سرپوش پوست برجا می‌گذاشت. همه طبق دستور کفش نرم پوست سگک آبی و شلوار پوست وکت کلاه‌دار کاریبو پوشیده بودند، اما این اجناس اصل هم در یخ‌بندان شکننده می‌شدند. اکنون خورشید در بیست و چهار ساعت شبانه‌روز بالای افق بود. در پایان هرروز سفر، که شاید سی‌کیلومتر راه‌پیمایی پر از تلاش و تقلا بود، دستهٔ پیش‌آهنگ اردو می‌زد، برای گروهی که از پشت سر می‌آمد چند ایگلو می‌ساخت، به‌سگک‌ها غذا می‌داد، مهار یخ گرفتهٔ آن‌ها را باز می‌کرد. چراغ الکلی را برای دم کردن چای روشن می‌کرد، و به‌زمین می‌افتاد که ناهار کالیاس فشردهٔ یخ‌زده و نان خشک خود را بخورد. در ماه مارس گروه پیروی راه خود را به‌طرف شمال آهسته می‌برید و پیش می‌رفت. دسته‌ها یکی‌یکی برمی‌گشتند، و حالا کارشان این بود که راه بازگشت را هرچه بهتر بکوبند تا حرکت دسته‌های بعدی آسان‌تر باشد. پیروی هرروز خودش را به‌آخرین دستهٔ پیش‌آهنگ می‌رساند و فوراً در ایگلویی که هنسن برایش ساخته بود جا می‌گرفت. هنسن از سگک‌های پیروی نگاه‌داری می‌کرد، سورت‌مه‌های شکسته را تعمیر می‌کرد، غذا می‌پخت، با اسکیموها کلنجار می‌رفت، چون حالا خیلی از آن‌ها بدقلق شده بودند. پیروی می‌گفت که خواص اسکیموها وفاداری و اطاعت است، یعنی تقریباً همان خواصی که در سگک‌ها می‌بینیم. وقتی که روز آخرین حرکت به‌طرف قطب فرار کنید، که حالا فقط صد و پنجاه کیلو متر راه بود، پیروی بالاخره هنسن را انتخاب کرد که با او برود. و هنسن هم اسکیمو‌هایی را انتخاب کرد که به‌نظرش بهترین افراد بودند و حلاقه و وفاداری‌شان به‌فرمانده از همه بیشتر بود. باقی‌س دسته را برگرداندند و پس فرستادند.

پدر مدت‌ها پیش برگشته بود. او همان هفتهٔ اول پیش‌آهنگی کرده بود. معلوم شد که او جان سخت‌ترین فرد گروه کاشفان قطب نیست. پیروی موقمی که او را پس می‌فرستاد به‌او گفت علت‌اش کم دلی نیست، بلکه این است که مناطق انتهایی بدن‌اش زود یخ می‌زند. مثلاً پای چپ پدر هرروز یخ می‌زد و هرچه از آن مواظبت می‌گردد فایده‌ای نداشت. هرشب توی اردوگاه پایش را با درد و رنج ذوب می‌

کرد و هرچه می‌توانست در علاج آن می‌کوشید، اما صبح فردا باز یخ می‌زد. همین‌چور یکی از زانوهایش، و ناحیه کوچکی پشت دست‌اش. پاره‌هایی از پدیر گاه و بی‌گاه یخ می‌زد، و پیری گفت که این سرنوشت پاره‌ای آدم‌هاست که به‌قطب می‌آیند و هیچ کاریش نمی‌شود کرد. پیری فرمانده نامهربانی نبود، و پدیر راهم دوست می‌داشت. در ماه‌های دراز زمستانی در کشتی «روزولت»، متوجه شده بودند که هر دو عضو يك سازمان ملی فارغ‌التحصیلان هستند، و این میان آن‌ها رشته پیوند ضعیفی نبود. اما پیری بعد از يك عمر تلاش می‌خواست کارش را به انجام برساند. انجمن پدیر مبلغ خوبی به‌صندوق پیری پرداخته بود، و در مقابل نماینده آن‌ها تا هفتاد درجه و چهل و شش دقیقه به‌قطب نزدیک شده بود، و این راه خیلی آبرومندی بود. پدیر پیش از رفتن يك پرچم امریکا را که برای همین لحظه ساخته بود به‌پیری اهدا کرد. پرچم بزرگی بود از ایریشم خالص، ولی وقتی که تا می‌شد حجم‌اش از يك دستمال بزرگ بیشتر نبود. پیری تشکر کرد، پرچم را توی لباس پوست‌اش گذاشت، و بعد از آن که به‌پدیر هشدار داد که مواظب چاله‌های آب باشد او را همراه اسکیموهای بداخم به‌طرف «روزولت» روانه کرد.

حالا پیری تا هدفی که تمام عمر دنبال‌اش دویده بود يك روز بیشتر فاصله نداشت. پیری از اسکیموها و سگ‌ها بی‌رحمانه کار می‌کشید، و نگذاشته بود که در پایان هرروز کار طاقت‌فرسا بیش از یکی دو ساعت بخوابند. حالا آفتاب می‌درخشید و آسمان صاف بود؛ ماه تمام در آسمان نیلی پیدا بود. ران‌های یخی غول‌آسای زمین می‌لرزیدند و بلند می‌شدند و به‌سوی ماه می‌رفتند. اواسط صبح روز نهم آوریل پیری فرمان ایست داد. به‌هنسن دستور داد پناهگاهی برایش بسازد تا در آن مشاهدات خود را ثبت کند. پیری روی شکم خوابید و با يك ظرف جیوه و قطب‌نما و کاغذ و مداد موقعیت خودش را محاسبه کرد. اما دل‌اش راضی نشد. روی ورقه یخ جلوتر رفت و باز محاسبه کرد. باز دل‌اش راضی نشد. تمام روز را پیری روی یخ سرخورد، يك کیلو متر این‌ور، دو کیلومتر آن‌ور، و هسی محاسبه کرد. هیچ کدام از

مشاهدات‌اش رضایت‌بخش نبود. چند قدم به طرف شمال می‌رفت، بعد می‌دید که دارد به طرف جنوب می‌رود. روی این میارهٔ پراز آب آن‌تخته یخ لغزان حاضر نمی‌شد سرچایش ثابت بایستد. پیری نتوانست آن جایی را پیدا کند که بگوید این نقطه، همین‌جا، قطب شمال است. اما هیچ شکی نبود که به قطب رسیده‌اند. همهٔ مشاهدات این را نشان می‌داد. به هتسن گفت پسر جان بگو هورا، بیایید پرچم رو بالا ببریم. هتسن و اسکیمو به صدای بلند هورا کشیدند اما توی زوزهٔ باد صدای شان شنیده نشد. پرچم صدا کرد و موج برداشت. پیری هتسن و اسکیموها را جلو پرچم واداشت و از شان عکس گرفت. این عکس پنج هیکل پت و پهن را نشان می‌دهد با لباس پوست که پشت‌سرشان پرچمی دیده می‌شود، فرو رفته در يك تودهٔ یخ باستانی، که می‌تواند يك قطب مادی و واقعی باشد. برالر نور تند، صورت‌ها پیدا نیستند؛ فقط لکه‌های سیاهی هستند که پوست کاریبو آن‌ها را در میان گرفته است.

در این زمان تحول عظیمی داشت ایالات متحده را فرامی‌گرفت. رئیس‌جمهوری تازه‌ای انتخاب شده بود به نام ویلیام هاورد تافت، که وقتی وارد کاخ سفید شد یکصد و سی و هشت کیلو وزن داشت. در سراسر کشور مردم خودشان را برانداز کردند. مردم عادت داشتند مقادیر زیادی آبجو بنوشند. از روی پیش‌خوان می‌خانه‌ها گرده‌های نان بود که می‌بلعیدند و توده‌های کالباس آشغال گوشت که فرو می‌دادند. جناب مستطاب پیرپون‌مورگان هفت هشت‌رقم شام می‌خورد. صبحانه‌اش از استیک و کتلت دسته‌دار و تخم‌مرغ و خاکینه و ماهی کبابی و نان و کره و آب میوه تازه و خامه تشکیل می‌شد. مصرف کردن غذا مثل نماز جزو فرایض پول‌دارها بود. آدمی را که شکم بزرگی جلو خودش راه انداخته بود در عتفوان جوانی می‌دانستند. زن‌ها به بیمارستان می‌رفتند و از ترکیدگی مثانه، انقباض ریه، گشادی قلب، و مننژیت ستون فقرات می‌مردند. رفت و آمد زیادی به چشمه‌های آب گرم و آب گوگرددار در جریان بود، چون که این آب‌های مسهل را محرک اشتها می‌دانستند. امریکا يك کشور بزرگ سراسر گوز بود. وقتی که تافت وارد کاخ سفید شد همه این اوضاع تغییر کرد. رسیدن او به آن مسند افسانه‌ای که مغیله همه آمریکاییان را مسحور می‌کند، وزن همه را پایین آورد. هیکل عظیم او قورا الوهیت آن نوح آدمیزاد را اعلام کرد. از آن به بعد رسم عوض شد و فقط فقیر بیچاره‌ها چاق بودند. از این لحاظ هم، مثل باقی لحاظ‌ها، ایولین نسبیت از زمانه خود پیش‌افتاده بود. عاشق سابق‌اش، استاتنفورد وایت، به رسم روز

مرد گنده‌ای بود، و شوهرش هری تو، هرچند به آن درشتی نبود اما نرم و پهن بود؛ اما عاشق جدیدش، برادر کوچک‌ مادر، مثل يك درخت جوان باریک و سفت بود. آن‌ها آرام و آهسته باهم عشق‌بازی می‌کردند و چنان از هم لذت می‌بردند که باقی وقتی را که باهم بودند چیزی نداشتند به هم بگویند. یکی از صفات ایولین این بود که نمی‌توانست در برابر آدمی که به آن شدت مجذوب او شده بود مقاومت کند. برادر کوچک‌ را با خودش به محله شرق پایین برد و باهم بیسوده دنبال تاته و دختر کوچولو گشتند. اتاق‌های خیابان هسترشان متروک مانده بود. ایولین اجاره را به‌عهده گرفت و پول اثاث مفلوك را به‌صاحب خانه داد. ساعت‌ها کنار پنجره حیاط خلوت نشست. به‌اشیای اتاق دست می‌زد، به‌پتو، به‌بشقاب، مثل آدم کوری که می‌خواهد با انگشت‌هایش چیزی را بخواند. بعد به‌گریه می‌افتاد و برادر کوچک‌ مادر او را در تخت‌خواب برنجی باریک دل‌داری می‌داد.

وقتی که محاکمه هری تو شروع شد، عکس ایولین را موقع وارد شدن به‌دادگاه انداختند. درتالار دادگاه، که عکاسان حق ورود نداشتند، طراحان طرح او را برای مجله‌های مصور می‌کشیدند. ایولین صدای خرخر قلم‌های فولادی را می‌شنید. رفت پشت جایگاه شهادت و خودش را توصیف کرد که در پانزده سالگی يك روز توی يك تاب مخمّل قرمز نشسته بوده و پاهایش را تکان می‌داده و يك معمار جوان با دیدن پاهای برهنه او نفس‌اش در سینه حبس شده. ایولین مصمم بود و سرش را بالا نگه می‌داشت. با کمال ملایقه لباس پوشیده بود. شهادت او نخستین الاهی سکس را در تاریخ امریکا به‌وجود آورد. دو دسته از مردم جامعه متوجه این نکته شدند. اول بازاری‌ها، مخصوصاً حسابدارها و سازندگان شتل و کت و شلوار، که در نمایش فیلم سینمایی یا به‌اصطلاح آن‌روز «تئاتر عکسی» هم وارد شده بودند. بعضی از این آدم‌ها متوجه شدند که عکس صورت ایولین روی صفحه اول روزنامه باعث شد که روزنامه تا نسخه آخر فروش برود. متوجه شدند که شیوه‌ای برای بزرگ‌کردن خبرها وجود دارد، و با این شیوه می‌توان بعضی آدم‌ها را توی ذهن مردم بزرگ‌تر از اندازه طبیعی درج کرد. این آدم‌ها کسانی بودند که



يك خصلت مطلوب انسانی راه، منهای باقی خصائل، نشان می‌دادند. کاسب‌ها یا خودشان گفتند آیا نمی‌شود این آدم‌ها راه، به‌جای آن که بر اثر حوادث به‌وجود بیایند، در کارخانه‌های خودشان از روی نقشه بسازند. اگر بشود، عدهٔ بیشتری حاضر خواهند شد برای تئاتر عکسی پول بپردازند. به این ترتیب بود که ایولین الهام‌بخش مفهوم ستارهٔ سیما شد، و سرمشق همهٔ الابه‌های سکس، از تدا بارا گرفته تا مریلین مونرو. دستهٔ دومی که اهمیت ایولین را دریافتند از انواع رهبران اتحادیه‌های کارگری و آنارشویست‌ها و سوسیالیست‌ها تشکیل می‌شد، که به‌درستی پیش‌بینی کردند که وجود او برای مناقع طبقهٔ کارگر از وجود صاحبان معادن و کارخانه‌های ذوب‌آهن خطرناک‌تر است. مثلاً در سیاتل اما گلدمن در شعبهٔ حزب «کارگران صنعتی جهان» سخن‌رانی کرد و گفت که ایولین نسبت کارگزاران است که زندگی‌اش به‌ما درس می‌دهد که سرمایه‌داران چه‌گونه دختران و خواهران مردم فقیر را برای لذت ثروت‌مندان به‌کار می‌کشند. مردان توی جمعیت کرکر خندیدند و داد کشیدند و متلك‌های رکیک گفتند و قهقهه زدند. این‌ها کارگران مبارز و اعضای اتحادیه بودند، که از وضع خود آگاهی عمیقی داشتند. گلدمن نامه‌ای برای ایولین فرستاد. غالباً از من می‌پرسند چه‌گونه می‌شود که توده‌ها اجازه می‌دهند که به‌دست عدهٔ معدودی استثمار شوند. جواب این است: از این راه که آن‌ها را قانع می‌کنند که خودشان را توی جلد آن عده تصور کنند. کارگری که روزنامه‌اش را با عکس تو در دست دارد وقتی که به‌خانه می‌رود زن‌اش اسب‌گاری بی‌رمقی است که رگ‌های پایش از زور کار بیرون جسته است، ولی آن کارگر در فکر عدالت نیست، بلکه در فکر ثروتمند شدن است.

ایولین نمی‌دانست در برابر این حرف‌ها چه‌کار کند. شهادت‌اش را ملحق قرارداد ادامه داد. با خانوادهٔ تو در انتظار ظاهر شد و به‌کمک نگاه‌ها و حرکات ظریف تصویر همسر وقادار را در اذهان مردم به وجود آورد. هری را قربانی غیرت مقاومت‌ناپذیر خود نشان داد. گفت که او می‌خواست برای خودش و همسر جوان‌اش کسب حیثیت کند. ایولین نقش‌اش را بی‌نقص بازی کرد. صدای خرخر نیش‌قلم‌های

فولادی را گوش کرد. قضات و وکلایی که با عینک و یقه‌های آهاری ناظر محاکمه بودند با سبیل‌شان بازی می‌کردند. همه در تالار دادگاه سیاه پوشیده بودند. ایولین از این جماعت عظیم قضایی در حیرت بود که عمرشان را در انتظار این‌گونه جلسات صرف می‌کردند - قاضی‌ها، وکیل‌ها، پلیس‌ها، قیم‌ها، اعضای هیأت منصفه: همه این‌ها می‌دانستند که محاکمه‌ای برای‌شان چاق شده است. ایولین صدای خرخر را می‌شنید. در راهروها روان پزشکی‌ها منتظر بودند تا ببینند و شهادت بدهند که هری دیوانه است. اما این آن دفاعی بود که هری به هیچ‌وجه نمی‌پذیرفت. نمی‌توانست خودش را به این کار راضی کند. سرکار علیه مادر مخدره‌اش از او می‌خواست که عرض حال هجر بدهد. می‌ترسید اگر این کار را نکنند کارش به‌صندلی الکتریکی بکشد. ایولین هری را پشت میز اتهام می‌پایید. با خودش می‌گفت خدایا این قلب خشم گرفته را چه چیزی آرام می‌کند. هری حالت صورت‌اش را با جریان شهادت هماهنگ کرده بود. وقتی که حرف خنده‌داری زده می‌شد لبخند می‌زد. وقتی که غم‌انگیز بود نگاه‌اش را پایین می‌انداخت. وقتی که اسم استانفورد وایت را می‌آوردند اخم‌اش را توهم می‌کرد. گاه قیافه پشیمان می‌گرفت، گاه کله‌اش را شق می‌کرد و تند می‌نشست، و حتی به شدت حق به‌جانپ می‌شد. هنگام آمدن به تالار و بیرون رفتن، آرام و مؤدب بود، مجسمه عقل و ادب بود.

يك روز به نظر ایولین رسید که هری ممکن است در واقع عاشق او باشد. سرجایش خشک شد. سعی کرد که حقیقت رابطه میان خودشان را پیدا کند؛ رابطه میان سه‌تایی‌شان را. برای نخستین بار معنای مرگ استانفورد وایت را، از دست رفتن استانی را، به‌شدت حس کرد. اگر استانی بود می‌توانست به او بگوید که حقیقت این رابطه چیست. استانی این مسأله را به‌يك شوخی مبدل می‌کرد. این هادت او بود. مردکه حشری بود و از خنده خوش‌اش می‌آمد. ایولین می‌توانست دیوانه‌اش کند، چنان که می‌توانست هری را هم دیوانه کند. اما پیش استانی وایت راحت‌تر بود. استانی دست از سرش برمی‌داشت و می‌رفت سر ساختمانی، چیزی؛ هری هیچ وقت ول‌اش نمی‌کرد، چون هیچ

کاری نداشت. هری فقط پول‌دار بود. ایولین سخت محتاج کسی بود که بتواند با او حرف بزند، و تنها کسی که با او حرف می‌زد مردی بود که خودش او را به‌کشتن داده بود. روی کاغذ ترمه‌آبی مخصوص خودش که اسم «خانم هری کی‌تو» با حروف کشیده بالایش چاپ شده بود، ایولین به‌اما گلدمن نامه نوشت. مگر من چه کار کرده‌ام؟ جواب نامه‌اش از کالیفرنیا آمد. گلدمن آن‌جا مشغول جمع‌آوری اعانه بود برای دفاع از دو برادر مبارز به‌نام مک نامارا، که متهم بودند که ساختمان روزنامه «تایمز» لوس‌آنجلس را منفجر کرده‌اند. نقش خودت را در رابطه‌ای که آن دو مرد با هم داشتند زیاده بزرگ نکن.

در این ضمن دادگاه هری وارد شور شد. هیأت‌متصفه نتوانست به‌رأی برسد. دستور تجدید دادرسی صادر شد. ایولین دوباره شهادت داد، با همان کلمات و همان حرکات. وقتی که محاکمه تمام شد، هری تو برای مدت نامحدودی به‌بیمارستان ماتیوان که مخصوص دیوانگان جانی است فرستاده شد. وکلای هری فوراً برای طلاق وارد مذاکره شدند. ایولین آماده بود. بهای او یک میلیون دلار بود. آن وقت کارآگاهان خصوصی با سوابق روابط او با برادر کوچک‌تر مادر و اشخاص دیگری که از خودش درآورده بودند به‌سیدان آمدند و قضیه بی‌سر و صدا با پرداخت بیست‌وپنج هزار دلار ختم شد. ایولین روی تخت‌خواب اتاق خواب سوئیت هتل‌اش که حالا باید تخلیه می‌کرد نشسته بود و به‌دم‌پایی‌های شبانه‌اش که در دست داشت نگاه می‌کرد. در این مورد خاص ناز و نوازش‌های برادر کوچک‌تر فایده‌ای نبخشید. حرفی که گلدمن در آخرین سفر نیویورک‌اش به‌او زده بود به‌یادش آمد. هرقدر پول که از چنگ هری تو درآورده باشی همان مبلغی است که او خودش خواسته است به‌تو بدهد. قانون ثروت این است که این‌جور آدم‌ها فقط از پولی که از آن‌ها گرفته می‌شود فایده می‌برند. اوضاع این جور می‌چرخد. هردلاری که به‌تو داده‌اند، به‌تو به‌نفع او تمام شده است. تو می‌مانی و مبلغ معینی پول، که خرج‌اش می‌کنی تا روزی که مثل روز اول آه در بساط نداشتی باشی. ایولین می‌دانست که این عین حقیقت است. حتی با آن پولی که او داشت، که هنوز مبلغ کلانی بود، باز

هم احساس‌های غریب و نامطمئنی به او دست می‌داد. مردهایی می‌آیند، خودشان را عاشق او وانمود می‌کنند، و قلب‌اش را می‌شکنند. این بینش تلخ را فقط از گلدمن داشت، که دو تصویر برایش ترسیم کرده بود، یکی از حرص، وحشیگری، گرسنگی، بی‌عدالتی، مرگ، مانند وضعی که امروز در جامعه سرمایه‌داری برقرار است؛ دیگری از آرامش جامعه آرمانی، چنان که در مناسبات آزاد و بی‌حکومت میان افراد برابری وجود دارد، که کار و دارایی‌شان را عاقلانه باهم تقسیم می‌کنند. ایولین به مجله آنارشیستی گلدمن، «مادر ما زمین» کمک مالی کرد تا کارش بگردد. همین که در محافل سری شایع شد که ایولین نسبت سیاسی شده است از سراسر کشور به سراغ‌اش آمدند، و او به آن‌ها کمک کرد. برای دفاع رهبران کارگران که به زندان افتاده بودند پول داد. پدیدر و مادر بچه‌هایی که در کارگاه‌ها و کارخانه‌ها ناقص شده بودند، پول داد. ثروتی را که به زحمت به دست آورده بود با بی‌خیالی تقسیم می‌کرد. مردم خبردار نمی‌شدند، چون خودش اصرار می‌کرد که اسم‌اش را نبرند، خوش‌حال نبود. توی آینه نگاه می‌کرد و می‌دید که خطوط اشتباه‌ناپذیر زنانگی دارد بر چهره دخترانه‌اش می‌نشیند. گردن دراز و زیباییش به نظرش مثل ساقه ناجوری می‌آمد که کله فاحشه‌ای که روزهای رونق بازاریش را پشت‌سر گذاشته روی آن درآمده است. برای آرامش آغوشی مثل آغوش استانفورد وایت گریه می‌کرد. و در تمام این مدت برادر کوچک مادر با سکوت سگ‌وارش متین و مؤدب در خدمت او ایستاده بود. برادر کوچک معنی آسایش را نمی‌فهمید. نه می‌توانست سر به سر او بگذارد و نه به زبان بچه‌ها با او حرف بزند. نمی‌توانست به او بگوید که چه طور باید به یک قطعه الماس نگاه کرد، یا او را به رستورانی ببرد که رئیس گارسون‌ها دوروبرش خودکشان کند. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که زندگی‌اش را وقف او بکند و بکوشد کوچک‌ترین هوس‌های او را برآورد. ایولین او را دوست می‌داشت، ولی کسی را می‌خواست که با او بدرفتاری کند، و او هم بتواند با او بدرفتاری کند. دل‌اش می‌خواست کسی باشد که با هوش و حواس‌اش بجنگد، دل‌اش می‌خواست آرزوهایش دوباره به پرواز درآیند.

و اما از تاته و دختر کوچولوش چه خیر؟ پس از آن جلسه، هنرمند پیر يك شبانه روز توی اتاق اش نشست و نه چیزی خورد و نه چیزی گفت. سیگارهای سوبرانی اش را پشت سرهم کشید و درباره نصیب و قسمت ناگوار زندگی اش فکر کرد. هر از گاهی نگاهی به دخترش می انداخت و چون به چشم می دید که زیبایی باور نکردنی اش دارد در این بدبختی های مدام او خراب می شود بچه را به سینه اش می چسباند و چشم هایش پراز اشك می شد. دخترك آرام و آهسته غذاهای ساده شان را آماده می کرد، و حرکات اش به قدری شبیه مادرش بود که تاته دیگر طاقت اش تمام شد. چند تکه لباس شان را ریخت توی چمدان کهنه ای که تسمه هایش مدت ها پیش پوسیده و افتاده بود، يك تکه طناب دور چمدان بست، دست دخترك را گرفت و دو اتاق خیابان هستر را برای همیشه ترك گفت. سرنیش خیابان سوار تراموای خط ۱۲ شدند که به میدان یونیون می رقت. در میدان یونیون سوار خط ۸ شدند و روبه شمال به طرف برادوی رفتند. اول شب هوا گرم بود و همه پنجره های تراموا را پایین کشیده بودند. خیابان پراز سواری و تاکسی بود، و سرهم هوق می کشیدند. ترامواها دسته دسته حرکت می کردند، زنگ شان کار می کرد و از سیم اتصال بالای سرشان جرقه های برق می جست، عین آذرخش های ریزریز تابستانی که آسمان فراز شپس عبوس و تاریك شونده را صاف نشیان می داد. دخترك دست پدرش را محکم گرفته بود. چشم های سیاه اش را با متانت به صف مردمی که از خیابان برادوی می گذشتند دوخته بود. به مردهایی که کلاه حصیری

و کت نیلی و شلوار سفید پوشیده بودند، و به آن دو مردی که کت دم‌دار سفید تابستانی تن‌شان بود. چراغ‌های برقی هر تماشاخانه‌ای یا آهنگ خاص خودش چشمک می‌زد. يك حلقه نور دور مردمک چشم‌های دخترک می‌چرخید. سه ساعت بعد توی تراموایی بودند که در ناحیه بیرونکس از خیابان ویستر به طرف شمال می‌رفت. ماه بیرون آمده و تک‌هوا شکسته بود، و تراموا تلق‌تلق‌کنان در مناطق خلوت این خیابان پهن پیش می‌رفت و فقط گهگاهی توقف می‌کرد. از زمین‌های میزی گذشتند که در آن‌ها ردیف ردیف خانه هنوز در دست ساختمان بود. سرانجام چراغ‌ها به کلی ناپدید شدند و دختر متوجه شد که دارند از کنار يك گورستان دامنۀ تپه می‌گذرند. سگ‌ها و مقبره‌هایی که توی آسمان سرد شب دیده می‌شد او را به فکر سرنوشت مادرش می‌انداخت. برای نخستین بار از تاته پرسید کجا دارند می‌روند. تاته شیشه پنجره را در برابر باد سردی که داشت توی تراموای لکنتی می‌وزید بست. آن‌ها تنها مسافران تراموا بودند. تاته به دخترک گفت شاه چشمت را ببند. تاته پس انداز زندگی‌اش را که سی دلاری می‌شد توی جیب‌ها و کفش‌هایش تقسیم کرده بود. تصمیم گرفته بود از نیویورک، از شهری که زندگی‌اش را به باد فنا داده بود، فرار کند. در این روزهای تاریخ امریکا شبکه بسیار وسیعی از خط‌آهن داخل شهری وجود داشت که شهرها را هم به هم متصل می‌کرد. انسان می‌توانست روی صندلی سفت خیزرانی یا چوبی تراموا بنشیند و تا آخر خط برود، و بعد خط عوض کند، و به این ترتیب راه درازی را طی کند. تاته از خط‌ها سر در نمی‌آورد. نقشه‌اش فقط این بود که با هر تراموایی تا آخر خط برود.

پیش از سپیده دم روز اول سفر از مرز شهر گذشتند و وارد مونت ورنون نیویورک شدند، و آنجا فهمیدند که سرویس بعدی بعد از آفتاب شروع به کار می‌کند. پارک کوچکی پیدا کردند و توی جایگاه موزیک خوابیدند. صبح که شد توی يك مستراح عمومی دست و روی‌شان را شستند و خودشان را تروتمیز کردند. همین که آفتاب زد تراموایی به رنگ سرخ و زرد روشن را سوار شدند و بلیط فروش با

روی خوش به آن‌ها صبح به‌خیر گفت. تاته يك نیکل برای خودش و دو سنت برای دخترک کرایه داد. روی کف چوبی تراموا، آن ته، چندین جمبه روی هم چیده بود که پراز شیشه‌های خیس و براق شیر بود. تاته می‌خواست از این شیشه‌ها بخورد. بلیط فروش به او نگاه کرد، و بمد به‌دخترک، و گفت که يك شیشه بردارد، ولی معطل گرفتن پول‌اش نشد. طنابی را کشید. زنگ به‌صدا درآمد و تراموا راه افتاد. بلیط فروش آواز خواند. آدم گردن‌کلفت شکم‌گنده‌ای بود و صدای کلفتی داشت. يك ماشین پول‌خردکنی به‌کمربندش آویخته بود. کمی‌بعد تراموا وارد شهر نیوروشل نیویورک شد و آهسته‌سر‌بالایی خیابان اصلی را در پیش گرفت. حالا آمد و شد بیشتر بود، آفتاب بالا آمده بود، و شهر کوچک در جنب‌وجوش بود. بلیط‌فروش به‌تاته گفت که اگر بخواهد تا آخر خط برود باید سر‌نبش خیابان شمال خط عوض کند و با خط پست رودشور ادامه بدهد، و این کار با پرداخت يك پنی دیگر بابت هرکدام انجام می‌گیرد. تاته و دخترک نبش خیابان اصلی و خیابان شمال پیاده شدند و منتظر خط خودشان ایستادند. يك پسر‌بچه و مادرش گذشتند. دخترک به‌پس‌رک نگاه کرد. پس‌رک مویور بود. بلوز ملوانی و شلوار کوتاه سر‌به‌ای و جوراب سفید و کفش سفید براق پوشیده بود. دست‌اش توی دست مادرش بود، و همین‌طور که از کنار دخترک و پدر پیرش می‌گذشتند چشم پس‌رک به‌چشم دخترک افتاد. در این لحظه تراموای خط پست رود پیدا شد و تاته دست دخترک را محکم گرفت و به‌وسط خیابان رفت و سوار شدند. تراموا راه افتاد، دخترک پس‌رک را پایید که واپس رفت و دور شد. روی پاگرد پشت تراموا ایستاده بود و آن قدر پس‌رک را نگاه کرد که دیگر او را ندید. چشم‌های پس‌رک آبی و زرد و سبز تیره بود، مثل کره جغرافیای‌مدرسه. تراموا از خیابان پست رود بالا رفت، کنار ساحل لانگ آیلند ساند گذشت و به‌مرز کانتی‌کات رسید. در گس‌رینیچ کانتی‌کات خط عوض کردند. این‌خط آن‌هارا از شهرهای استامفورد و نورواک و بریجپورت، که مدفن ژنرال تام‌توم است، گذرانند. حالا دیگر وقتی که آخر خط نزدیک می‌شد می‌فهمیدند. بلیط فروش از آن سر تراموا به‌این سر

می‌آمد، صندلی‌های خالی را برمی‌گرداند - همین‌جور که قدم برمی‌داشت بدون این که بایستد دسته‌هایی را که به‌پشتی صندلی‌ها بود می‌کشید. در بریجپورت باز خط عوض کردند. راه‌آهن از ساحل به‌طرف خشکی پیچید. شب‌را در نیوهیون کانتی‌کات ماندند. توی یک مسافرخانه خوابیدند و صبحانه را توی اتاق ناهارخوری زنی که صاحب مسافرخانه بود خوردند. تاته پیش از پایین رفتن از پله‌ها شلوار و کت و عرق‌چین‌اش را به‌شدت تکاند. یک پاپیون به‌یقه‌ وارفته‌اش زد. دقت‌کرد که دخترک سارافون تمیزش را بپوشد. مسافرخانه بزرگی بود مخصوص دانشجویان دانشگاه، و بعضی از آن‌ها سر میز صبحانه بودند. عینک دسته‌طلایی زده بودند و پیرهن‌کش یقه‌اسکی تن‌شان بود. بعداز صبحانه هترمند پیر و دخترش به‌طرف خط تراموا رفتند و سفرشان را ادامه دادند. یک تراموای شرکت اسپرینگک فیلد تراکشن آن‌ها را به نیوبریتن و از آن‌جا به‌شهر هارتفورد برد. تراموا آهسته توی خیابان‌های باریک هارتفورد می‌پیچید و خانه‌های چوبی شهر آن قدر نزدیک به‌نظر می‌آمد که آدم می‌توانست دست دراز کند و آن‌ها را بگیرد. بعد به‌دامنه شهر رسیدند و روبه‌شمال به‌طرف اسپرینگک فیلد ماساچوستس رفتند. تراموای بزرگ چوبی به‌این‌ور و آن‌ور لنگر برمی‌داشت. یاد توی صورت‌شان می‌وزید. از کنار کشتزارهایی گذشتند که پرندگان از آن‌ها می‌پریدند و همین که آن‌ها رد می‌شدند بازمی‌نشستند. دخترک گله‌های گاو را در چراگاه دید. اسب‌های قهوه‌ای رنگ دید که در آفتاب جست‌وخیز می‌کردند. ورقه نازکی از گرد گچ روی صورت‌اش نشسته بود و مثل ماسک رنگ‌اش را روشن و چشم‌های درشت مرطوب‌اش را برجسته کرده بود، و لب‌هایش سرخ‌تر می‌نمود، و تاته لحظه‌ای به‌نظرش رسید که دخترک بزرگ شده است و یکه خورد. تراموا روی خط خودش کنار جاده پیش می‌رفت و هرجا به‌تقاطع جاده‌ها می‌رسید بوق هوایی‌اش را به‌صدا درمی‌آورد. یک‌جا ایستاد و سبزی بار زد. مسافر‌ها راه وسط صندلی‌ها را پرکردند. دخترک دل‌اش می‌خواست تراموا هرچه زودتر سرعت بگیرد. تاته متوجه شد که دخترک خوش‌حال است. دخترک از این سفر خیلی خوش‌اش آمده بود. تاته که چمدان‌اش



را با يك دست روی زانوهایش نگه داشته بود دست دیگرش را دور دخترک انداخت. متوجه شد که خودش هم دارد لبخند می‌زند. باد توی صورتش می‌وزید و دهنش را پر می‌کرد. انگار چیزی نمانده بود که تراموا از خط خارج شود. خودش را به‌این‌ور و آن‌ور می‌زد و همه می‌خندیدند. تاته هم خندید. دهکده روزهای جوانی‌اش را دید که از جلو چشمش گذشت، چند ورستی آن طرف چمنزار. بالای تپه مناره کلیسایی پیدا بود. وقتی که بچه بود خیلی از گاری اسبی خوشش می‌آمد، دوست می‌داشت در شب مهتابی تابستان گاری‌های بزرگ را سوار شود. گاری که توی دست‌انداز می‌افتاد بچه‌ها روی هم خراب می‌شدند. به‌مسافره‌های تراموا نگاه کرد و برای نخستین‌بار از روزی که به‌امریکا آمده بود پیش خودش گفت شاید بشود این‌جا زندگی کرد. در اسپرینگ فیلد نان‌وپنیر خریدند و سوار تراموای سبز و نو خط آهن ورستر الکتریک شدند. تاته حالا متوجه شد که خیال دارد دست‌کم تا بوستون برود. قیمت همه بلیط‌ها را حساب کرد. خرج او دو دلار و چهل سنت می‌شد، و خرج بچه کمی بالای يك دلار. تراموا از خیابان‌های خاگی می‌گذشت و خورشید که حالا پشت‌سر بود در برکشایر غروب می‌کرد. ردیف درخت‌های کاج سایه‌های دراز به‌زمین انداخته بود. از کنار يك رودخانه پهن خیلی آرام گذشتند که يك قایق در آن بود و يك مرد تك در آن پارو می‌کشید. يك چرخ آسیاب دیدند که آهسته توی آبگیری می‌چرخید و آب از آن می‌چکید. سایه‌ها تیره شدند. دخترک به‌خواب رفت. تاته چمدان‌اش را روی زانوهایش نگه داشته بود و چشم‌اش را به‌خط آهن پیش‌رو دوخته بود، که حالا در پر تو پر نور تك چراغ جلو تراموا می‌درخشید.

خط! خط! گویا پیامبرانی که مجله‌های پرتیراژ را می‌نوشتند گمان می‌کردند که آینده در انتهای خط‌آهن است. خط‌آهن‌های طولانی لوکوموتیوی، خط‌آهن بین شهری برقی، خط‌آهن شهری و خط‌آهن هوایی - همه این‌ها نوارهای فولادی خود را روی زمین می‌کشیدند و مانند تاروپود يك تمدن خستگی‌ناپذیر به هم می‌بافتند. در بوستون و نیویورک حتی در خیابان‌ها هم راه‌آهن بود. متروهای تازه و سریعی کشیده بودند که هر روز هزاران نفر را جابه‌جا می‌کرد. در نیویورک سودآوری متروی مانهاتان تقاضای کشیدن خطی به بروکلین را هم به وجود آورده بود. در نتیجه يك اعجاز مهندسی داشت صورت می‌گرفت. تونلی از زیر رودخانه شرقی از بروکلین به باتری زده می‌شد. گل‌بردارهایی که پشت يك سپر هیدرولیک کار می‌کردند گل رودخانه را انگشت انگشت برمی‌داشتند و همین‌جور که پیش می‌رفتند طوق‌های چدنی کار می‌گذاشتند. چاله گل‌برداری پر از هوای فشرده بود که از بالا تلمبه می‌شد. کار خطرناک بود. آدم‌هایی که کار را انجام می‌دادند، گل‌بردارها، قهرمان به‌شمار می‌رفتند. چون زیر رودخانه کار می‌کردند و در معرض خطرهای وحشتناک بودند. یکی از خطرهای معمولی ترکیدن بود - یعنی وقتی که هوای فشرده نقطه ضعفی در سقف چاله پیدا می‌کرد و با شتاب شدید بیرون می‌زد. يك بار چاله چنان ترکید که چهارتا از کارگران از سوراخ بیرون زدند و از هفت متر گل و لای بستر رودخانه گذشتند و از خود رودخانه هم رد شدند و روی يك فواره پانزده متری توی هوا پرتاب شدند. فقط یکی از

کارگرها زنده ماند. خیر این سانحه تیرت درشت همه روزنامه‌ها شد، و همین که هری هودینی شرح آن را موقع صرف قهوه صبحانه خواند با شتاب لباس پوشید و به بیمارستان بل‌وو در مرکز شهر رفت، که کارگر زنده مانده آن‌جا بستری شده بود. به‌متصدی پذیرش گفت من هری هودینی هستم، باید آن کارگر گل‌بردار را ببینم. دو پرستار پشت میز با هم مشورت کردند و وقتی که آن‌ها سرگرم این کار بودند هودینی نگاهی به نمودار روی دیوار انداخت و از پلکان بالا دوید. وارد تالاری شد که پر از آدم‌های بیمار و محتضر بود. پرستار خیلی شق و رقی به او گفت شما به چه حقی آمده‌اید این‌جا. ستون‌های آفتاب شاد صبحگاهی مثل تیر ساختمانی به پنجره‌های بلند و گردگرفته بخش تکیه داده بودند. خانواده گل‌بردار قهرمان دورش جمع بودند - زنانش، مادر چارقده به‌سرش، دو جوان گردن کلقت. دکتر بالای سرش بود. مردی که توی تخت‌خواب بود سرتاپا باندپیچی شده بود. دست‌های گچ گرفته‌اش به‌وزنه آویزان بود. همچنین یک پایش. هزار چندی از لای باندهای سرش ناله خفیف یا شاید فقط موقرانه‌ای بیرون می‌آمد. هودینی سینه‌اش را صاف کرد. به‌خانواده گفت من هری هودینی هستم، کار من فراره، قرار حرفه من، من استاد قرارم. اما به شما بگم من هیچ وقت یک همچین فراری انجام نداده‌ام. به تخت‌خواب اشاره کرد. تمام خانواده بدون آن‌که حالتی توی قیافه محکم اسلاوی‌شان دیده شود به‌او نگاه کردند. مادر بزرگ بدون این‌که چشم از هودینی بردارد به‌یک زبان خارجی چیزی گفت - چیزی پرسیده بود، چون که یکی از پسرها به‌همان زبان جواب‌اش را داد و اسم هودینی را برد. همین‌جور به‌او نگاه کردند. هودینی گفت برای عرض ارادت خدمت رسیدم. همه‌شان صورت پهن داشتند، با پیشانی بلند و چشم‌های دور از هم. لبخند هودینی را جواب ندادند. دکتر پرسید شما چه طوری آمدید این تو. هودینی گفت من یک دقیقه بیشتر این جا نمی‌مونم. فقط می‌خواستم یک چیزی از ایشون بپرسم. دکتر گفت خیال می‌کنم بهتره تشریف ببرید. هودینی به‌طرف خانواده چرخید. می‌خواستم بدونم چی به‌ش گذشته. می‌خواستم بپرسم چه‌کار کرده

خودش رو بالای آب رسونده. او تنها کسی بود که از عهده بر اومد. حتماً يك کاری کرده. من می‌خوام بدونم، برای من خیلی اهمیت داره. کیف پول‌اش را درآورده، چند اسکناس بیرون کشیده. قابلی نداره. بردارید، دلم می‌خواد کمک کنم. خانواده همان‌طور به او نگاه می‌کردند. از هیكلی که روی تخت‌خواب بود صدایی شنیده شد. یکی از پسرها خم شد و گوش گذاشت. لحظه‌ای گوش کرد و سر تکان داد. پیش آن پسر دیگر رفت و چیزی به او گفت. جوان‌های درشتی بودند، هرکدام صد و هشتاد قد داشتند و سینه‌هاشان ستبر بود. دکتر گفت سروصدا راه نندازید. هودینی دید که زیر بغل‌اش را گرفتند و بلندش کردند و از راه وسط تالار بردندش. پاهایش به زمین نمی‌گرفت. تصمیم گرفت مقاومت نکند. فن‌های دفاع شخصی را بلد بود، می‌توانست از عهده این دو جوان بی‌ادب بر بیاید، ولی بالاخره این‌جا بیمارستان بود.

هودینی توی خیابان‌ها راه رفت. از خجالت گوش‌هایش داشت می‌سوخت. کلاه سرش بود و لبه کلاه را پایین کشیده بود. کت کتانی دوبل چسبانی پوشیده بود و دست‌هایش توی جیب‌های کتش بود. شلوار خاکی و کفش سفید و قهوه‌ای نوک تیز پوشیده بود. بعد از ظهر پاییزی سردی بود و بیشتر مردم پالتو تن‌شان بود. هودینی توی خیابان‌های شلوغ نیویورک تند راه می‌رفت. بی‌اندازه چابک بود. يك نوع بازی هست که صحنه نمایش آن خود این دنیای واقعی است. این بازی از او ساخته نبود. از او با همه هنرهایش فقط تردستی و چشم‌بندی برمی‌آمد؛ نوعی جادوگر بود. وقتی که مردم از سالن تئاتر بیرون می‌روند او را فراموش می‌کنند، پس معنای زندگی او چیست؟ تیتراهای روی بساط روزنامه‌فروش‌ها می‌گفت که پیری به قطب رسیده است. آن چیزی که وارد تاریخ می‌شود همین بازی‌هایی است که توی دنیای واقعی درمی‌آورند.

هودینی تصمیم گرفت بیشتر روی عملیات هوای آزاد کار کند. در يك تور، او را توی جمع‌های گذاشتند و درش را میخ‌کوب کردند و با طناب توی رودخانه یخ بسته دترویت فرو کردند، و هودینی فرار

کرد. او را توی رودخانه‌های بوستون و فیلادلفی فرو کردند. یخ توی رودخانه‌ها شناور بود. برای تمرین این عملیات توی وان حمام خانه‌اش می‌نشست و می‌گفت که یخ‌فروش تکه‌های یخ توی وان بیندازد. اما هیچ چیزی عوض نشد. تصمیم گرفت به سفر اروپا برود. کارش را در اروپا شروع کرده بود، زمانی که از عهده رقابت با سیرک‌های بزرگ آمریکا بر نمی‌آمد. هنوز احساس می‌کرد که مردم اروپا به نحو خاصی هنر او را بهتر از هموطنان‌اش درک می‌کنند. چند روز پیش از حرکت به اروپا قبول کرد که به نفع شنبه‌بازان پیر و بازیگران بازنشسته تئاتر روی صحنه بیاید. می‌خواست آن‌ها را با يك فرار تازه غافلگیر کند. يك دسته مستخدم از بلوو اجیر کرد که بیایند روی صحنه و او را سرتاپا باندپیچی کنند. این کار را کردند. بعد او را توی چند ملافه پیچیدند، و بعد او را روی يك تخت بیمارستان بستند. بعد آب رویش ریختند که پارچه‌ها سنگین بشود. هودینی فرار کرد. پیر و پاتال‌های تئاتر غوغا کردند. هودینی دل‌اش راضی نشد.

هودینی قرار بود با کشتی «امپراتور» به اروپا برود. «امپراتور» يك کشتی عظیم آلمانی بود که پوزه‌اش مجسمه داشت - چیزی که در کشتی مسافری سه دودکش جدید عجیب می‌نمود. مجسمه شاهین تاج‌داری بود که چنگال‌اش را توی کره زمین فرو کرده بود. مادر پیر هودینی به بندرگاه آمد تا او را بدرقه کند. زن کوچک پاکیزه‌ای بود با لباس سیاه. هودینی او را بقل کرد و بوسید و دست‌هایش را بوسید و از پله کشتی بالا رفت. باز از پله پایین دوید و مادرش را بوسید. سر او را در دست گرفت و چشم‌هایش را بوسید. مادر سر تکان داد و دست به‌پشت او زد. هودینی از پله بالا رفت و دست تکان داد. یقین نداشت که مادرش او را می‌بیند. وقتی کشتی بزرگ عقب کشید و به وسط رودخانه رفت هودینی کنار نرده ایستاده بود و دست تکان می‌داد. کلاه‌اش را برداشت و تکان داد تا مادرش متوجه بشود. پیدا بود که مادرش او را نمی‌بیند. هودینی به طرز مسخره‌ای داد کشید، چون که موتور کشتی داشت آب رودخانه را بهم می‌زد. هودینی همین‌جور هیکل کوچک مادرش را تماشا کرد، و وقتی که

يدك كوشها كشتی را چرخاندند به عرشه پشت آمد. مادر روی اسكله ایستاده بود، پیرزن نحیف و خوشگلی بود، كشتی را آن قدر نگاه كرد تا از نظرش ناپدید شد. از عشق پسرش خوشاش می آمد. يك بار هودینی پیش اورفته بود و گفته بود كه دامن اش را نگه دارد. توی دامن اش پنجاه سكه دلار طلای درخشان ریخته بود. پسر خوبی بود. مادر با تاكسی به خانه شان در خیابان صد و سیزدهم برگشت.

هودینی تور اروپایش را با نمایش در تئاتر هانتسای هامبورگ شروع كرد. تماشاچیان چندان شوری نشان ندادند. روزنامه ها خیلی در باره او چیز نوشتند. هودینی هرگز این جور احساس نارضایی نكرده بود. با خودش گفت چرا زندگی ام را صرف این تفریحات بی معنی کرده ام. تماشاچیان هورا کشیدند. بعد از هر نمایشی يك دسته آدم دم در صحنه جمع می شد. هودینی زیاد محل شان نمی گذاشت. آن وقت يك روز به تماشای نمایش طرز كار يك ماشين پرنده فرانسوی رفت. اسم ماشين «وآزن»، یعنی همسایه، بود. هواپیمای دو باله زیبایی بود با بال های مهار شده، و سكان مهار شده، و سه چرخ دوچرخه ظریف. خلبان آن را روی خط اسب دوانی راند و توی میدان وسط فرود آمد. روز بعد شاهكار او را توی روزنامه ها توصیف کرده بودند. هودینی تصمیم گرفت. هفته بعد صاحب يك «وآزن» دو باله بود. پنج هزار دلار برایش تمام شده بود. يك مكانيك فرانسوی هم با هواپیما فرستاده بودند که هنر پرواز را یاد می داد. هودینی اجازه گرفت که از يك میدان مشق نظامی بیرون شهر هامبورگ استفاده کند. در هر کشوری که نمایش می داد همیشه نظامی ها یا او خوب تا می کردند. همه جا سربازها طرفدار او بودند. هر روز صبح سحر به میدان مشق می رفت و پشت فرمان «وآزن» می نشست و مكانيك فرانسوی كار دستگیره ها و ركاب هایی را که دور و بر خلبان بود برایش تشریح می كرد. هواپیما فرمان گرد بزرگی داشت که عمود نصب شده بود و با میله ای به سكان جلو مربوط می شد. خلبان پشت سكان جلو، روی صندلی كوچکی میان دو بال می نشست. پشت سرش موتور بود و پشت موتور ملخ. «وآزن» از چوب ساخته شده بود. روی

بال‌هایش پارچه کشیده بودند و پارچه را لاک زده بودند. سیم‌هایی که بال‌های بالا و پایین را به هم مهار می‌کرد نیز زیر پارچه و لاک بود. «ووآزن» شکل يك بادبادك جمع‌بندی بود. هودینی داد اسم‌اش را یا حروف سیاه روی سطح‌های بیرونی بال‌ها و روی صفحه‌های پشت نوشتند. دل‌اش برای نخستین پرواز پرپر می‌زد. مکانیک پر حوصله همه کارهایی را که برای به پرواز درآوردن ماشین و نگاه‌داشتن‌اش توی هوا و فرود آوردن‌اش روی زمین لازم بود به او یاد داد. هودینی هر شب نمایش‌اش را می‌داد و هر روز صبح سحر برای گرفتن درس پرواز می‌رفت. سرانجام يك روز هنگامی که آسمان سرخ صاف بود و مکانیک گفت که وضع باد مساعد است، ماشین را از توی آشپزخانه‌اش بیرون کشیدند و رو به روی نسیم نگه داشتند. هودینی سر جای خلبان نشست، نقاب کلاه‌اش را به عقب داد و کلاه را خوب پایین کشید. کلاج گرفت. حواس‌اش را جمع کرد، چشم‌هایش را تنگ کرد، آرواره‌هایش را محکم به هم فشرد، سرش را برگرداند و به مکانیک سر تکان داد، و مکانیک ملخ چوبی را چرخاند. موتور روشن شد. موتور انفلیک هشتاد اسب بود، گویا بهتر از موتوری که برادران رایت به کار می‌بردند. هودینی که مشکل جرأت نفس کشیدن به خودش می‌داد موتور را گاز داد، خلاص کرد، باز گاز داد. سرانجام شست‌اش را بالا گرفت. مکانیک سرش را از زیر بال‌ها دزدید و مانع‌های زیر چرخ را برداشت. ماشین آهسته جلو رفت. همین‌طور که «ووآزن» سرعت می‌گرفت هودینی تندتر و تندتر نفس می‌کشید. حالا هواپیما روی زمین تکان‌تکان می‌خورد و هودینی حس می‌کرد که بال‌های حساس آن هوش و حواس خاص خودش را دارند، انگار که يك وجود غیرجسمانی وارد عمل شده است. ماشین از زمین کنده شد. هودینی خیال کرده دارد خواب می‌بیند. باید یا اراده جلو هیجان خودش را می‌گرفت، محکم به خودش فرمان می‌داد که بال‌ها را در يك تراز نگه دارد و گاز را به نسبت سرعت پرواز بدهد. داشت پرواز می‌کرد! پاهایش روی پدال‌ها کار می‌کرد، با دست‌هایش فرمان گرد را گرفته بود، و سکان پیش رویش آهسته به پایین خم شد و هواپیما اوج گرفت. به خود جرأت داد که پایین را

نگاه کند. زمین بیست متری پایین‌تر بود. دیگر صدای تق‌تق موتور را پشت گوش‌اش نمی‌شنید. باد را توی صورت‌اش حس می‌کرد و متوجه شد که دارد فریاد می‌کشد. سیم‌ها انگار داشتند آواز می‌خواندند، و بال‌های بزرگ بالای سر و زیر پایش تکان می‌خوردند و با آن هوش غریب بسیار لطیف‌شان توی هوا بازی می‌کردند. چرخ‌های دوچرخه توی نسیم آهسته ول می‌چرخیدند. هودینی داشت بالای يك دسته درخت پرواز می‌کرد. حالا که حس اعتمادش جا آمده بود مانور دشواری داد: هواپیما را به يك طرف خم کرد. «وآزن» دایره بزرگی دور میدان مشق زد. هودینی مکانیک را دید که آن دور کنار آشیانه ایستاده است و دارد هر دو دست‌اش را برای او تکان می‌دهد. هودینی با خونسردی بال‌ها را تراز کرد، زد زیر باد و شروع کرد به فرود آمدن. لحظه‌ای که چرخ‌ها با زمین آشنا شدند، سختی تکان او را دلخور کرد. وقتی که هواپیما از حرکت ایستاد او دل‌اش می‌خواست باز هم پرواز کند. در پروازهای بعدی هودینی ده تا دوازده دقیقه توی هوا ماند. با این کار سوخت هواپیما ته می‌کشید. گاهی با باد می‌رفت، انگار به ابرهای بالای سرش آویخته بود. روستاهایی را زیر پایش می‌دید که توی دشت‌های آلمانی جا خوش کرده بودند، و به دنبال سایه‌خودش روی جاده‌های مستقیمی که دو طرف‌شان درخت داشت پرواز می‌کرد. يك بار آن‌قدر بالا رفت که توانست خط افق قرون وسطایی هامبورگ را ببیند، و برق رودخانه الب به چشم‌اش خورد. خیلی به هواپیمایش می‌بالید. می‌خواست در تاریخ هواپیمایی جایی برای خودش باز کند. افسران جوان از سربازخانه محل برای تماشای پرواز هودینی آمدند. هودینی اسم پاره‌ای از آن‌ها را یاد گرفت. آن وقت فرمانده، که هودینی برای استفاده از میدان مشق از او اجازه گرفته بود، از او پرسید که آیا میل دارد برای این افسران جوان چند درس هوانوردی بدهد. جادوگر فوراً پذیرفت. برنامه کارش را تنظیم کرد و يك سلسله درس غیررسمی ترتیب داد. از افسران جوان خوش‌اش می‌آمد. خیلی باهوش و خیلی با ادب بودند. به شوخی‌های او می‌خندیدند. زبان آلمانی‌اش پرغلط و آلوده به کلمات ییدیش بود. ولی افسرها گویا



متوجه نمی‌شدند.

يك روز صبح پس از پرواز هودینی هواپیمایش را به‌کنار آشیانه آورد و يك مرسدس ستاد ارتش را دید که افسران گارد امپراتوری ارتش آلمان در آن نشسته بودند. پیش از آن که پیاده شود دوست‌اش، فرمانده محلی، از روی صندلی ماشین بلند شد، سلام داد، و با زبان خیلی رسمی خواهش کرد که هودینی هواپیمایش را دوباره برای نمایش به‌پرواز درآورد. هودینی به دو مرد مسن، با مدال‌های زیاد، که روی صندلی عقب ماشین نشسته بودند نگاه کرد. آن‌ها برایش سر تکان دادند. روی صندلی جلو کنار راننده سرپازی به‌حالت خبردار تشسته بود که کلاه‌خود نیزه‌دار به‌سر داشت و تفنگی روی زانوهایش بود. در این لحظه يك ماشین دیملر دو کروکی سفید که قسمت مسافر نشین‌اش بسته بود آمد و آهسته پشت ماشین ستاد نگه داشت. اجزای برنجی‌اش براق بود و حتی پره‌های چوبی و سفید چرخ‌هایش هم تمیز بود. يك پرچم لبه طلایی روی گلگیر دست راست‌اش بود. هودینی گفت به‌چشم. به‌مکانیک‌اش دستور داد که هواپیما را بنزین کند، و چند دقیقه بعد باز در آسمان بود و دور میدان با وقار چرخ می‌زد. سعی کرد تصور کند که از روی زمین چه شکلی دیده می‌شود. هیجان بازی روی صحنه را در خودش احساس کرد. در ارتفاع سی متری بالای ماشین‌ها رد شد و باز در ارتفاع پانزده متری برگشت و بال‌هایش را تکان تکان داد و دست تکان داد — برای آن کسی که توی ماشین سفید بود و او نمی‌دانست کیست، پرواز کرد.

وقتی که فرود آمد او را جلو دیملر بزرگ بردند. راننده در را باز کرد و خبردار ایستاد. توی ماشین آرشدوک فرانتس فردیناند ولیعهد امپراتوری اتریش و مجارستان نشسته بود. آرشدوک اونیفورم سردار ارتش اتریش پوشیده بود. توی خم آرنج‌اش يك کلاه‌خود پرداز گرفته بود. موی بالای کله‌اش را خیلی کوتاه و صاف زده بود، عین ماهوت پاک‌کن. سبیل بزرگ موم زده‌ای داشت که دوطرف‌اش بالا رفته بود. صاحب سبیل با چشم‌های سنگین پلک و ابله به هودینی نگاه می‌کرد. بغل دست‌اش، زن‌اش پرنسس سوفی نشسته بود، که خانم

گنده‌ای بود و داشت با ظرافت پشت دست دستکش‌دارش دهن‌دره می‌کرد. آرشدوک فرانتس فرودیتاند گویا نمی‌دانست هودینی کیست. به مناسبت اختراع هواپیما به هودینی تبریک گفت.



۹۵



# ۱۴

وقتی که پدر به نیوروشل برگشت از پله‌های جلو خانه‌اش بالا رفت، از زیر افراهای نروژی بزرگ گذشت، و دید که زن‌اش بچه قهوه‌ای رنگی توی بغل دارد. طبقه بالا، دختر سیاه‌پوست توی لك بود. غصه ماهیچه‌هایش را بی‌حس کرده بود. آن قدر زور نداشت که بچه‌اش را توی بغل بگیرد. تمام روز را توی اتاق زیر شیروانی می‌نشست و شیشه‌های لوزی پنجره را نگاه می‌کرد که روشن می‌شدند، می‌درخشیدند و سپس تاریک می‌شدند. پدر از در که باز بود نگاهی به او انداخت. او توجهی به پدر نکرد. پدر به همه جای خانه سرکشید و هرجایی اثری از نبودن خودش دید. پسرش حالا میز تحریر داشت، چنان که شایسته هر شاگرد مدرسه‌ای بود. پدر خیال کرد صدای باد قطبی را شنیده است. ولی کلفت خانه، بریجیت، بود که داشت جاروی برقی‌اش را روی فرش اتاق پذیرایی می‌کشید. از همه عجیب‌تر آئینه توی حمام بود: عکس صورت لاغر ریش‌دار یک آدم از کار افتاده در آن دیده می‌شد. آدمی که خانه‌ای از خودش ندارد. آئینه ریش‌تراشی‌اش در کشتی «روزولت» این را نشان نمی‌داد. لباس‌هایش را در آورد. از خطوط بدن خودش یکه خورد، از دنده‌ها و استخوان‌های ترقوه، از پوست سفید و آسیب‌پذیر، از لگن خاصره استخوانی، آلتی که سرخ‌تر از باقی چیزها آویزان بود. شب توی رخت‌خواب مادر سعی کرد پشت گرده‌اش را گرم کند. پشت سرش خوابید و او را توی بغل خودش جمع کرد و سردی شگفت‌ناش را در آغوش گرفت. این‌بار برای هر دوشان آشکار شده بود که پدر بیش از آنچه می‌بایست از خانه‌اش دور مانده است.

طبقه پایین، بریجیت يك صفحه روی گرامافون «ویکترولا» گذاشت، گرامافون را كوك كرد، و توی اتاق پذیرایی نشست و سیگار کشید و به آواز جان مك كورميك گوش داد: «می شنوم مرا صدا می زنی». بریجیت هرکاری از دستاش برمی آمد می کرد که بیرون اش کنند. دیگر نه درست کار می کرد نه احترام کسی را نگه می داشت. مادر این تغییر را پس از آمدن دختر سیاه پوست دیده بود. پدر آن را به درجات گردش در فلك اخلاق مربوط می دانست. این گردش را در این فصل جدید در همه چیز می دید، و در شگفت می شد. در شرکت اش به او گفتند که زن های دوزنده صنعت پرچم دوزی به اتحادیه نیویورك پیوسته اند. پدر از گنجه لباس اش لباس هایی می پوشید که برایش گشاد بودند و مثل پوست هایی که يك سال تمام پوشیده بود به تن اش گریه می کردند. هدیه هایی با خودش آورده بود. به پسرش يك جفت دندان فیل آبی و يك دانه دندان نهنگ داد که اسکیموها رویش کنده کاری کرده بودند. به زن اش پوست يك خرس قطبی سفید داد. از صندوق ذخائر گران بهای قطب را درمی آورد - دفترهای خاطرات روزانه اش، که گوشه های جلدشان جمع شده بود و ورق هاشان مثل کاغذ آب دیده شق و رق بود؛ عکس امضا شده فرمانده پیری؛ پیکان نیزه استخوانی، سه چهار قوطی چای مصرف نشده که در منطقه قطبی گنج گران بهایی بود ولی این جا در اتاق پذیرایی چیزی جز دارایی شرم آور يك آدم وحشی نبود. خانواده دورش جمع شده بود و او را که بر زمین نشسته بود تماشا می کرد. چیزی نداشت که برای شان نقل کند. در منطقه قطب شمال تاریکی و سرمای بود که توی تن اش رسوخ کرده بود و شانه هایش را خم کرده بود. وقتی که توی کشتی «روزولت» منتظر برگشتن پیری بود صدای زوزه باد را شنیده بود و تن بدبوی يك زن اسکیمو را، مانند ماهی گندیده، با محبت و منت در بغل گرفته بود. بدن اش را در آن ماهی گندیده گذاشته بود. دنیای قدیم انگلوساکسون را از کله خود بیرون کرده بود. بله، این کاری بود که او کرده بود. حالا در نیوروشل از تن اش بوی جگر ماهی می شنید. نفس اش، سوراخ های بینی اش، بوی ماهی می داد. بدن اش را آن قدر شست که سرخ شد. توی چشم های مادر

نگاه کرد تا اثر عدالت خود را در آن‌ها ببیند. در عوض زنی دید کنج‌کاو و در برابر وجود تازه او هشیار. متوجه شد که از روزی که برگشته است هر شب روی يك تخت‌خواب می‌خوابند. زن اش از برخی جهات آن حجب سفت و سخت پیشین را نداشت. توی چشم اش چشم می‌دوخت با موی نیافته به‌رخت‌خواب می‌آمد. يك شب دست اش از روی سینه اش گذشت و زیر پیراهن خواب اش متوقف شد. پدر با خودش گفت خداوند چنان مجازات‌هایی در چنته دارد که سعی در پیش‌بینی آن‌ها بی‌فایده است. با ناله‌ای به طرف او چرخید و او را آماده یافت. دست‌های زن که صورت مرد را به طرف خود کشیدند اشک او را احساس نکردند.

اما آن خانه، با آن پنجره‌های شاه‌نشین و گوشه‌های پیخ و سه‌اتاق خواب اش، مثل يك کشتی، بالای سر حیاط ایستاده بود. سایبان‌های لوله‌شده به پنجره‌ها مهار شده بود. پدر يك صبح درخشان ماه نوامبر روی پیاده‌رو ایستاد. برگ‌های فروریخته زیر شبنم یخ‌زده و مثل امواج دریا گرداگرد خانه را فراگرفته بودند. باد می‌وزید. پدر با پای اندکی لنگ برگشته بود. داشت درباره سخن‌رانی بازگشت اش برای انجمن کاشفان نیویورک فکر می‌کرد. دید که خوش‌تر دارد توی اتاق پذیرایی بنشیند و پایش را نزدیک يك اجاق برقی کوچک بگذارد. همه در خانه با او مثل آدمی که از ناخوشی برخاسته باشد رفتار می‌کردند. پسرش برایش جوشانده قلم گاو می‌آورد. پسرک بلندتر شده بود. مقداری از پیه تنش آب شده بود. داشت کارآمد و به‌درد بخور می‌شد. با ذکاوت درباره ستاره دنباله‌دار هالی بحث می‌کرد. پدر خودش را پیش او بچه حس می‌کرد.

خبر سفر افریقایی تدی روزولت را توی روزنامه چاپ‌کرده بودند. این طرفدار بزرگ حفظ منابع طبیعی هفده‌شیر و یازده فیل و بیست کرگدن و هشت اسب آبی و نه زرافه و چهل و هفت غزال و بیست و نه گورخر شکار کرده بود، و تا بخواهید کودو و گاو میش وحشی و گوزن و مرغابی و گراز و آهوی جنگلی.

و اما کار و کسب پدر در مدت غیبت اش ظاهراً خوب چرخیده بود. مادر حالا درباره چیزهایی از قبیل قیمت تمام‌شده هر واحد و موجودی



و آگهی خیلی راحت حرف می‌زد. مادر در شرکت مسؤلیت قبول کرده بود. در برخی از مقررات تحصیل‌داری تغییراتی داده بود. با چهار نمایندگی فروش دیگر در کالیفرنیا و اورگون قرارداد بسته بود. هرکاری که مادر کرده بود جواب بررسی و واریسی پدر را می‌داد. پدر شاخ درآورد. روی میز کنار تخت‌خواب مادر کتابی بود به اسم «نبرد باتوان» به قلم مولی‌الیوت میوول. همچنین پدر یک جزوه هم دربارهٔ محدودیت خانواده پیدا کرد، و نویسندهٔ آن اما گلگمن آنارشویست و انقلابی بود. در کارگاه شرکت، زیر یک پنجرهٔ روشن برادرزن‌اش را دید که روی میز طراحی خم شده بود. موهای بور برادر کوچک‌تر مادر داشت می‌ریخت. خودش رنگ‌پریده و لاغر و ساکت‌تر از همیشه بود. عجیب مقدار وقتی بود که حالا صرف‌کار می‌کرد - روزی دوازده تا پانزده ساعت. او بخش آتش‌بازی را زیر نظر خودش آورده بود و ده‌ها فشغه و چرخ آتش تازه طرح کرده بود؛ ترقه‌هایی ساخته بود که به جای استوانه توی ظرف کروی پر می‌شدند. چون فتیلهٔ آن‌ها شکل دم میوه بود اسم‌شان را «بمب آلبالو» گذاشته بودند. یک روز دونفری به میدان آزمایش برادر کوچک‌تر رفتند - در انتهای خط تراموا، توی سرداب نمک. پالتو سیاه کلفت و کلاه ملون پوشیده بودند. پدر روی برجستگی زمین لب نیزاز ایستاد. روی یک تکه زمین خشک پنجاه متر پایین‌تر، برادر کوچک‌تر خم شد و نمایش‌اش را آماده کرد. با پدر قرار گذاشته بود که انفجار اول ترقهٔ عادی خواهد بود و انفجار دوم بمب آلبالو. ناگهان راست شد، یک دست‌اش را بلند کرد و چند قدم واپس رفت. پدر یک تودهٔ دود دید که با باد برطرف شد و سپس صدای خفیفی شنید. حالا برادر کوچک‌تر باز جلو رفت، خم شد، و این‌بار سریع‌تر واپس رفت. هر دو دست‌اش را بلند کرد. یک چیزی مثل بمب منفجر شد. ناگهان مرغ‌های دریایی به‌گردش درآمدند و پدر بازتاب انفجار را مثل زنگ توی گوش‌اش حس کرد. حسابی ترسید. وقتی که برادر کوچک‌تر به سراغ او رفت چهره‌اش برافروخته و چشم‌هایش براق بود. پدر گفت مثل این‌که چاشنی این ترقه زیاد است و ممکن است به مردم آسیب برساند. گفت من میل ندارم ترقه‌ای بسازم که چشم بچه‌ها رو از

کاسه دربیاره. برادر کوچکه چیزی نگفت، فقط به میدان آزمایش اش برگشت و فتیلۀ يك بمب آلبالوی دیگر را روشن کرد و این بار فقط یکی دو قدم از آن فاصله گرفت. مثل آدمی که زیر دوش ایستاده است سرش را به طرف آب بالا گرفته بود. دست‌هایش را بلند کرد. بمب منفجر شد. باز خم شد و باز دست‌هایش را بلند کرد. بمب منفجر شد. دوباره و سه باره خم و راست شد و دست‌هایش را بلند کرد. بمب منفجر شد. مرغ‌ها در دایره‌های بزرگ‌تر و بزرگ‌تر چرخ می‌زدند و روی دریا اوج می‌گرفتند و به امواج سفید حمله‌ور می‌شدند و همراه باد می‌رفتند. مرد جوان عزادار بود. ایولین نسبت خرده خرده بی‌اعتنا شده بود، و وقتی که او در عشق‌اش اصرار ورزیده بود آن رویش بالا آمده بود. سرانجام يك روز با يك رقاص حرفه‌ای «رگتایم» رفته بود. یادداشتی هم گذاشته بود. قرار شده بود باهم نمایشی راه بیندازند. برادره با خودش يك جعبه چوبی پر از نیم‌رخ و يك جفت کفش کوچک پای ساتن‌بش که ایولین دور انداخته بود به نیوروشل آورد. يك بار ایولین که فقط همین کفش‌ها را با جوراب سفید پرودری دوزی پوشیده بود دست‌اش را روی ران‌هایش گذاشته بود و از روی شانه‌اش به برادره نگاه کرده بود. برادره بعد از برگشتن چندین روز روی تخت‌خواب‌اش افتاده بود. گاهی چنان خودش را چنگ می‌زد که انگار می‌خواهد آن را از ریشه درآورد. توی اتاق‌اش راه می‌رفت و وقتی که صدای ایولین را می‌شنید دست‌اش را روی گوش‌هایش می‌گذاشت و بلند صدا می‌کرد. به نیم‌رخ‌ها نمی‌توانست نگاه کند. دلش می‌خواست قلب‌اش را از باروت پرکند و آتش بزند. يك روز صبح سحر ناگهان بوی او توی دماغ‌اش پیچید و از خواب پرید. از میان خاطرات‌اش این از همه دردناک‌تر بود. از پله‌ها پایین دوید و توده نیم‌رخ‌ها و کفش ساتن را توی بشکه خاک‌روبه ریخت. بعد ریش‌اش را تراشید و به طرف کارخانه پرچم و ترقه راه افتاد.

خواهر زاده‌اش نیم‌رخ‌ها را جمع کرد.

# ۱۵

هرچه را دور می‌ریختند پسرک جمع می‌کرد. درس‌اش را به طرز خاصی می‌خواند و یک زندگی فکری کاملاً سری برای خودش داشت. دفترهای خاطرات قطبی پدرش را زیر نظر داشت ولی نمی‌خواست آن‌ها را بخواند، مگر این که پدر دیگر توجهی به آن‌ها نداشته باشد. در نظر او معنی هرچیزی در متروک ماندن آن‌چیز ظاهر می‌شد. نیم‌رخ‌ها را نگاه کرد، آن‌ها را به دقت وارسی کرد، و یکی را انتخاب کرد که پشت در گنجۀ لباس‌اش آویزان کند. این تصویری بود از مدل‌همیشگی هنرمند، سخت‌تری که مویش مثل کلاه‌خود بود و حالت بدن‌اش طوری بود که انگار هر لحظه ممکن است فرار کند. پوتین‌بندی از ریخت افتاده و جوراب‌های گشاد بچه‌های فقیر پایش بود. پسرک باقی کلکسیون نیم‌رخ‌ها را توی اتاق زیر‌شیروانی پنهان کرد. او نه تنها در برابر چیزهای دور ریخته‌شده بلکه در برابر حوادث و تصادف‌های غیر منتظر هم هشیار بود. در مدرسه هیچ چیزی یاد نمی‌گرفت ولی نمره‌هایش خوب بود، چون که چیزی از او نمی‌پرسیدند. آموزگارش زنی بود باموی خاکستری که به شاگرد هایش دکلاماسیون یاد می‌داد و وقتی که بچه‌ها توی کتابچه‌هاشان خط منحنی می‌کشیدند - که به گمان او خط آدم را خوب می‌کرد - دست می‌زد. در خانه، پسرک به کتاب‌های «بچه‌های موتور» علاقه نشان می‌داد و کمتر شماره‌ای از مجله هفتگی «غرب وحشی» را نخوانده می‌گذاشت، و معلوم نبود چرا این سلیقه‌های پسرک، که به نظر خانواده عادی می‌آمد، برای آن‌ها باعث تسلای خاطر بود. مادر بو برده بود که پسرش بچه‌گریبی است، ولی این را با هیچ‌کس حتی با پدر، در میان نمی‌گذاشت.

هر کس هر اشاره‌ای می‌کرد که پسرش عادی است، خوش‌حال می‌شد. آرزو می‌کرد که پسرک دوستانی داشته باشد. پدر هنوز حال‌اش جا نیامده بود و برادر کوچک‌گرفتار درد خودش بود؛ بنابراین پرورش دادن غرابت بچه، که شاید هم چیزی جز استقلال روح‌اش نبود، برعهده پدر بزرگ افتاده بود.

پیر مرد خیلی لاف بود و قوزش درآمده بود و بوی کپک می‌داد، شاید به این علت که لباس کم داشت و نه‌لباس می‌خرید و نه چیز تازه‌ای قبول می‌کرد. همچنین، از چشم‌هایش مدام آب می‌چکید. اما توی اتاق پذیرایی می‌نشست و برای پسرک داستان‌های اووید را نقل می‌کرد. این‌ها داستان‌های آدم‌هایی بودند که مبدل به جانور یا درخت یا مجسمه می‌شدند. داستان‌های تغییر شکل‌دادن بودند. زن‌ها به گل آفتاب‌گردان، عنکبوت، شب‌پره، پرنده مبدل می‌شدند، مردها به مار، خوک، حنک، یا فقط باد هوا. پسرک نمی‌دانست که دارد به آثار اووید گوش می‌دهد، و اگر هم می‌دانست اهمیتی نداشت. داستان‌های پدر به او می‌گفت که اشکال زندگی تغییرپذیر است و هر چیزی در این دنیا به راحتی می‌تواند چیز دیگری بشود. پدر بزرگ همین‌جور که حرف می‌زد بدون این که خودش بداند زبان‌اش مبدل به زبان لاتینی می‌شد، انگار حالا چهل سال پیش است و او دارد سر یکی از کلاس‌هایش کتاب می‌خواند. معلوم می‌شد هیچ چیزی از قاعده تغییرپذیری مصون نیست، حتی زبان آدمیزاد.

پسرک پدر بزرگ‌اش را يك گنج دور ریخته شده می‌دانست. داستان‌ها را همچون تصویر حقیقت می‌پذیرفت، و بنابراین به نظرش این داستان‌ها قضایایی بودند که می‌توان آن‌ها را به آزمایش گذاشت. در تجربه خودش دلایلی به دست آورده بود که اشیا و آدم‌ها هر دو ناپایدارند. به یروس روی کمد نگاه می‌کرد و گاهی یروس سر می‌خورد و از لبه کمد به زمین می‌افتاد. اگر پنجره اتاق‌اش را بالا کشیده بود در همان لحظه‌ای که فکر می‌کرد اتاق سرد شده است پنجره خود به خود بسته می‌شد. دوست می‌داشت برای تماشای فیلم به تئاتر نیوروشل در خیابان اصلی شهر برود. از اصول عکاسی خبر داشت، ولی این را هم

می‌دانست که فیلم سینما متکی بر این قابلیت آدم‌ها یا جانوران یا اشیا است که پاره‌هایی از وجود خودشان را از دست بدهند، رسوبی از سایه روشن از خودشان جا بگذارند. محو صدای گرامافون «ویکترولا» می‌شد و يك صفحه را بارها می‌گذاشت، هرچه بود، انگار می‌خواست دوام يك رویداد ضبط شده را آزمایش کند.

بعد شروع کرد به بررسی کردن خودش در آینه، انگار منتظر بود که جلو چشم‌خودش تغییری در او روی دهد. نمی‌توانست ببیند که قدش حتی از چند ماه پیش‌اش بلندتر شده است، یا رنگ مویش دارد تیره می‌شود. مادر دریافته بود که پسرک به‌خودش توجه پیدا کرده‌است، و این را خودبینی پسری می‌دانست که دارد مرد می‌شود. مسلماً پسرک از سن لباس ملوانی گذشته بود. مادر که همیشه با ملاحظه بود چیزی نگفت. اما خیلی خوش‌حال بود. در حقیقت پسرک همچنان با آینه ور می‌رفت، اما نه به‌دلیل خودبینی، بلکه آینه را به‌عنوان وسیله‌ی نسخه برداری از خودش کشف کرده بود. آن‌قدر به‌خودش خیره می‌شد که وجودش به‌دو موجود رو به‌روی هم تقسیم می‌شد و هیچ‌کدام نمی‌توانست مدعی واقعی بودن باشد. احساس می‌کرد که انگار روح‌اش از جسم آزاد شده است. دیگر يك فرد مشخص و معین نیست. احساس گیج‌کننده‌ی جداشدن از خودش برای همیشه به او دست می‌داد. خودش را چنان در این حال غوطه‌ور می‌ساخت که دیگر نمی‌توانست از آن بیرون بیاید، با آن که ذهن‌اش کاملاً روشن بود. باید به‌يك محرك خارجی تکیه می‌کرد، مثل يك صدای بلند، یا تغییرنوری که از پنجره می‌تابید، تا حواس‌اش جمع شود و به‌جای خودش برگردد.

پدرش چطور، که سر و سر و گنده رفته بود و حالا لاغر و قوز کرده و ریش درآورده برگشته بود؟ یا دایی‌اش که موهایش داشت می‌ریخت و بی‌حالی‌اش ناپدید می‌شد؟ يك روز در آن ته خیابان برادویو پدرهای شهر از مجسمه‌ی برنجی يك فرماندار هلندی پرده برداری کردند، که مرد مهبیبی بود با يك کلاه چهارگوش و يك شتل و شلوار چسبان و کفش‌های سنگ‌دار. خانواده برای این کار رفته بود. در پارک‌شهر مجسمه‌های دیگری بود و پسرک همه آن‌ها را می‌شناخت. عقیده داشت

که مجسمه یکی از راه‌های تغییر شکل دادن آدم‌ها است، و در برخی موارد اسب‌ها. اما حتی مجسمه‌ها هم به یک حال نمی‌مانندند، بلکه رنگ‌شان عوض می‌شد و تکه پاره‌هایی از آن‌ها کنده می‌شد.

برای پسرک مسلم بود که جهان مدام دارد تجزیه و ترکیب می‌شود و در یک جریان بی‌پایان نارضایی دست‌وپا می‌زند.

زمستان بی‌اندازه سرد و خشک شد و تالاب‌های نیوروشل برای اسکیت جان می‌داد. شنبه‌ها و یک‌شنبه‌ها مادر و برادر کوچک و پسرک روی سطح تالاب در جنگل آخر خیابان پین، که به خیابان برادویو متصل بود، اسکیت می‌کردند. برادر کوچک اسکیت‌کنان خودش تنها می‌رفت و روی یخ قدم‌های بلند و با وقار و قشنگ یرمی‌داشت، و دست‌هایش به پشت‌اش بود و سرش قرواقاده بود. مادر کلاه‌پوستی سرش بود و یالتو سیاه بلند تن‌اش، و دست‌هایش توی دست‌پوش بود و پسرک بازویش را می‌گرفت و با هم اسکیت می‌کردند. مادر امیدوار بود که او را از کارهای توی خانه منصرف کند. منظره قشنگی بود، بچه‌ها و بزرگ‌ها از اطراف می‌آمدند و روی یخ‌سکید اسکیت می‌کردند، و شال‌گردن‌های دراز رنگی از گردن‌شان آویزان بود، و لپ‌ها و بینی‌هاشان سرخ بود. بعضی‌ها می‌افتادند و می‌خندیدند و دیگران آن‌ها را بلند می‌کردند. سگ‌ها دنبال بچه‌ها می‌دویدند و تلاش می‌کردند که تعادل‌شان را روی یخ حفظ کنند. تیغه‌های کفش اسکیت مدام یخ را خط خط می‌برد. بعضی خانواده‌ها صندلی خیزرانی چرخ‌دار داشتند، برای پیرها و کم‌جرات‌ها، و این صندلی‌ها را این‌ور و آن‌ور هل می‌دادند. اما چشم‌های پسرک فقط خط‌هایی را که از اسکیت‌بازها برجا می‌ماند می‌دید - آثار لحظه گذشته و راه طی‌شده‌ای که در یک چشم برهم زدن محو می‌شد.

همان زمستان تاته و دخترش به شهر صنعتی لارنس ماساچوستس رفتند. پاییز گذشته به آنجا آمده بودند، چون شنیده بودند آنجا کار هست. تاته هفته‌ای پنجاه و شش ساعت پشت ماشین نساجی می‌ایستاد. مزدش زیر شش دلار بود. خانواده توی یک اتاق چوبی اجاره‌ای روی تپه‌ای زندگی می‌کرد. بخاری نداشتند. توی اتاقی زندگی می‌کردند که درش توی خیابانی باز می‌شد که اهل محل معمولاً خاک‌روبه‌شان را آنجا می‌ریختند. تاته می‌ترسید دخترش را اراذل آن محله خراب کنند. حاضر نمی‌شد اسم‌اش را توی مدرسه بنویسد - در رفتن از دست مقامات دولتی این‌جا آسان‌تر از نیویورک بود - و وقتی که خودش نبود که او را بیرون ببرد به او می‌گفت که توی خانه بماند. بعد از کار یک ساعتی توی خیابان‌های تاریک با او قدم می‌زد. دختر متفکر به نظر می‌رسید. شانه‌هایش را صاف نگه می‌داشت و مثل یک زن راه می‌رفت. تاته بلوغ او را پیش‌بینی می‌کرد و خودش را آزار می‌داد. دختر آن زمانی که زن می‌شود به‌مادری نیاز دارد که او را راهنمایی کند. آیا این دختر باید این دیگرگونی دشوار را تنها از سر بگذراند؟ از طرف دیگر، اگر شوهری برای دخترش پیدا می‌کرد آیا دختر با آن آدم چه‌گونه راه می‌آمد؟ چه بسا که بدترین چیز در دنیا برای دخترک همین باشد. اتاق‌های چوبی نحس در صف‌های بی‌پایان ردیف شده بودند. همه اروپایی‌ها آنجا بودند - ایتالیایی‌ها، لهستانی‌ها، بلژیکی‌ها، یهودی‌های روس. میانه گروه‌ها باهم خوب نبود. یک روز بزرگ‌ترین کارخانه شهر، «شرکت پشم امریکا»، پاکت‌های حقوق‌اش کسری

داشت، و خبرش مثل زمین‌لرزه توی کارخانه پیچید. چندتا از کارگران ایتالیایی دست از کار کشیدند. تو کارخانه دويدند و کارگران را دعوت به اعتصاب کردند. سیم‌های برق را کردند و تکه‌های ذغال از پنجره توی کارخانه پرت کردند. دیگران دنبال‌شان افتادند. خشم گسترش یافت. در تمام شهر کارگران دست از کار کشیدند. آن‌هایی هم که نمی‌توانستند تصمیم بگیرند قاطی موج اعتصاب شدند. در ظرف سه روز همه کارخانه‌های نساجی شهر لارنس خوابید.

تاته خیلی خوش بود. به دخترش گفت چیزی نمانده بود از گرسنگی یا سرما بمیریم. حالا با گلوله ما را می‌کشند. اما افراد «کارگران صنعتی جهان» که می‌دانستند اعتصاب را چه‌گونه باید اداره کرد از نیویورک آمدند و کارها را منظم کردند. کمیته اعتصاب تشکیل شد، که در آن نمایندگان همه نژادها شرکت داشتند، و این پیام به همه کارگران فرستاده شد: بی‌خشونت. تاته دست دخترش را گرفت و به هزاران کارگری که کارخانه را محاصره کرده بودند پیوست. کارخانه ساختمان آجری بزرگی بود که به اندازه چندین کوچه طول داشت. زیر آسمان سرد و خاکستری جان می‌کندند. ترامواها از خیابان می‌گذشتند و راننده‌ها هزاران کارگر را که بی‌صدا توی برف راه می‌رفتند تماشا می‌کردند. بالای سرشان از سیم‌های تلفن و تلگراف یخ آویزان بود. نگهبان‌های تفنگ‌به‌دست عصی دم دروازه‌های کارخانه ایستاده بودند، نگهبان‌ها همه پالتو داشتند.

تصادم‌های زیادی پیش آمد. يك زن کارگر را در خیابان با گلوله زدند. تنها کسانی که تفنگ داشتند پلیس و نگهبان‌ها بودند، ولی دو رهبر اعتصاب - اتور و جووانتی - را به اتهام شرکت در تیراندازی توقیف کردند. آن‌ها را به زندان انداختند که بعد محاکمه کنند. يك چنین چیزی انتظار می‌رفت. تاته به ایستگاه راه‌آهن رفت که موقع وارد شدن جانشینان اتور و جووانتی دم دست باشد. جمعیت عظیمی فراهم شده بود. از قطار بیگ‌بیل هی‌وود پیاده شد، که شهسورترین رهبر سازمان بود. هی‌وود اهل غرب امریکا بود و کلاه لبه‌پهن به سر داشت، و حالا کلاه‌اش را برداشته بود و تکان می‌داد.



مردم هورا کشیدند. می‌وود دست‌اش را بلند کرد، یعنی ساکت. نطق کرد. صدایش معرکه بود. گفت این‌جا ما هیچ خارجی نداریم، به‌جز سرمایه‌دارها. غوغا شد. بعدش همه‌توی خیابان راه‌پیمایی کردند و سرود «انترناسیونال» را خواندند. دختر هیچ پدرش را این‌جور برافروخته ندیده بود. از اعتصاب خوش‌اش آمده بود، چون که او را از آن اتاق بیرون آورده بود. دست پدرش را گرفته بود.

اما نبرد هفته‌ها ادامه یافت. کمیته‌های مددکاری در همه محله‌ها آشپزخانه دائر کرده بودند. وقتی که دختر سهم‌اش را گرفت و تاته حاضر نشد سهم خودش را بگیرد، یکی از زن‌ها به تاته گفت این که صدقه نیست. کارفرما می‌خواهند که شما ضعیف باشید، پس شما باید قوی باشید. مردمی که امروز به ما کمک می‌کنند فردا به‌کمک ما احتیاج دارند. در خط محاصره کارخانه کارگران هرروز شال‌گردن شان را دور گردن می‌پیچیدند و روی برق سرد پا می‌کوبیدند. پالتو کوچک دختر نخ‌نما شده بود. تاته داوطلب شد که در کمیته شمارنویسی کار کند و با طراحی پومتر خودش را از خیابان‌های سرد بیرون کشید. پوست‌هایش خیلی زیبا بودند، ولی آدمی که مسوول کار بود گفت این‌ها درست نیستند. گفت ما هنر نمی‌خوایم، ما یک چیزی می‌خوایم که خون مردم‌رو به‌جوش بیازد. می‌خوایم آتش‌رو روشن نگه داریم. تاته تصویر محاصره‌کنندگان کارخانه را کشیده بود، هیکل‌های لاغری که پاها شان توی برف بود. خانواده‌ها را کشیده بود که توی اتاق‌هاشان دور هم جمع شده بودند. تاته به‌شمارنویسی پرداخت. همه برای یک‌تن و یک‌تن برای همه. حال‌اش بهتر شد. شب که می‌شد مقداری کاغذ باقلم و مرکب چین با خودش به‌خانه می‌برد، و برای این که فکر بچه را از مشکلات متصرف کند شروع کرد به‌کشیدن تصویرهای سایه‌وار. منظره یک تراموا کشید که مردم از آن سوار و پیاده می‌شدند. دختر خیلی خوش‌اش آمد. توی رخت‌خواب به‌بالش‌اش تکیه داد و آن را از زاویه‌های مختلف نگاه کرد. این به تاته الهام تازه‌ای داد. چندین تصویر از تراموا کشید، و وقتی که آن‌ها را دسته می‌کرد و برگ‌ها را از زیر شست پر می‌داد مثل این بود که تراموا از ته خیابان می‌آید و نگه

می‌دارد که مردم پیاده و سوار شوند.

خود تاته هم به اندازه دختر حفظ کرد. دختر چنان با رضایت و آرامش به او نگاه کرد که حالت تب آفرینش به تاته دست داد. باز هم کاغذ آورد. دختر را در حالت اسکیت کردن تصویر کرد. در ظرف دو شب یکمقد و بیست تصویر سایه‌ای کشید، روی کاغذهایی به اندازه کف دست. کاغذها را بانج به هم بست. دختر کتاب کوچولو را به دست می‌گرفت و با شست‌اش صفحات آن را پر می‌داد، و خودش را می‌دید که اسکیت‌کنان می‌رود و می‌آید، روی زمین علامت بی‌نهایت می‌کشد، برمی‌گردد، چرخ می‌زند، و کرتش قشنگی به تماشاچیان می‌کند. تاته او را در بغل گرفت و وقتی که بدن نحیف او را روی بدن‌اش و لب‌های نرم‌اش را روی صورت‌اش حس کرد، گریه کرد. اگر حقیقت همین باشد که او به‌جز عکس کشیدن برای دخترش کار دیگری نتواند بکند تکلیف‌اش چیست؟ اگر وضع بر همین متوال بگذرد و به‌جز درجات مختلف امید بیموده چیزی نصیب‌شان نشود، تکلیف‌اش چیست؟ دختر بزرگ خواهد شد و نام او را نفرین خواهد کرد.

در این ضمن آوازه اعتصاب همه‌جا پیچیده بود. خبرنگاران هر روز از همه جای کشور می‌آمدند. از شهرهای دیگر کمک می‌رسید. اما در وحدت جبهه اعتصاب آثار ضعف پدیدار شده بود. برای آدم‌های عیال‌وار حفظ عزم و جسارت دشوار بود. نقشه‌ای به‌اجرا گذاشته شد، برای فرستادن بچه‌های کارگران اعتصابی به شهرهای دیگر، تا نزد خانواده‌هایی که با آن‌ها همدردی می‌کردند بمانند. صدها خانواده در بوستون و نیویورک و فیلادلفی پیشنهاد پذیرش بچه‌کردند. خانواده‌های دیگر پول فرستادند. کمیته اعتصاب همه خانواده‌ها را به‌دقت بررسی کرد. پدر و مادر بچه‌ها باید رضایت‌نامه امضا می‌کردند. آزمایش آغاز شد. زنان ثروت‌مند از نیویورک آمدند تا نخستین دسته صد نفری بچه‌ها را در قطار همراهی کنند. یکایک بچه‌ها معاینه پزشکی شدند و یک دست لباس نو پوشیدند. مانند یک سپاه مذهبی وارد ایستگاه مرکزی نیویورک شدند. جمعیت انبوهی به پیشبازشان آمده بود و لحظه‌ای همه عکس بچه‌ها را در دست داشتند که دست به‌دست هم داده بودند و با

تصمیم به پیش می‌نگریستند، گویی به سرنوشت وحشتناکی که صنعت امریکا برای‌شان آماده کرده است می‌نگرند. روزنامه‌ها عکس و تفصیلات آن‌ها را چاپ کردند. صاحبان کارخانه‌های نساجی شهر لارنس فهمیدند که از میان همه نقشه‌هایی که کارگران کشیده‌اند این یکی، جهاد بچه‌ها، از همه خطرناک‌تر است. اگر این کار ادامه پیدا می‌کرد احساسات سراسر کشور به طرف کارگران متمایل می‌شد و کارخانه داران باید تسلیم می‌شدند. این به معنای اضافه دستمزد بود، و حقوق پاره‌ای از کارگران را تا هفته‌ای هشت دلار بالا می‌برد. برای اضافه کار و تسریع ماشین هم اضافه دستمزد می‌گرفتند. اعتصاب‌شان هم بدون مجازات می‌ماند. چنین چیزی قابل تصور نبود. کارخانه داران می‌دانستند که در شهر لارنس پاسداران تمدن و سرچشمه‌های پیشرفت و نعمت چه کسانی هستند. برای خاطر کشور و نظام دموکراتیک امریکا تصمیم گرفتند که به جهاد بچه‌ها خاتمه دهند.

در این مدت تاته با خودش جر و بحث می‌کرد: روشن است که برای دخترش بهتر این است که چند هفته‌ای پیش یک خانواده سر کند. غذایش خوب و جایش گرم خواهد بود، و مزه زندگی عادی خانوادگی را خواهد چشید. اما نمی‌توانست از دخترش جدا شود. فکر این جدایی او را نگران می‌کرد. به سراغ کمیته مددکاری رفت، که در دکانی نزدیک کارخانه بود، و بایکی از زن‌های آن‌جا صحبت کرد. زن گفت خاطر جمع باشید، تعداد زیادی از خانواده‌های کارگری داوطلب شده‌اند بچه قبول کنند، جا زیاد است. تاته گفت یهودی؟ زن گفت هر جورش رو بخواهید. اما تاته نتوانست ورقه را امضا کند. زن به او گفت ما درباره همه خانواده‌ها تحقیق می‌کنیم. این جور کارها را نمی‌شه یک‌دستی گرفت. تاته به زن گفت من تمام عمرم سوسیالیست بوده‌ام. زن گفت البته، دکتر سینهاش را معاینه می‌کنه. همین خودش خیلی ارزش داره. غذای گرم می‌خوره، می‌فهمه که پدرش تو این دنیا بی‌پار و یاور نیست. اما اجباری نداری. نگاه کنید، صف پشت سرتون رو نگاه کنید، مشتری زیاده.

تاته با خودش گفت بفرما، وسط این برادری و همکاری من دارم

عین يك بورژوا رفتار می‌کنم. ورقه را امضا کرد.

يك هفته بعد دختر را به ایستگاه راه‌آهن برد. دختر جزو يك دستهٔ دویست نفری بود که به فیلادلفی می‌رفتند. ششل تازه‌ای پوشیده بود و کلاه نوبی به سر داشت که گوش‌هایش را گرم نگه می‌داشت. تاته دزدانه می به دختر نگاه می‌کرد. زیبا بود. هیکل‌اش نوعی وقار طبیعی داشت. از لباس‌های تازه‌اش کیف می‌کرد. تاته معمولی رفتار می‌کرد و سعی می‌کرد که خودش را ناراحت نکند. پذیرفته بود که بدون حرف از دخترش جدا شود. البته این به نفع همه بود. اما اگر رفتن برای دختر به این آسانی است، آینده چه تر آستین خواهد داشت؟ دختر در ضمیر خود قدرت‌هایی داشت که پدرش گمان نبرده بود. مردم را جذب می‌کرد. خیلی از مادرها به او خیره نگاه می‌کردند. تاته به خودش می‌بالید، ولی در ضمن می‌ترسید. توی تالار انتظار ایستاده بودند - جماعت جور و اجوری از مادرها و بچه‌ها. يك نفر صدا زد آندا! قطار با سروصدا و با ابرهای عظیم بخار وارد شد و مردم به درهای خروجی ریختند. يك واگون مخصوص بچه‌ها بدم قطار بسته بودند. این خط اصلی بوستون بود. لوکوموتیوش «بالدوین ۴۶-۴» بود. همه به سکوی ایستگاه رفتند. پرستارهای مجاز «کمیتة زنان فیلادلفی» جلو صف حرکت می‌کردند. تاته وقتی که راه می‌افتاد گفت ادبات یادت نره. هر وقت کسی چیزی ازت پرسید، جواب می‌دی. بلند حرف می‌زنی که بشنوند. از نبش ایستگاه که گذشتند تاته چشم‌اش به صف نگهبان‌های کلاه‌خود به سر افتاد. تفنگ‌هاشان را روی سینه گرفته بودند. از سکو این طرف را نگاه می‌کردند. صف بچه‌ها ایستاد و عقب نشست. جلو صف شلوغ شد. آن وقت تاته صدای جیفی شنید، پلیس همه‌جا پیدا شد، و ناگهان جمعیت بهم ریخت. مسافران شگفت‌زده از پنجرهٔ واگون نگاه می‌کردند و پلیس شروع کرد به جدا کردن مادرها از بچه‌ها. مادرها را که جیغ می‌کشیدند و لگد می‌پرانندند کشان کشان به طرف کامیون‌هایی که آن ته سکو آماده بود می‌بردند. کامیون‌های ارتشی «ریو»، با کاپوت لولادار و گیربوکس زنجیری. بچه‌ها را لگد می‌کردند. بچه‌ها همه طرف پخش شدند. زنی رد شد که از دهن‌اش

خون می‌ریخت. از لوکوموتیو مثل تکه‌های ابر بخار بیرون می‌زد. زنگ آهسته نواخته شد. يك زن جلو تاته پیدا شد. می‌خواست چیزی بگوید. تاته دخترش را از زمین بلند کرد و او را روی پاگرد نزدیک‌ترین واگون گذاشت، که از میدان خطر بیرون بود. آن وقت متوجه زن شد که به زمین افتاده بود. زیر بغل‌اش را گرفت و او را از وسط جمعیت کشید و به يك نیمکت رساند. وقتی که داشت زن را می‌نشاند یکی از پلیس‌ها چشم‌اش به او افتاد. پلیس با باتون یکی به‌شانه و یکی به سرش زد. تاته فریاد زد چه کار می‌کنی؟ نمی‌دانست این مردکّه دیوانه چه از جان او می‌خواهد. تاته توی جمعیت رقت. پلیس دنبال‌اش کرد و زد. تلوتلوخوران از لای جمعیت بیرون آمد، پلیس باز هم زد. آخرش افتاد.

مجوز این اقدام پلیس دستوری بود از طرف کلانتر شهر که خروج کودکان را از شهر لارنس ماساچوستس ممنوع اعلام داشته بود. این دستور برای خیر و صلاح خود کودکان صادر شده بود. بچه‌ها نشسته بودند و داشتند هیکل پخش زمین شده و خونالود مادرها و پسرهایشان را توی بغل می‌گرفتند. پاره‌ای از آن‌ها در حال دل‌غشه بودند. پلیس در ظرف چند لحظه سکو را خلوت کرد. کامیون‌ها رفتند، نگهبان‌ها به‌صاف دور شدند، و فقط چند بچه و پدر و مادر در حال گریه و سکسکه برجا ماندند. یکی تاته بود. به يك ستون تکیه داد تا حال‌اش جا بیاید. ذهن‌اش مغشوش بود. شروع کرد به شنیدن صداهایی که چند دقیقه پیش بلند شده بود. صدای دخترش را شنید: تاته! تاته! در آن لحظه به نظرش آمد که سکوی ایستگاه زیاده‌تر از حد طبیعی روشن است. قطار رفته بود. این مثل تیری به قلب‌اش نشست. حالا کاملاً هشیار شده بود. هنوز صدا را می‌شنید. تاته! به‌دنباله خط آهن نگاه کرد و آخرین واگون قطار فیلادلفی را چند متر آن سوتر از آخر ایستگاه دید. قطار ایستاده بود. شروع کرد به‌دویدن. تاته! تاته! همین‌طور که می‌دوید قطار آهسته راه افتاد. توی خط دوید. دست‌هایش را بلند کرده بود و تلوتلوخوران می‌دوید. دست‌هایش نرده پاگرد دیده‌بانی قطار را گرفت. قطار داشت سرعت می‌گرفت. پاهایش داشت از زمین کنده می

شد. چوب‌های تراورز زیرپایش محومی شدند. ترده را چسبید، سرانجام زانویش را روی پاگرد گذاشت و آویزان شد و سرش را به میله‌های ترده فشار داد، مثل يك آدم زندانی که التماس می‌کند آزادش کنند.

# ۱۷

دو تا مأمور قطار زیر بازوها و خشتك شلوار تاته را گرفتند و او را بالا کشیدند و روی پاگرد دیده‌بانی گذاشتند. اول انگشت‌هایش را از دور نرده باز کردند. تاته دخترش را توی قطار پیدا کرد، و بدون توجه به آدم‌های اطراف‌اش - مأمورها، مسافرها - او را توی بغل گرفت و گریه کرد. آن وقت فهمید که شنل نو دختر خونی است. به دست‌های دختر نگاه کرد. پر از خون بود. فریاد کشید کج‌ات زخمی شده؟ کج‌ات زخمی شده؟ دختر سرش را تکان داد و به‌خود او اشاره کرد، و تاته متوجه شد که خون روی لباس و تن دختر از خود او است. سرش شکسته بود و خون موهای سفیدش را سیاه کرده بود.

دکتری که توی قطار پیدا شد زخم تاته را بست و يك آمپول به او زد. بعد از آن تاته درست نمی‌دانست چه پیش آمده است. دست‌هایش را زیر سرش گذاشت و روی نیمکت قطار خوابید. حال‌اش بود که قطار تکان می‌خورد و دخترش روی نیمکت رو به رویش نشسته است. دختر از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. آن‌ها تنها مسافران و آگون مخصوص قیلاذلی بودند. تاته گاهی صداهایی می‌شنید، ولی نمی‌توانست حواس‌اش را جمع کند تا بفهمد که چه می‌گویند. اما به‌روشنی چشم‌های دختر را می‌دید که تپه‌های برف آهسته پیش می‌آمدند و مردمک‌های آن‌ها را می‌پوشاندند. به این ترتیب به بوستون رسیدند و از آنجا به نیویورک رفتند و از شهرهای رای و نیوروشل و سچستر گذشتند و از میان قطارهای نیویورک و از روی رودخانه نیوآرک، نیوجرسی، رد شدند و به قیلاذلی رسیدند.

وقتی که قطار وارد شد، دو نفر آوارهٔ ما يك نيمکت توی ایستگاه پیدا کردند و شب را همان‌جا خوابیدند. تاته هنوز حواس‌اش کاملاً جا نیامده بود. خوش‌بختانه پولی را که برای اجارهٔ اتاق کنار گذاشته بود توی جیب‌اش داشت: دو دلار و پنجاه سنت. دختر روی نيمکت براق کنارش نشست بود و مردمی را که دسته دسته توی ایستگاه راه می‌رفتند تماشا می‌کرد. اول صبح فقط يك کارگر جاروب بزرگی به‌دست داشت و روی کف مرمري ایستگاه می‌کشید. دختر مثل همیشه انگار وضع خودش را کاملاً پذیرفته بود. تاته سرش درد می‌کرد. دست‌هایش خراشیده و باد کرده بود. دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشته بود و نشسته بود. نمی‌دانست چه کند. نمی‌توانست فکر کند. يك طوری شده بود و حالا آن‌ها در قیلادلفی بودند.

صبح يك روزنامه را که دور انداخته بودند از زمین برداشت. در صفحهٔ اول شرح حملهٔ پلیس در شهر لارنس ماساچوستس چاپ شده بود. سیگارهایش را توی قوطی توی جیب‌اش پیدا کرد. سیگاری آتش زده و روزنامه را خواند. در سرمقالهٔ روزنامه تقاضا شده بود که دولت فدرال به‌این ماجرا رسیدگی کند. خوب پس، اعتصاب پیروز می‌شود. اما بعد چی؟ صدای ماشین‌های نساجی را شنید. هفته‌ای شش دلار و خرده‌ای. این زندگی‌شان را عوض می‌کند؟ باز توی همان اتاق نکبت و توی همان خیابان تاریک و وحشتناک باید زندگی کنند. تاته سرش را تکان داد. این مملکت اجازهٔ نفس کشیدن به‌من نمی‌ده. در این حالت رفته رفته به‌این نتیجه رسید که نباید به‌لارنس ماساچوستس برگردد. خرت و پرت‌ها هم مال صاحب‌خانه. به‌دخترش گفت تو چی با خودت داری؟ دختر آنچه را توی کیف کوچک‌اش داشت به‌او نشان داد — چیز هایی که برای سفر یا خودش برداشته بود. زیرپوش‌هایش، شانه و برس‌اش، گیرهٔ سرش، بند جوراب‌هایش، جوراب‌هایش، و آن کتاب تراموا و اسکیت‌باز که تاته برایش ساخته بود. شاید در این لحظه بود که تاته حساب زندگی خودش را از سرنوشت طبقهٔ کارگر جدا کرد. به‌دخترش گفت من از ماشین بدم می‌آد. بلند شد ایستاد، دخترش هم پا شد و دست‌اش را گرفت و باهم به‌طرف در خروجی راه افتادند.



گفت: «سازمان کارگران صنعتی» برنده شده. ولی چی برده؟ شندرغاز مزد. حالا کارخانه‌ها را صاحب می‌شه؟ نه.

توی مستراح عمومی خودشان را شستند و تر و تازه کردند. توی کافه ایستگاه قهوه و نان خوردند، و روز را توی خیابان‌های فیلادلفی راه رفتند. هوا سرد بود و آفتاب می‌تابید. ویتترین مغازه‌ها را تماشا کردند و وقتی که پاهای‌شان از زور سرما درد گرفت توی یک فروشگاه بزرگ رفتند که خودشان را گرم کنند. بازار عظیمی بود و راهروهایش از مشتری غلغله بود. دختر چشم‌اش به سبدهای سیمی افتاد که بالای سر فروشنده‌ها آویخته به سیم نقاله حرکت می‌کردند. این سبدها پول و رسید را میان فروشنده و صندوق‌دار رد و بدل می‌کردند. فروشنده‌ها دسته چوبی یک طناب را می‌کشیدند و سبد پایین می‌آمد و یک دسته دیگر را می‌کشیدند و سبد بالا می‌رفت. مانکن‌ها، مثل عروسک‌های بزرگ‌سال، لباس ساتن و کلاه لبه‌پهن پردار پوشیده بودند. تاته گفت هر کدام از این کلاه‌ها بیشتر از یک هفته مزد آدم قیمت دارن.

بعد، دوباره توی خیابان، از ساختمان‌هایی گذشتند که جلوشان نرده آهنی داشت و کامیون‌ها پشت‌شان را به سکوهای انبار کرده بودند. پنجره تجارت‌خانه‌ها و عمده‌فروشی‌ها چندان تماشا نداشت. اما بعد چشم دختر به پنجره‌های گردگرفته‌ای افتاد که توی آن‌ها یک شرکت اسباب‌بازی‌فروشی که از طریق سفارش پستی معامله می‌کرد همه اجناس‌اش را به نمایش گذاشته بود. در این زمان کاسب‌های امریکا داشتند منافع نهفته در وسائل شوخی عملی و شعبده‌بازی خانگی را کشف می‌کردند. سیگار برگی که منفجر می‌شد، گل سرخ یقه که از آن آب بیرون می‌پرید، قوطی گرد عطسه‌آور، تلسکوپی که هرکس توی آن نگاه می‌کرد دور چشم‌اش سیاه می‌شد، ورق‌بازی که منفجر می‌شد، کیسه صدادار که زیر کوسن صندلی می‌گذاشتند، وزنه بلوری با منظره زمستانی که وقتی تکان‌اش می‌دادی برف می‌بارید، کبریتی که منفجر می‌شد، ناقوس آزادی کوچولو، مجسمه آزادی کوچولو، حلقه‌های جادویی، خودنویسی که منفجر می‌شد، کتاب تعبیر خواب، رقاصه مصری

لاستیکی، ساعتی که منفجر می‌شد، تخم‌مرغی که منفجر می‌شد. تاته تا مدت‌ها بعد از آن که دختر از تماشا سیر شده بود به ویتترین نگاه کرد. دختر را توی فروشگاه برد. تاته کلاه‌اش را برداشت و با مردی که جلو آمد و پیراهن راه راه یا سرآستین جدا تن‌اش بود حرف زد. آدم خوش‌رویی بود. گفت البته، لطف کنید ببینم چیه. تاته کیف دختر را گرفت و روی پیش‌خوان گذاشت، بازش کرد و کتاب اسکیت‌باز را درآورد. کنار صاحب مغازه ایستاد، کتاب را دور نگه داشت و با مهارت ورق‌های آن را پر داد. دختر کوچولو اسکیت‌کنان جلو آمد و عقب رفت، روی زمین علامت بی‌نهایت کشید، و کرنش خوشگلی کرد. ابروهای مرد بالا رفت. لب پایینی‌اش را بیرون داد. گفت بدید من هم امتحان کنم.

يك ساعت بعد تاته که از فروشگاه بیرون آمد بیست و پنج دلار پول نقد توی جیب‌اش بود و يك قرارداد امضا شده برای چهار کتاب دیگر، هرکدام به‌بهای بیست و پنج دلار. قرار شده بود شرکت - اسم‌اش شرکت اشیای نوظهور فرانکلین بود - کتاب‌ها را چاپ کند و جزو اجناس خودش بفروشد. توی قرارداد اسم این کتاب‌ها را «کتاب سینمایی» گذاشته بودند. تاته به‌دخترش گفت بیا، اول بریم يك پانسیون توی يك محله خوب پیدا کنیم، بعدش می‌ریم حمام و يك شام حسابی می‌خوریم.

# ۱۸

به این ترتیب بود که هنرمند ما سکان زندگی‌اش را با جریان‌های جامعه آمریکا هم‌جهت ساخت. کارگران اعتصاب می‌کردند و کشته می‌شدند، ولی آدم کاسب پیشه توی خیابان‌های شهر می‌توانست توی يك سطل روی ذغال سیب‌زمینی شیرین کباب‌کند ودانه‌ای يك یا دو پتی بفروشد. آدم خوش‌خنده‌ای که توی خیابان دستگاه ساز کوکی می‌گرداند نان‌اش توی روغن بود. ویولون‌زن دوره‌گرد بدون این که از برق و سرما خم به ابرو بیاورد سرانگشت دستکش‌هایش را می‌برید و زیر پنجره روشن کاخ‌ها ویولون می‌زد. جوان تحصیل‌دار مراقب بود که هر وقت اسب دختر يك دلال وال‌استریت رم کرد و دختر را برداشت، جلواش را بگیرد. در سراسر قاره آمریکا مغازه‌دارها کلیدهای گرد و گنده‌شان را هی توی قفل دخل می‌چرخاندند. ارزش نسخه‌برداری از رویداد همه‌جا آشکار بود و بازار عکاسی رونق داشت. توی هر شهری بساط بستنی سودای بلژیکی دایر بود. دندان‌پزشک‌ها در کوی و برزن اعلان می‌چسباندند که دندان شما را بدون درد می‌کشیم. در هایلند پارک میشیگان نخستین اتومبیل «مدل تی» که روی يك خط مونتاژ متحرک ساخته شده بود از روی سکوی کارخانه پایین لغزید و توی چمن زیر آسمان صاف متوقف شد. سیاه و بدقواره بود و با چرخ‌های بلند روی زمین ایستاده بود. سازنده‌اش از دور آن را برانداز می‌کرد. کلاه کپی‌اش را عقب زده بود. يك ساقه کاه توی دهن‌اش بود و می‌جوید. توی دست چپ‌اش يك ساعت جیبی گرفته بود. این کارفرمای گروه کثیری از کارگران، که عده زیادی‌شان در خارج متولد شده بودند،

از مدت‌ها پیش عقیده داشت که بیشتر آدم‌ها آن‌قدر کورند که نمی‌توانند نان خودشان را درآورند. او این فکر را ابتکار کرده بود که عملیات سوار کردن اتومبیل را به ساده‌ترین گام‌ها تجزیه کند، چنان که انجام دادن آن از هر آدم احمقی ساخته باشد. به جای آن که یک آدم را تعلیم بدهد تا صدها گام را در ساختن یک اتومبیل یاد بگیرد، و او را توی کارخانه دور بگرداند که قطعات لازم را از انبار عمومی، این‌جا و آن‌جا، جمع‌آوری کند، آیا بهتر نیست که این آدم را سر جایش وادارد که فقط یک کار را مکرر در مکرر انجام دهد، و قطعات را روی نوار نقاله از جلو او بگذارند؟ به این ترتیب کارگر به استمداد ذهنی زیادی نیاز ندارد. مخترع به همکارانش گفت آدمی که پیچ را کار می‌گذارد سهره را کار نمی‌گذارد. آدمی که سهره را کار می‌گذارد سفت‌اش نمی‌کند. مخترع آدم زبان‌آوری بود. الهام‌اش را روزی گرفته بود که به یک شرکت پسته‌بندی گوشت گاو رفته بود، که گاوها را توی کارخانه آویخته به سیم نقاله دور می‌گرداندند. با زبان‌اش ساقه‌گاه را از یک طرف دهن‌اش به طرف دیگر داد. باز به ساعت‌اش نگاه کرد. بخشی از نبوغ او در این بود که به اندازه رقیبان‌اش تیزهوش به نظر نمی‌رسید. نوک کفش‌اش را به علف‌ها مالید. درست شش دقیقه بعد از آن که ماشین اولی از روی سکو پایین آمده بود یک ماشین دیگر، عین آن یکی، بالای سکو پیدا شد، لحظه‌ای رو به آفتاب سرد صبح ایستاد، بعد سرازیر شد و سپرش به سپر اولی گرفت. هنری فورده زمانی یک اتومبیل‌ساز معمولی بود. حالا حال خلسه‌ای به او دست داده بود که بیشتر و قوی‌تر از آن را هیچ فرد امریکایی پیش از او ندیده بود - حتی توماس جفرسون. ترتیبی داده بود که یک ماشین خودش را با تسلسل بی‌پایان تکرار کند. مدیران و کارگزاران و دستیارانش دورش جمع شده بودند که با او دست بدهند. اشک توی چشم‌شان حلقه زده بود. فورده از روی ساعت جیبی‌اش شصت ثانیه برای ابراز احساسات اختصاص داد. بعد همه را سر کارهاشان فرستاد. می‌دانست که نقشه‌اش اصلاحاتی لازم دارد، و حق داشت. با در اختیار گرفتن سرعت حرکت نوار نقاله نرخ تولید کنندگی کارگر را هم در اختیار

می‌گرفت. نمی‌خواست کارگر خم بشود، یا از سر جایش بیش از يك قدم به اطراف برود. کارگر باید هر ثانیه‌ای را که برای کارش لازم است در اختیار داشته باشد، اما يك ثانیه غیر لازم هم در اختیارش نباشد. از روی این اصول فورد نظریه نهایی تولید صنعتی را تنظیم کرد - نه تنها این که قطعات فرآورده نهایی باید یکدست باشند و بتوانند به جای هم به کار روند، بلکه خود آدم‌هایی هم که فرآورده نهایی را می‌سازند باید یکدست باشند و بتوانند جای همدیگر را بگیرند. چیزی نگذشت که فورد ماهی سه هزار اتومبیل تولید می‌کرد و آنها را به مردم می‌فروخت. فورد عمر دراز و فعالی داشت. پرندگان و جانورهایش را دوست می‌داشت و یکی از دوستان‌اش جان باروز طبیعت‌شناس پیر بود که در احوال موجودات فروتن و خساک‌ی جنگل مطالعه می‌کرد.

اما دستاورد فورد او را در رأس هرم کسب و کار قرار نداد. بر این مسند رفیع فقط يك مرد تکیه داشت.

محل شرکت جی‌پی‌مورگان، پلاک ۲۳ وال استریت بود. سرمایه‌دار بزرگ يك روز با کت و شلوار سرمه‌ای و پالتو مشکی یقه قراگل و کلاه سیلندر سر کارش حاضر شد. او مدهایی را که اندکی از مد افتاده بود رعایت می‌کرد. وقتی که از اتومبیل‌اش پیاده شد پرده اتومبیل دور پایش افتاد. یکی از چندین نفر مدیران بانک که به پیشباز او دویده بودند پرده را جمع کرد و به‌میلۀ پرده پشت در ماشین آویزان کرد. راننده خیلی از او تشکر کرد. لوله دهنی - که مسافر توی آن با راننده حرف می‌زد - هم از قلاب‌اش پایین افتاده بود، و يك مدیر دیگر بانک آن را سر جایش گذاشت. در این فاصله مورگان وارد ساختمان شده بود، معاون‌ها و منشی‌ها و حتی چندتا از مشتری‌های بانک دورش پرپر می‌زدند. مورگان عصای سر طلایی به دست داشت. در این زمان هفتاد و پنج سال از عمرش می‌گذشت - مرد بلند بالایی درشت اندامی بود با کله گنده و موی سفید کم‌پشت و مسیل سفید، که چشم‌های نامهربان موحش‌اش درست تا آن اندازه بهم نزدیک بودند که قدرت اراده بیمارگونه‌اش را بازگو کنند. مورگان پس از پذیرش عرض بندگی کارمندان به‌طرف دفتر کارش رفت، که اتاق کوچکی بود در طبقه اصلی بانک، با دیوارهای شیشه‌ای، چنان که او همه را می‌دید و همه او را می‌دیدند. پیشخدمت عصا و پالتواش را گرفت. یقه شکسته و کراوات پهن اسکوت زده بود. پشت میزش

تفست و بدون اعتنا به صورت وجوه سپرده، که معمولاً نخستین چیزی بود که دید می‌زد، به منشی‌هایش گفت می‌خواستم این یارو حلبی‌سازه رو ببینم. اسمش چیه. همون که مکانیک اتومبیله. فورد.

مورگان حس کرده بود که در دستاورد فورد میل شدیدی درجهت نظم نهفته است که در عظمت با نیروی خود او پهلوی می‌زند. پس از مدت‌ها این نخستین نشانه‌ای بود که به چشم‌اش می‌خورد و به او می‌گفت که شاید او در این میاره تنها نباشد. پیرپون مورگان قهرمان کلاسیک آمریکا بود؛ آدمی که ثروت عظیمی به ارث می‌برد، و با سخت‌کاری و بی‌رحمی ثروت خانوادگی را آن‌قدر بزرگ می‌کند که از دیدرس انسان خارج می‌شود. مورگان ۷۴۱ مقام مدیریت را در ۱۱۲ شرکت زیر فرمان داشت. یک پار و امی به دولت ایالات متحده داده بود که آن دولت را از ورشکستگی نجات بخشیده بود. در وحشتی که در ۱۹۰۷ به بازار دست داده بود یک تنه یکصد میلیون دلار خشت حلا به کشور وارد کرده بود و بحران را برطرف ساخته بود. با واگن‌های اختصاصی راه‌آهن و با کشتی از هر مرزی می‌گذشت و در همه جای جهان جا داشت. پادشاه کشور ناپیدا و جهانگیر سرمایه بود و فرمان‌اش را همه جای جهان به روی چشم می‌نهادند. منابعی زیر فرمان‌اش بود که ثروت پادشاهان در برایش پیشیزی بیش نبود، و با این قدرت مردی انقلابی بود که قلمرو رؤسای جمهور و سلاطین را به خود آن‌ها واگذار می‌کرد و فقط اختیار راه‌آهن‌ها و کشتی‌ها و بانک‌ها و تراست‌ها و کارخانه‌های صنعتی و خدمات عمومی را به دست می‌گرفت. سال‌ها جماعتی از دوستان و آشنایان را دور خودش جمع می‌کرد و همیشه آن‌ها را در ذهن خود از صافی دقیقی می‌گذراند که خصلت‌های شخصی کسانی را که به او کمتر از آن ارادت داشتند که وانمود می‌کردند به او نشان می‌داد. همیشه از دوستان‌اش سر می‌خورد. همه‌جا مردها به او احترام می‌گذاشتند و زن‌ها در پایش پست می‌شدند، او بهتر از هر کسی قله‌های سرد و بایر توفیق بی‌پایان را می‌شناخت. کار روزانه هوش و غریزه‌اش در پنجاه سال گذشته او را در امور ملل و دول استاد کرده بود، و نظرش این بود که این تجربه نوع بشر را چندان خوب نشان نمی‌دهد. فقط یک چیز

انسانیت پیرپون مورگان را به یادش می‌آورد، و آن يك بیماری پوستی مزمن بود که روی بینی‌اش جا خوش کرده بود و آن را مبدل کرده بود به يك توت فرنگی عظیم، از آن نوعی که جادوگر سبزی‌کاری کالیفرنیا، لوتر برنتک، پرورش می‌داد و جایزه می‌گرفت. این مرض در روزهای جوانی گریبان‌گیر مورگان شده بود. هرچه پیرتر و ثروتمندتر شد، بینی‌اش هم درشت‌تر شد. یاد گرفت به آدم‌هایی که به بینی او نگاه می‌کردند خیره شود و آن‌ها را از رو ببرد، ولی هر روز زندگی‌اش از خواب که بیدار می‌شد توت‌فرنگی را توی آینه و آرسی می‌گرد و می‌دید که واقماً سهوع است، ولی در عین حال به طرز عجیبی دل‌اش را راضی می‌کرد. به نظرش می‌رسید که هر وقت چیزی را می‌خرد، یا سرمایه شرکتی را افزایش می‌دهد، یا صنعتی را در اختیار می‌گیرد، يك جوانه سرخ روشن دیگر روی بینی‌اش به گل می‌نشیند. داستان مورد علاقه‌اش در ادبیات قصه «ماه گرفتگی» نوشته تاتانیل هوتورن بود، که سرگذشت زن بسیار زیبایی را نقل می‌کند که زیبایی‌اش هیچ نقص ندارد مگر این که يك لك ماه‌گرفتگی روی گونه‌اش دارد. شوهرش که يك نفر طبیعی‌دان است دوايي به او می‌خوراند که این نقص را از میان برمی‌دارد. لك ناپدید شود، ولی وقتی که آخرین اثر کمرنگ لك رنگ می‌بازد، زن می‌میرد. به نظر مورگان لهیدگی بینی بدریخت‌اش اثر دست خداوندی بود، ضمانت فناپذیری او بود. این محکم‌ترین ضمانتی بود که او می‌شناخت.

يك بار، سال‌ها پیش، ضیافت‌شامی در خانه‌اش در خیابان مدیسون داده بود و مهمان‌هایش دوازده تن نیرومندترین مردان امریکا، به‌جز خودش، بودند. امیدوار بود که يك کاسه شدن نیروی ذهن آن‌ها دیوارهای خانه را بترکاند. راکفلر به او خبر داد که بیوست مزمن دارد و بیشتر فکرهایش را روی نشیمن مستراح می‌کند. کارنگی هنگام صرف کنیاك چرت می‌زد. هریمن پرت و پلا می‌گفت. برگزیدگان صنعت و تجارت امریکا در آن يك اتاق هیچ حرفی نداشتند بزنند. مورگان از آن‌ها وحشت کرد. قلب‌اش تکان خورد. توی مغزش صدای بادهای الکتریکی کائنات خالی را شنید. به نوکرهایش دستور داده بود که روی



سر یکایک مهمان‌ها تاجی از برگ شمشاد بگذارند. آن دوازده تن نیرومندترین مردان امریکا، بدون استثنا، قیافه‌شان عین کون اسب بود. اما وزن و اعتباری که با ثروت‌شان فراهم شده بود باعث می‌شد که این انگل‌های مسخره گمان کنند که اهمیتی دارند. هیچ‌کدام از زن‌ها نخندیدند. یک مشت عجزه کریه. روی کپل‌های گنده پارچه‌پیچ‌شان نشسته بودند و پستان‌هاشان توی یقه‌های بازشان آویزان بود. یک ذره فهم و شعور نداشتند. یک پرتو نور توی چشم‌هاشان دیده نمی‌شد. این‌ها ملکه‌های سلاطین امریکا بودند و مکش و وحشتناک توفیق بی‌حساب رمق زندگی را از رگ و ریشه‌شان بیرون کشیده بود. مورگان چیزی از احساس خود بروز نداد و در پس قیافه موحش و سخت خود پنهان شد. عکاس خبر کردند که عکس بگیرد. نوری جرقه زد - لحظه تاریخی در تاریخ ثبت شد.

مورگان به اروپا گریخت، با کشتی مسافری «اوسیانیک»، متعلق به شرکت کشتی‌رانی ستاره سفید. خود او کشتی‌رانی ستاره سفید را با ستاره سرخ و امریکن و دومینیون و اتلانتیک ترانسپورت و لیلاند یک کاسه کرده بود و شرکتی به وجود آورده بود که یکصد و بیست کشتی اقیانوس‌پیما داشت. در دریا هم به اندازه خشکی از رقابت بدش می‌آمد. شب کنار نرده کشتی می‌ایستاد، به صدای دریای سنگین گوش می‌داد، احساس می‌کرد که دریا دارد بالا می‌آید، ولی آن را نمی‌دید. دریا و آسمان هر دو سیاه بودند. از توی سیاهی پرنده‌ای، نوعی مرغ دریایی، پیدا شد و در دو سه متری او روی نرده نشست. شاید بینی‌اش پرنده را جلب کرده بود. مورگان به پرنده گفت من مانند‌ی ندارم. به نظر می‌آمد که این حقیقت بی‌چون و چراست. مورگان با نوعی حيله خودش را به بیرون نظام ارزش‌های این جهان پرتاب کرده بود. اما همین نکته بار مسئولیت و وحشتناکی را بر دوش‌اش می‌گذاشت: می‌بایست توهمات باقی مردم را نگه دارد. برای برادران مسیحی‌اش کلیسا می‌ساخت، کاتدرال یحیای قدیس آسمانی، در خیابان صد و دهم غربی نیویورک. برای زن‌اش و فرزندان بزرگ‌سال‌اش نمونه آدم عاری از هول و هیجان بود. و برای خاطر مصالح مملکت تا آن‌جا که می‌توانست

با شکوه و جلال زندگی می‌کرد، با شاهان شام می‌خورد، در رم و پاریس آثار هنری می‌خرید، یا با مصاحبان ماهرو به چشمه‌های آب‌گرم اکس‌له‌بن در جنوب فرانسه می‌رفت.

مورگان عهدهایی را که با خودش داشت رعایت می‌کرد. شش ماه از هر سال را در اروپا می‌گذراند و با جلال و جبروت از این کشور به آن کشور می‌رفت. خزهای کشتی‌هایش انباشته از تابلوهای نقاشی و کتاب‌های خطی کمیاب و نسخه‌های نخستین چاپ و بیجاده و برونز و آثار ادبی امضا شده و پرده‌های سوزن‌دوزی و کریستال بود. توی چشم تاجران تابلوهای رامبرانت و کشیشان تابلوهای ال‌گرکو نگاه می‌کرد، گویی سراغ آن ملکوت حقیقت را می‌گیرد تا در برابرش به زانو درآید. نسخه‌های تذهیب شده کتاب مقدس را که از قرون وسطی به‌جا مانده بود دست می‌کشید، انگار که می‌خواهد گرد «شهر خدا»ی اگوستین قدیس را بگیرد. احساس می‌کرد اگر چیزی باشد که او نداند، این چیز باید مربوط به زمان گذشته باشد نه زمان حال، زیرا که از ورشکستگی زمان حال خاطرش جمع بود. زمان حال خود او بود. هنرشناسان را استخدام می‌کرد تا برایش آثار هنری بخرند، ودانشمندان را اجیر می‌کرد تا درباره تمدن‌های باستانی به او درس بدهند. راه‌اش را از روی پرده‌های سوزن‌دوزی فلاماند می‌برید. با مجسمه‌های رومی لاس می‌زد. توی اکروپولیس قدم می‌زد و سنگت‌های ولو را با تک پا می‌پراند. سرانجام مطالعات سراسیمه‌اش به آثار مصر باستان منحصر شد، که می‌گویند این گیتی تغییرناپذیر است و از پس مرگ باز هم زندگی می‌آید. مسحور شد. زندگی‌اش رنگ تازه‌ای گرفت. خرج سفر هیأت‌های باستان‌شناسی موزه متروپولیتن را به‌مصر برعهده گرفت. بازیابی هردانه لوحه و ستون و گری‌ن‌بند و کوزه محتوی‌احشای مردگان را از میان ماسه‌های خشک دنبال می‌کرد. به‌وادای نیل مقرر کرده، جایی که خورشید همیشه از افق برهنه بالا می‌آید و رودخانه هرسال طغیان می‌کند. خط هیروگلیف را مطالعه کرد. يك شب از هتل‌اش در شهر قاهره بیرون آمد و با يك تراموای اختصاصی یازده کیلومتر تا هرم بزرگ راه پیمود. در مهتاب صاف و کبود رنگ از يك راهنمای محلی

شتید که اوزیریس بزرگ، خدای مصری، گفته است قبیله‌ای از تبار خدایان وجود دارد که با ترتیب خاصی در هر عصری از نو زاییده می‌شوند تا به نوع بشر یاری دهند. این اندیشه او را سرچایش خشک کرد. هرچه بیشتر درباره آن اندیشید بیشتر آن را لمس کرد. هنگام بازگشت به امریکا بود که به فکر هنری فورد افتاد. شك نداشت که فورد از تبار بزرگان است. او را به عنوان يك شهرستانی زیرک، که مثل يك تکه هیزم درس نخوانده و تعلیم ندیده بود، می‌شناخت. اما به نظرش رسید که فورد مردمان را همان جور به کار می‌گمارد که فرعون مصر می‌گماشت. نه تنها این. مورگان عکس‌های آن مرد اتومبیل‌ساز را به دقت مطالعه کرده بود و شباهت غریبی میان او و فرعون ستنی اول می‌دید - ستنی، پدر رامسس، و محفوظ مانده‌ترین جسد مومیایی که تاکنون از گورستان تیس در وادی فراعنه به دست آمده است.

## ۲۰

منزل مورگان در شهر نیویورک پلاک شماره ۲۱۹ خیابان مدیسون در ماری هیل بود. خانه بزرگی بود از سنگ قهوه‌ای در نبش شمال شرقی خیابان سی و ششم. کنار خانه ساختمان مرمر سفید «کتابخانه مورگان» بود، که مورگان برای نگهداری هزاران کتاب و اثر هنری که ره‌آورد سفرهایش بود ساخته بود. این کتابخانه را چارلز مک‌کیم، شریک استانفورد وایت، به‌سبک رونسانس ایتالیا ساخته بود. قطعات مرمر را بدون ملاط کار گذاشته بودند. آن روزی که هنری فورد برای ناهار آمد برقی‌تیره‌تر از مرمر کتابخانه توی خیابان‌ها نشسته بود. برف همه صداهای شهر را خفه کرده بود. یک پلیس جلو در منزل مورگان کشیک می‌داد. آن طرف خیابان و سر هر نبش خیابان‌های سی و ششم و مدیسون دسته‌های چند نفری مردم یقه پالتوشان را بالا زده بودند و خانه مرد بزرگ را تماشا می‌کردند. مورگان دستور ناهار سبک داده بود. خودشان دو نفری ناهار خوردند و زیاد حرف نزدند. ناهارشان چیتکوتیک و لاک‌پشت تنوری و دنده بره و شاتولاتور و گوجه‌فرنگی و آندیو تازه و پسای ریواس توی خامه غلیظ و قهوه بود. سرویس عین افسون بود. دوتا از پیشخدمت‌های خانه بشقاب‌ها را چنان می‌آوردند و می‌بردند که انگار اصلاً آدمی در کار نیست. فورد غذای حسابی خورد ولی لب به شراب نزد. غذایش را قبل از میزبان‌اش تمام کرد. رک و راست به بینی مورگان نگاه کرد. یک ریزه نان روی رومیزی دید، آن را توی زیر فنجان قهوه‌اش گذاشت. انگشت‌هایش را بی‌هوا روی بشقاب

طلایی می‌مالید.

در پایان ناهار مورگان اشاره کرد که میل دارد فوردها را با او به کتابخانه بیاورد. از اتاق ناهارخوری بیرون رفتند و از یک نوع تالار عمومی تاریک گذشتند. در این تالار چند نفری نشسته بودند که امیدوار بودند چند لحظه‌ای از وقت پیرپون مورگان را بگیرند. این‌ها وکلای او بودند. می‌خواستند درباره‌ی حاضر شدن او در برابر کمیته‌ی پارلمانی بانکداری به او نظر بدهند. این کمیته در واشینگتون تشکیل شده بود و هدفش این بود که تحقیق کند که آیا امکان دارد در آمریکا یک تراست پولی به وجود آمده باشد. وکلا همین که مورگان را دیدند بلند شدند، ولی مورگان با اشاره‌ی دست آن‌ها را رد کرد. همچنین یک دلال آثار هنری با فرآک از رم برای دیدن مورگان آمده بود. دلال فقط بلند شد و تعظیم کرد.

هیچ‌کدام از این تظاهرات از چشم فوردها پوشیده نماند. او آدمی بود که ذوق و سلیقه‌اش را خودش پروراند، اما از دیدن آنچه به نظرش امپراتوری کاملی می‌آمد که فقط از لحاظ سبک با امپراتوری خودش تفاوت داشت جا نمی‌زد. مورگان او را به تالار بزرگ غربی کتابخانه برد. این‌جا روی دو صندلی مقابل هم کنار اجاقی نشستند که به اندازه‌ی قد آدم بلند بود. مورگان گفت امروز آتش می‌چسبه. فوردها گفت بله. سیگار برگ آوردند، فوردها نکشید. متوجه شد که سقف اتاق طلاکاری است. دیوارها با اطللس آبریشمی سرخ پوشیده بود. نقاشی‌های گران‌بها پشت قاب آینه‌های سنگین به دیوار بود — عکس آدم‌های زردانبوی روحانی که دور سرشان هاله طلایی بود. فوردها خودش گفت لابد زمان قدیم فقط قدیس‌ها می‌داده‌اند عکس‌شان را بکشند. یک تابلو حضرت مریم و کودک هم بود. فوردها انگشت‌هایش را روی مخمل قرمز دسته‌ی صندلی کشید.

مورگان به او مجال داد که همه‌ی این‌ها را خوب هضم کند. سیگاراش را دود می‌کرد. سرانجام به حرف آمد. با صدای خفهای گفت فوردها، من هیچ علاقه‌ای ندارم که دست روی شرکت تو بگذارم یا بخوام در منافع‌اش شریک بشم. با هیچ‌کدام از رقبای تو هم مربوط نیستم.

فورد سر تکان داد. گفت باید بگم که این خیر خوشی است، و از گوشه چشم نگاه رندانه‌ای انداخت. میزبان‌اش ادامه داد با این حال، خیلی از این کاری که کرده‌ای خوشم اومده. البته اگر بخوایم به هر آدم‌الدنگی که دویست سیصد دلار پول تو دست‌اش داشت يك ماشين بدیم، من تردید دارم که این کار آخر و عاقبت خوبی داشته باشه. ولی متوجه هستم که آینده مال توست. تو هنوز جوانی - پنج‌ساله یا در این حدود؟ - شاید تو بهتر از من ضرورت این کار را می‌فهمی که توده‌های مردم را باید جداگانه بسیج کرد. من عمرم را صرف این کرده‌ام که منابع سرمایه‌رو دست هم‌بندازم و صنایع را باهم هماهنگ کنم، ولی هیچ وقت این امکان را مطالعه نکرده‌ام که استخدام نیروی کار خودش يك روند متحدکننده و هماهنگ‌کننده است، قطع نظر از این که برای چه کاری استخدام شده. بگذار يك چیزی ازت بپرسم. هیچ به‌فکرت رسیده که خط سونتاز تو فقط يك نبوغ صنعتی نیست، بلکه تجلی يك حقیقت زنده است؟ بالاخره ما می‌دونیم که مشابه بودن قطعات يك قانون طبیعی است. افراد در نوع و در جنس خودشون شراکت دارند. همه پستان‌دارها به يك طریق تولید مثل می‌کنند و راه تغذیه‌شون هم يك‌جوره، همه‌شون دستگاه‌های هاضمه و گردش خون دارند، که کم و بیش یکی است، حواس‌شان هم نظیر همدیگه است. البته منظور این نیست که بگیریم همه پستان‌داران مثل اتومبیل‌های تو قطعات مشابه و قابل تعویض دارند. اما طرح مشابه و مشترك همان چیزی است که به‌جانورشناسان اجازه می‌ده که پستان‌داران را به‌عنوان پستان‌داران طبقه‌بندی کنند. و توی هر نوع هم - مثلاً در نوع انسان - قوانین طبیعت طوری عمل می‌کنند که تفاوت‌های فردی ما براساس مشابهت ما حاصل می‌شوند. فردیت را می‌شود به يك هرم تشبیه کرد، از این لحاظ که هرم فقط بعد از کار گذاشتن سنگ رأس به‌وجود می‌آد.

فورد این فکر را سبک سنگین کرد. گفت به‌غیر از جهودها، مورگان فکر کرد درست نشنیده است. گفت بیخشید. فورد گفت جهودها. این‌ها هیچ‌چیزشون به‌باقی آدمیزادهایی که من می‌شناسم

رفته. بفرمایین، نظریه تون گوزمال شد. لبخند زد.

مورگان چند دقیقه‌ای ساکت بود. سیگارش را می‌کشید. آتش ترق و تروق می‌کرد. تکه‌های پرف که باد می‌آورد آهسته روی شیشه پنجره‌ها پخش می‌شد. مورگان باز به حرف آمد. گفت من گاهی دانشمندان و اهل تحقیق را اجیر کرده‌ام که در مطالعات فلسفی‌ام به من کمک کنند، به این امید که درباره این زندگی به نتایجی برسیم که در دسترس عوام‌الناس نیست. من دارم پیشنهاد می‌کنم که حاصل مطالعاتم را با تو در میان بگذارم. خیال نمی‌کنم تو آن قدر بی‌معرفت باشی که خیال کنی آنچه به دست آورده‌ای نتیجه تلاش خودت تنهاست. اگر توفیق خودت را این‌جور حساب می‌کنی، قربان، باید بهت هشدار بدم که بهای وحشتناکی باید بپردازی. خواهی دید که روی لبه این دنیا نشسته‌ای و داری خالی‌بودن کائنات را تماشا می‌کنی - طوری که هیچ‌کس تماشا نکرده. تو به‌خدا اعتقاد داری؟ فوراً گفت این به‌خودم مربوطه. مورگان گفت خیلی خوب. من از آدمی با هوش و ذکاوت تو انتظار ندارم یک چنین اعتقادی داشته باشه. تو بیشتر از آن که خودت خیال می‌کنی ممکنه به من احتیاج پیدا کنی. فرض کنیم من به تو ثابت کنم که در حوادث این دنیا یک طرح نظم و تکرار کلی هست که به امور این سیاره معنی می‌ده. فرض کنیم من ثابت کنم که خود تو وسیله‌ای هستی در این عصر جدید برای نشان دادن رگه‌های خاصی از تبار انسانی که قدیم‌ترین حکمت این دنیا را ثابت می‌کنه. مورگان ناگهان بلند شد و از اتاق بیرون رفت. فوراً توی صندلی‌اش چرخید و پشت سر او نگاه کرد. لحظه بعد پیرمرد توی درگاه ایستاده بود و با حرکت تندی به او اشاره می‌کرد که بیا. فوراً دنبال او از تالار مرکزی کتابخانه گذشت و به اتاق شرقی رفت، که دیوارهای بلندش پوشیده از قفسه‌های کتاب بود. دو غلام‌گردش جلو قفسه‌ها بود با شیشه‌های مات و ستون‌های برنجی براق، به طوری که هرکتابی را، هرقدر هم بالا بود، می‌شد برداشت. مورگان به طرف دیوار ته اتاق رفت، عطف یک کتاب را فشار داد، و قسمتی از قفسه‌ها کنار رفت و دالانی پیدا شد که یک آدم می‌توانست از آن بگذرد.

مورگان گفت خواهش می‌کنم، و خودش به دنبال او وارد اتاق کوچکی شد و دکمه‌ای را فشار داد و در را پشت سرش بست.

این يك اتاق معمولی بود که وسطاش يك میزگرد براق بود یا دو صندلی خراطی و کنارش يك گنجه با سطح بالایی شیشه‌ای برای نمایش کتاب خطی. مورگان يك چراغ رومیزی را که سایبان فلزی سبز داشت روشن کرد. گفت تا به حال کسی توی این اتاق با من نیامده. يك چراغ زمینی را هم که به گنجه نور می‌انداخت روشن کرد. گفت بیا این جا، قربان. فورد توی شیشه نگاه کرد و يك تکه چرم کهنه دید که رویش به خط لاتینی چیزهایی نوشته بودند. مورگان گفت این که می‌بینی يك برگ از اولین متن روسیکروسینه، یعنی کتاب «نکاح کیمیایی روزنکروتس مسیحی». هیچ می‌دونی روسیکروسین‌های اصلی کیا بودند، آقای فورد؟ کیمیاهای مسیحی کنت نشین دره رود رن، که پادشاه‌شون فردریک پنجم بود. داریم درباره اوایل قرن هفدهم صحبت می‌کنیم، قربان. این مردان بزرگ و خوب مبتکر این فکر بودند که در دنیا يك جادوی مؤثر و مفید وجود داره که در هر عصری عده معینی بهش دسترسی دارند و برای مصلحت عام بشریت ازش استفاده می‌کنند. اسم این جادو به زبان لاتینی می‌شه «پریسکا تئولوگیا» — حکمت سری. نکته عجیب این جاست که این اعتقاد به حکمت سری منحصر به قوم روسیکروسین نیست. ما خبر داریم که در اواسط همان قرن در لندن انجمنی وجود داشته به اسم «کالج نامرئی». می‌گفتند اعضای این انجمن دارنده همان حکمتی هستند که گفتیم. تو البته از آثار جوردانو برونو اطلاعی نداری. يك نمونه از دستخط خودش را من این جا دارم. محقق‌های من، درست مثل بهترین کارآگاه‌ها، برای من وجود این فکر را دنبال کرده‌اند، و وجود يك سلسله سازمان‌های سری را هم دنبال کرده‌اند که حافظ این فکراوند. در بیشتر فرهنگ‌های دوره رنسانس، در جوامع قرون وسطی، در یونان قدیم، همه جا این فکر وجود داشته. امیدوارم مطلب را به دقت دنبال کنی. قدیم‌ترین اشاره ثبت شده درباره اشخاص مخصوصی که در هر عصری متولد می‌شوند برای این که با حکمت سری خودشان بار بشریت را سبک‌تر



کنند از طریق یونانی‌ها به دست ما رسیده، از ترجمه آثار يك كاهن مصری به اسم هرمس مثلث النعمه. همین هرمس آن اسم تاریخی را روی این علم سری گذاشته. به این علم می‌گویند هرمتیکا، مورگان با انگشت اشاره کلفت‌اش به آخرین قطعه توی گنجه اشاره کرد، که يك تکه سنگ صورتی رنگ بود که روی آن خراش‌های هندسی بفهمی نفهمی دیده می‌شد. این، قربان، ممکنه نمونه‌ای از خط خود هرمس باشه، به خط میخی. حالا بگذار يك چیزی از تو بپرسم. خیال می‌کنی چرا فکری که در تمام اعصار و تمدن‌ها جریان داشته در عصر جدید ناپدید شده؟ برای این که فقط در عصر علم این آدم‌ها و حکمت‌شون از نظر افتاده‌اند. بهت بگم چرا: ظهور علم مکانیستی، علم نیوتون و دکارت، يك توطئه بزرگ بود، يك توطئه شیطانی، برای این که درک ما را از واقعیت خراب کنند، برای این که آگاهی ما را از آدم‌های خارق العاده از بین ببرند. این آدم‌ها در هر عصری با ما هستند. برمی‌گردند، می‌فهمی، برمی‌گردند!

مورگان حالا از هیجان برافروخته بود. نظر فورده را به طرف دورترین گوشه اتاق جلب کرد. در آن گوشه، در تاریکی، چیز مستطیل شکلی قرار داشت که پارچه مخمل طلایی رنگی رویش کشیده بودند. مورگان گوشه پارچه را توی مشت‌اش گرفت و با پیروزی مالکانه موحشی به مهمان‌اش نگاه کرد و پارچه را کشید و روی زمین انداخت. فورده آن چیز را واری کرد. يك جعبه شیشه‌ای بود که درش با سرب آب‌بندی شده بود. توی جعبه يك تابوت بود. صدای نفس تند پیرمرد را شنید؛ این تنها صدای توی اتاق بود. تابوت از سنگ خارا بود. روی تابوت يك شمایل چوبی از آدمی که توی تابوت بود قرار داشت. شمایل با رنگ‌های طلایی و اخراپی و نیلی نقاشی شده بود. مورگان با صدای گرفته‌ای گفت این، قربان، تابوت يك فرعون بزرگه. دولت مصر و تمام جامعه باستان‌شناسان خیال می‌کنند این تابوت در قاهره است. اگر بدوند که در اختیار منه يك غوغای بین‌المللی راه می‌افته. این تابوت به معنای دقیق کلمه قیمت نداره. هیأت مصر شناسان مخصوص خود من با اقدامات علمی ترتیبی داده‌اند که از آسیب

هوا مصون باشه. زیر این ماسکی که می‌بینی مومیایی فرعون بزرگ سلسله نوزدهم، ستی اول، خوابیده. این را از معبد کارنک در آورده‌اند؛ بیشتر از سه هزار سال اون تو خوابیده بود. به موقع خودش به تو نشون اش می‌دم. فعلا همین قدر می‌تونم بگم که تضمین می‌کنم صورت این پادشاه بزرگ خیلی مورد علاقه تو خواهد بود.

مورگان باید خودش را جمع و جور می‌کرد. یکی از صندلی‌ها را کشید و پشت میز نشست. نفس‌اش آهسته آهسته جا آمد. فوراً جلو او نشسته بود و چون متوجه ناراحتی جسمانی پیرمرد بود آرام نشست و به کفش‌های خودش نگاه کرد. کفش‌هایش را که قهوه‌ای بنددار بود، از روی کاتالوگ ل. ل. بین خریده بود. کفش‌های خوب و راحتی بودند. پیرپون مورگان گفت آقای فورد، میل دارم یک سفر به مصر مهمان من باشی. جای این کار آن جاست، قربان. اون جاست که همه چیز شروع می‌شه. یک کشتی مخصوص برای گردش در رود نیل سفارش داده‌ام. وقتی حاضر شد می‌خوام با من به این سفر بیایی. حاضری؟ برای تو هیچ خرجی نداره. باید بریم به لوکسور و کارنک. باید بریم به هرم بزرگ جیزه. امثال ما خیلی کم‌اند، قربان. پول من مرا تا آستانه بعضی غارها و کشف خط هیروگلیف رسانده. چرا نباید خیال خودمان را راحت کنیم که ما کی هستیم و چه نیروی خیرخواهی جاویدانی در وجود ما سرشته است؟

فورد کمی قوز کرده بود. دست‌های درازش روی دسته‌های چوبی صندلی بود، انگار از میچ شکسته‌اند. همه آنچه را مورگان گفته بود بررسی کرد. به تابوت نگاه کرد. وقتی خیال‌اش راحت شد که درست فهمیده است با متانت سرش را تکان داد و جواب‌اش به‌قرار زیر بود: آقای مورگان، اگر من درست فهمیده باشم شما دارید دربارۀ تناسخ ارواح صحبت می‌کنید. خوب، در این باره به‌تون بگم. وقتی من بچه بودم در زندگی فکری‌ام دچار بحران سختی شدم، پیش خودم می‌گفتم من حق دوستن این چیزایی که می‌دونم ندارم. البته پیزی‌اش رو داشتم، ولی من هم یه بچه دهاتی بودم مثل باقی بچه‌ها، که کتاب مدرسه‌شون‌رم به زور می‌خونن. ولی طرز کار همه چیزرو می

فهمیدم. به هرچی نگاه می‌کردم می‌تونستم بگم چه جوری کار می‌کنه، یا حتی چه جوری می‌تونه بهتر کار کنه. ولی روشنفکر نبودم، حوصله این کلمات قلنبه‌رو نداشتم.

مورگان گوش می‌داد. احساس می‌کرد که نباید تکان بخورد. فوراً ادامه داد بله، اتفاقاً يك کتاب کوچکی به‌دستم افتاد. اسم‌اش این بود: «حکمت جاویدان يك جوکی هندی»، از انتشارات شرکت وسائل نوظهور فرانکلین، فیلادلفی، پنسیلوانیا. توی این کتاب، که فقط بیست و پنج سنت خریده بودم، همه حرف‌های لازم رو خوندم و خیالم راحت شد. تناسخ ارواح تنها اعتقادی است که من دارم، آقای مورگان. من نبوغ خودم رو این جور توضیح می‌دم - بعضی از ما چندبار بیشتر از دیگران زندگی کرده‌اند. بنابراین ملاحظه می‌کنید چیزی رو که شما با دادن پول به دانشمندان و سفرهای پرخرج به‌دست آورده‌اید، من خودم می‌دونستم. يك چیزی هم به‌شما بگم، که برای خورد و خوراک هم تشکر کرده باشم، من این کتاب رو به‌شما هم امانت می‌دم. دست‌اش رابه‌این‌ور و آن‌ور تکان‌داد و گفت هیچ لازم نیست با این چرت و پرت‌های لاتینی کلنجار برید. لازم نیست خاکروبه‌های اروپارو جمع کنید یا کشتی مخصوص رود نیل سفارش بدید، اونم فقط برای یاد گرفتن مطالبی که با دو دلار می‌تونید بگید براتون با پست بفرستند. آن دو مرد خیره به‌هم نگاه می‌کردند. مورگان به‌صندلی‌اش تکیه داده بود. خون از صورت‌اش رفته بود و چشم‌هایش آن نور موحش خود را باخته بودند. وقتی که به‌حرف آمد صدایش صدای ضعیف پیرمردها بود. گفت آقای فورده اگر افکار من از این وابستگی به‌شخص شما جان سالم در ببرند، این امتحان امتحان نهایی‌شون خواهد بود.

با این حال قدم اساسی برداشته شده بود. حدود يك سال بعد از این دیدار عجیب، مورگان به‌سفر مصر رفت. فورده هرچند با او نرفت ولی قبول کرد که ممکن است يك چنین تبار عظیم‌الشانی وجود داشته باشد. دو نفری سری‌ترین و خصوصی‌ترین کلوب آمریکا را بنیان نهادند، «کلوب هرم»، که خودشان تنها اعضایش بودند. این کلوب مخارج پاره‌ای تحقیقات را تأمین کرد که تا امروز هم ادامه دارد.

## ۲۱

البته در این زمان از تاریخ امریکا تصویرهای مصرباستان در ذهن همه مردم حك شده بود. این په‌واسطه کشف‌هایی بود که باستان شناسان انگلیسی و امریکایی از صحرا گزارش می‌دادند. بعد از بیس بال بازان با آن شلوارهای تودوزی شده تا سر زانو و آن کلاه خودهای چرمی، باستان‌شناسان در دانشگاه‌ها بیش از همه خاطرخواه داشتند. طرز موسیایی‌کردن اجساد در فوق‌العاده‌های هفتگی به تفصیل شرح داده می‌شد و جوجه خبرنگاران موارد استعمال پایپروس و کفن و دفن اموات را مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌دادند. هنر مصری، گویا، برای تزیین داخل منازل انتخاب شد. صندلی‌های لویی چهارده خارج شدند و صندلی‌های اورنگی با دسته‌های افمی مثبت‌کاری وارد شدند. در نیوروشل هم مادر از این رسم روز در امان نماند و چون گل و بته‌های اتاق ناهارخوری به‌نظرش خیلی دلگیر آمد آن را با مردان و زنان باریک چشم مصری که دستمال به‌سر و لنگ کوتاه به کمر داشتند عوض کرد. این آدم‌ها که به‌رنگ‌های اخراپی و نیلی و گندمی رنگ شده بودند به‌آن شکل شانه چرخانده مخصوص مصری‌ها روی دیوار رژه می‌رفتند و روی کف دست‌شان کرکس و خوشه گندم و زنبق آبی و سه‌تار می‌بردند. تعدادی شیر و خرچسونه و جغد و گاو نر و پای قطع شده هم در معیت آن‌ها حرکت می‌کردند. پدر که در برابر هر تغییری حساسیت داشت اشتهایش کور شده بود. به‌نظرش می‌رسید که صحیح نیست آدم برای صرف غذا خودش را در مقبره فراعنه دفن کند.

اما پسر از این نقش‌ها خیلی خوش‌اش می‌آمد و فکر یادگرفتن القبای هیروگلیف به‌سرش زد. مجله هفتگی «شرق وحشی» را کنار گذاشت و به‌سراغ مجله‌هایی رفت که داستان‌های شکافتن و دستبرد زدن به مقبره‌ها و تحقق‌یافتن نفرین اجساد مومیایی را چاپ می‌کردند. زن سیاه‌پوست توی اتاق زیر شیروانی وارد تخیلات او شده بود و پسر او را به عنوان یک شاهزاده خاتم نوبیایی که حالا او را به‌کنیزی گرفته‌اند وارد داستان‌هایش می‌کرد. زن بی‌خبر از همه‌جا توی اتاق‌اش نشست بود، و پسر با ماسک توك‌دار مرغ مقدس نیل که خودش از خمیر کاغذ ساخته بود از جلو اتاق‌اش می‌گذشت.

یک روز یک شنبه بعد از ظهر، یک ماشین فورد «مدل تی» تو آهسته از سربالایی بالا آمد و از جلو خانه گذشت. پسرک آن را از ایوان دیده بود. از پله‌ها پایین دوید و روی پیاده‌رو ایستاد. رانند به‌چپ و راست نگاه می‌کرد، انگار دنبال نشانی خاصی می‌گردد؛ سر نبش، ماشین را سرورته کرد و برگشت. جلو پسر نگه داشت، گاز را کم کرد و بادست دستکش‌دارش به پسر اشاره کرد که جلو برود. راننده سیاه‌پوست بود. ماشین‌اش برق می‌زد. ورشوهایش می‌درخشید. جلوش شیشه داشت و سقف‌اش چرم مصنوعی بود. گفت من دنبال یک زن جوون سیاه‌پوست می‌گردم که اسم‌اش ساراست. می‌گن تو یکی از این خونه‌ها زندگی می‌کنه.

پسر فهمید که منظورش زن زیر شیروانی است. گفت همین جاست. مرد موتور را خاموش کرد، ترمزدستی را کشید و پایین جست. بعد از پله‌های سنگی زیر دو افرای تروژی بالا رفت و خانه را دور زد و به در پشت رفت.

وقتی که مادر دم در آمد مرد سیاه‌پوست با احترام حرف زد، ولی وقتی که خواهش کرد لطفاً اگر ممکن است با سارا صحبت‌کنند از لحن‌اش قدی و خودپستندی نگران‌کننده‌ای به‌گوش می‌خورد. مادر نتوانست بفهمد چند سال دارد. مرد چهارشانه‌ای بود با صورت قهوه‌ای براق که تهاش به‌سرخ می‌زد، با استخوان‌های گونه‌ی برجسته، و چشم‌های سیاه درشت و چنان تیز که آدم می‌گفت الآن لوچ می‌شوند.

سبیل تمیزی هم داشت. لباس‌اش را به تقلید پول‌دارها پوشیده بود، که عادت سیاه‌پوست‌ها بود. پالتو سیاه، يك دست كت و شلوار سیاه و سفید، گتر خاکستری، و كفش سیاه. يك كپی فلفل نمکی و عینك رانندگی هم تو دست‌اش بود. مادر بهش گفت صبر کند و در را بست. به‌طبقه سوم رفت. دید که سارا مثل همیشه کنار پنجره ننشسته، بلکه رو به در راست ایستاده است و دست‌هایش را جلواش قفل کرده. مادر گفت سارا، يك نفر اومده دیدنت. دختر چیزی نگفت. بیا تو آشپزخونه. دختر سرش را تکان داد. نمی‌خوای ببینی‌اش؟ تخیر خانم. دختر صدایش نرم بود و به‌کف اتاق چشم دوخته بود. خواهش می‌کنم بگید بره. در این چند ماهی که توی این خانه زندگی کرده بود این تنها حرفی بود که زد. مادر پایین رفت و دید که آن یارو آمده توی آشپزخانه، که در گوشه آن نزدیک بخاری بچه سارا توی کالسکه‌اش خواب بود. کالسکه‌اش خیزرانی بود با چهار تا چرخ چوبی پره‌دار. تودوزی‌اش ساتن آبی رنگ‌پریده بود، و مایبان‌اش مخمل. پسر خودش در این کالسکه می‌خوابید، و قبل از آن برادرش. مرد سیاه‌پوست کنار کالسکه زانو زده بود و بچه را نگاه می‌کرد. مادر که حواس‌اش درست جمع نبود ناگهان عصبانی شد که چرا این مرد توی خانه آمده است. گفت سارا نمی‌تونه شمارو ببینه، و در را باز نگه داشت. مرد سیاه‌پوست نگاه دیگری به بچه انداخت، بلند شد، تشکر کرد و رفت. مادر در را محکم‌تر از آن که باید به‌هم زد. بچه بیدار شد و شروع کرد به‌گریه‌کردن. مادر او را بلند کرد و نوازش کرد، و از واکنش تند خودش دربرابر آن مرد حیرت کرد.

آمدن آن مرد سیاه‌پوست ماشین‌سوار به خیابان برادویو به‌این ترتیب بود. اسم‌اش کولهاوس واکر پسر بود. از آن يك‌شنبه، هر هفته پیدایش می‌شد، همیشه در پشت را می‌زد، و همیشه بدون شکایت از این که سارا حاضر نیست او را ببیند می‌رفت. پدر این آمدن‌ها به نظرش اسباب زحمت بود و می‌خواست جلواش را بگیرد. گفت پلیس‌رو خبر می‌کنم. مادر دست‌اش را روی یازوی او گذاشت. يك روزيك‌شنبه مرد سیاه‌پوست يك‌دسته گل داوودی زرد آورد که در آن فصل می‌بايست

خیلی پول برایش داده باشد. مادر قبل از آن که گل‌ها را برای سارا ببرد جلو پنجره اتاق پذیرایی ایستاد. توی خیابان مرده سیاه‌پوست ماشین‌اش را گردگیری کرد، پره‌های چرخ‌ها و چراغ‌ها و شیشه جلو را پاک کرد، نگاهی به پنجره طبقه سوم انداخت و سوار شد رفعت. مادر در این موقع به یاد حالت چهره طلبه‌های اوهایو افتاد که وقتی که او هفده سال داشت به دیدن‌اش می‌آمدند. به پدر گفت خیال می‌کنم ما شاهد یک صحنه خواستگاری هستیم - از آن خواستگاری‌های خیلی سمج مسیحی. پدر در جواب گفت بله، اگر بشه اسم‌اش رو خواستگاری گذاشت، چون بچه‌شون رو خیلی وقته پس انداخته‌اند. مادر گفت این حرف به نظر من دور از مهربونی است. رنج‌شون رو کشیده‌اند، حالا هم دارند ندامت شون رو می‌کشند. خیلی هم عالی است؛ من برای تو متأسفم که متوجه نیستی.

دختر سیاه‌پوست درباره آن مرد هیچ حرفی نمی‌زد. نمی‌دانستند این مرد را کجا و چه‌گونه دیده است. تا آن‌جا که می‌دانستند دختر توی محله سیاه‌پوست‌های شهر کس‌وکاری یا دوست و آشنایی نداشت. توی محله یک جماعت سیاه‌پوست ساکن بودند، اما در حاشیه آن یک عده هم می‌آمدند و می‌رفتند. ظاهراً این دختر هم یکی از این‌ها بود و از نیویورک آمده بود که این‌جا کلفتی کند. مادر خیلی سر دماغ بود. برای اولین بار بعد از آن روز وحشتناکی که آن بچه قهوه‌ای را لای خاک باغچه پیدا کرده بود به آینده این زن جوان امیدوار شده بود. داشت از سرمختی سارا متأسف می‌شد. فکر می‌کرد کولهاوس واکر پسر چه راه درازی را از خانه‌اش در محله هارلم نیویورک می‌گوید می‌آید و می‌کوبد برمی‌گردد، و تصمیم گرفت که دفعه بعد از او بهتر پذیرایی کند. توی اتاق پذیرایی چای به او بدهد. پدر گفت این کار صحیح نیست. مادر گفت خوب حرف می‌زند، رفتارش هم خیلی آقامست. من هیچ عیبی در این کار نمی‌بینم. وقتی که آقای روزولت توی کاخ سفید بود مگر بوکرتی واشینگتون رو به‌شام دعوت نکرد؟ خوب ما هم به کولهاوس واکر پسر چایی می‌دیم.

این شد که یک شنبه بعد مرد سیاه‌پوست چای خورد. پدر متوجه

شد که مرد از این که توی اتاق پذیرایی نشسته و يك فنجان و زیر فنجان دست‌اش گرفته دستپاچه نیست. برعکس يك جورى رفتار می‌کرد که انگار این طبیعى‌ترین چیز دنیا است. فضای خانه مرعوب‌اش نکرده بود، گردن‌اش را هم کج نمی‌گرفت. یا ادب و موقر بود. درباره خودش حرف زد. گفت که پيانوزن حرفه‌ای است و حالا کم‌وبیش به‌طور دائم در نیویورک زندگی می‌کند، چون که در دسته ارکستر کلوب جیم یورپ کلف کار گرفته است، و این دسته دسته مشهوری است که مرتب در کارزینوی مانهاتان در کوچه صد و پنجاه و پنجم خیابان هشتم کنسرت می‌دهد. گفت برای آدم نوازنده مهم است که يك کار دائمی داشته باشد، کاری که مستلزم سفر نباشد. گفت من ديگه سفر نمی‌کنم. ديگه توی جاده‌ها پرسه نمی‌زنم. چنان با حرارت حرف می‌زد که پدر فهمید منظورش این است که آن زن طبقه سوم هم بشنود. پدر ناراحت شد. ناگهان پرسید چه آهنگ‌هایی می‌زنید، چرا برای ما يك چیزی نمی‌زنید؟

مرد سیاه‌پوست چای‌اش را توی سینی گذاشت. بلند شد، با دستمال لب‌اش را خشک کرد، دستمال را کنار فنجان گذاشت، و به طرف پيانو رفت. روی چارپایه نشست و فوراً بلند شد و آن را چرخاند تا ارتفاع چارپایه به اندازه‌ای که می‌خواست شد. دوباره نشست. يك گام زد و به طرف آن‌ها برگشت. گفت كوك پيانو درست نیست. صورت پدر سرخ شد. مادر گفت آره، ما هیچ به‌ش نمی‌رسیم. نوازنده باز به طرف پيانو برگشت. گفت «وال استریت رگ» اثر اسکات چاپلین بزرگت. شروع کرد به نواختن. این پيانو كوك‌اش درست بود یا نادرست، هرگز چنین صداهایی از خودش در نیاورده بود. نوت‌های کوچولوی روشن مثل گل توی هوا معلق بودند. ملودی‌ها مثل دسته گل. انگار که امکانات زندگی جز آنچه موسیقی نشان می‌داد در هیچ چیز دیگری نبود. وقتی که قطعه تمام شد کولهاوس واکر روی چارپایه چرخید و دید که تمام خانواده، مادر، پدر، پسر، پدر بزرگش، و برادر کوچک‌ه مادر رو به رویش نشسته‌اند. برادره با پیراهن و بند شلوار از اتاق‌اش پایین آمده بود که ببیند کیست که دارد پيانو می‌زند. از میان آن‌ها او تنها کسی بود که موسیقی رگتایم را می‌شناخت. زمانی که در نیویورک شب‌زنده‌داری



می‌کرد توی کافه‌ها شنیده بود. هیچ انتظار نداشت توی خانه خواهرش هم بشنود.

کولهاوس و اکریپس باز هم به طرف پیانو برگشت و گفت «برگه‌افرا»، اثر اسکات جاپلین بزرگ. مشهورترین آهنگ «رگه» در خانه طنین انداخت. نوازنده راست پشت پیانو نشسته بود، دست‌های دراز و تیره‌اش با ناخن‌های صورتی مثل این بود که بدون هیچ تلاشی برش گام‌ها و ضرب اوکتاوها را خوشه‌خوشه از پیانو درمی‌آورد. آهنگ جان‌دار و موسیقی پر نیرویی بود که لحظه‌ای افت نداشت. به نظر پسر مثل نوری بود که روی جاهای مختلف قضا می‌افتاد و با نقش‌های درهم فراهم می‌شد تا جایی که تمام اتاق را از وجود خود نورانی می‌کرد. موسیقی پلکان را پر کرد و تا طبقه سوم بالا رفت. آن‌جا سارای ساکت و سوسخت دست به سینه نشسته بود و در اتاق‌اش باز بود.

قطعه تمام شد. همه دست زدند. آن وقت مادر آقای واکر را به پدر بزرگ و برادر کوچک‌تر معرفی کرد. برادره با سرد سیاه‌پوست دست داد و گفت از دیدن شما خوش‌وقتیم. قیافه کولهاوس واکر جدی بود. همه ایستاده بودند. سکوت شد. پدر سینه‌اش را صاف کرد. پسر از موسیقی زیاد سر در نمی‌آورد. سلیقه‌اش در حدود کار جیکو بی‌باز بود. می‌گفت موسیقی سیاه‌پوست‌ها باید لبخند و رامش داشته باشد. پدر گفت آهنگ‌های کاکا سیاهی هم می‌زنید؟ منظور یدی نداشت، اسم آن آهنگ‌ها همین بود. ولی نوازنده سرش را سخت تکان داد. گفت این آهنگ‌ها مال دل‌تک‌هاست. سفیدپوست‌ها صورت خودشون رو سیاه می‌کنن، این آهنگ‌ها رو می‌خونن. باز سکوت شد. مرد سیاه‌پوست به سقفه نگاه کرد. گفت خوب، مثل این که خانم سارا نمی‌تونن مرا ببینن. ناگهان چرخید و از سرسرا به آشپزخانه رفت. خانواده دنبال‌اش رفت. او پالتواش را روی صندلی گذاشته بود. آن را پوشید و بدون احتنا به آن‌ها زانو زد و به بچه که توی کالسکه خواب بود نگاه کرد. بعد از چند لحظه بلند شد، گفت روزی‌به‌خیر و از در بیرون رفت.

این دیدار همه را گرفته بود، غیر از سارا، که به هیچ وجه حاضر

نبود او را ببینند. مرد هفته بعد و هفته بعد از آن هم آمد. حالا به دیدن خانواده می‌آمد و درباره کارهای شش روز گذشته‌اش برای‌شان حرف می‌زد، همیشه برداشته‌اش این بود که آن‌ها دل‌شان برای شنیدن حرف‌های او لك زده است. پدر از اداهای این آدم دلخور بود. به مادر گفت دختره نمی‌خواد ببیننش. حالا من تا آخر عمرم باید يك شنبه‌ها از کولهاوس واکر پذیرایی کنم؟ ولی مادر نشانه‌هایی از پیشرفت می‌دید. سارا وظائف کلفت سابق را برعهده گرفته بود. اتاق‌ها را چنان با قدرت و چنان خوب تمیز می‌کرد که مادر لحظه‌ای به نظرش می‌آمد که سارا دارد خانه خودش را تمیز می‌کند و خنده‌اش می‌گرفت. سارا بچه‌اش را غیر از موقع شیردادن هم توی بغل می‌گرفت. اول شست و شوی روزانه‌اش را به عهده گرفت، بعد شب‌ها او را به اتاق خودش می‌برد. اما باز هم حاضر نمی‌شد آن مرد را ببیند. کولهاوس واکر تمام زمستان را مرتب آمد. چند بار که راه‌ها را برف گرفته بود با قطار آمد و سوار تراموای خیابان شمال شد و ته سرازیری پیاده شد. همان پالتو سیاه‌اش را می‌پوشید، با يك کلاه قراگل به سبک روسی. برای بچه لباس آورد. يك بروس سر دسته نقره‌ای برای سارا آورد. پدر ناچار شد به پشتکارش آفرین بگوید. می‌گفت نمی‌داند درآمد يك نفر نوازنده چه‌طور اجازه خرید این هدایا را می‌دهد.

يك روز پدر به نظرش رسید که انگار کولهاوس واکر خبیر ندارد که سیاه‌پوست است. هرچه بیشتر در این باره فکر کرد به نظرش درست‌تر آمد. واکر نه‌مثل سیاه‌ها حرف می‌زد و نه‌مثل سیاه‌ها رفتار می‌کرد. مثل این بود که ادب و احترام معمولی سیاهان را طوری عوض می‌کرد که به‌جای طرف مقابل‌شان خود او را بالا می‌برد. وقتی که به در پشت می‌رسید محکم در می‌زد، و وقتی وارد خانه می‌شد با قیافه جدی به همه سلام می‌کرد و يك جورى به آن‌ها حالی می‌کرد که آن‌ها خانواده سارا هستند و ادب او با علاقه و احترام‌اش به سارا تناسب دارد. پدر در این مرد خطرهایی می‌دید. به مادر می‌گفت خیال نمی‌کنم درست باشد که این آدم رو تشویق کنیم. خیلی بی‌ملاحظه است. حتی ماتیو هنسن هم حد خودش رو نگه می‌داشت.

اما حالا دیگر جریان حوادث را نمی‌شد تغییر داد. آخر زمستان سارا گفت که حاضر است کولهاوس واکر را توی اتاق پذیرایی ببیند. چند روز در جوش و جلای تهیه دیدن بودند. مادر یکی از لباس‌های خودش را به او داد و کمک کرد که آن را تو بگیرد. سارا آمد پایین، خوشگل و خجالتی. سرش را شانه و روغن زده بود، روی نیمکت نشست. وقتی کولهاوس واکر با زیان رسمی صحبت کرد و برایش پیانو زد نگاه‌اش را پایین انداخته بود. فقط وقتی که در کنار هم قرار گرفتند معلوم شد که واکر چندین سال از سارا بزرگ‌تر است. مادر اصرار کرد که افراد خانواده اتاق را خلوت کنند تا عاشق و معشوق بتوانند تنها حرف‌شان را بزنند. اما این کار فایده‌ای نداشت. بعد از رفتن واکر سارا به نظر کج خلق و عصبانی می‌آمد. به این زودی‌ها گذشت نمی‌کرد، و به‌تحو عجیبی به نظر می‌آمد که سرسختی‌اش در برابر اصرار او جواب درستی است. سارا خواسته بود بچه نوزادش را بکشد. هیچ‌کدام آن‌ها زندگی را دست کم نمی‌گرفتند. در اسارت محض امیدها و احساس‌هاشان زندگی می‌کردند. از دست خودشان رنج می‌گشیدند. برادر کوچک‌تر مادر شاید این را از باقی افراد خانواده بهتر می‌فهمید. فقط يك بار با کولهاوس حرف زده بود، ولی خیلی از او خوش‌اش می‌آمد. طرز رفتاری که این مرد در پیش‌بردن مقاصدش داشت به نظرش مردانه‌تر از رفتار خودش می‌آمد. با این‌فکر خودخوری می‌کرد. برادر کوچک‌تر این‌طور می‌فهمید که در بعضی‌قلب‌ها عشق نوعی زخم است، نوعی ضعف جسمانی است، مثل نرمی استخوان، مثل ریه‌های مثوف. خودش به این درد مبتلا بود، و سارا هم همین‌طور، با آن که سیاه‌پوست بود. با خودش خیال می‌کرد که سارا يك ملکه آفریقایی است که از وطن‌اش آواره شده، حتی ناشی‌گری‌اش در راه رفتن می‌گفت که این حرکت در يك سرزمین دیگر عین طننازی است. و هرچه سارا در پی رفتن پیشنهاد ازدواج کولهاوس واکر بیشتر تردید می‌کرد برادر کوچک‌تر بیشتر می‌فهمید که این دختر چه دل دردمندی دارد.

اما يك روز يك شنبه در ماه مارس که باد نرم‌تر می‌وزید و جوانه‌های کوچک قهوه‌ای‌رنگ روی شاخه‌های افرا دیده می‌شد

کولهاوس با ماشین براقاش آمد و موتور را خاموش نکرد. همسایه‌ها از حیاط‌های خودشان بیرون آمدند تا این مرد سیاه تندمزاج درشت اندام مؤدب را تماشا کنند، که چشم‌های سیاهش انگار همین حالاست که لوچ شوند، و سارای زیبایی خجالتی را تماشا کنند که بلوز صورتی و کت و دامن سیاه پوشیده بود و یکی از کلاه‌های مادر را به سر گذاشته بود، و دو تفری از زیر افراهای نروژی گذشتند و از روی پله‌های سیمانی به خیابان رفتند. سارا بچه‌اش را در بغل داشت. کولهاوس او را سوار ماشین کرد و خودش پشت فرمان نشست. برای خانواده دست تکان دادند. و از توی خیابان‌های حومه رفتند و در انتهای شمالی شهر به زمین‌های کشت و کار رسیدند. کنار جاده نگه داشتند. يك توکای نوک دراز را تماشا کردند که از روی زمین قهوه‌ای سفت گذشت و بعد پی کشید و بالا رفت و روی بلندترین و نازک‌ترین شاخهٔ يك درخت نشست. این همان روزی بود که مرد از دختر خواستگاری کرد و دختر قبول کرد. پدیدار شدن این عاشق و معشوق شگرف زندگی خانواده را تکان داده بود، کشمکش اراده‌های آن‌ها خانواده را مسحور کرده بود.

## ۲۲

حالا برادر کوچکۀ مادر سفرهایش را به نیویورک باز از سر گرفت. تا بعد از شام پشت میز طراحی کار می‌کرد و بعد سوار قطار شبانه می‌شد. با چند افسر توپخانه که در زرادخانه خیابان لکزینگتون کوچه سی و چهارم خدمت می‌کردند دوست شده بود. این افسرها از تفنگ اسپرینگفیلد ایراد می‌گرفتند. اسلحه کمتری و خمپاره‌هاشان را به او نشان می‌دادند. برادر کوچکۀ فوراً فهمید که می‌تواند سلاح‌های بهتری طراحی کند. با افسران مشروب می‌خورد. دم در پشتی چند تا از تئاترهای برادوی معروف شد. مثل باقی آدم‌ها توی کوچه می‌ایستاد. هیچ‌وقت سرو ریختاش را به‌خوبی بعضی از مردهای مسن‌تر مرتب نمی‌کرد، مثل بعضی از دانشجویان پرینستون و بیل هم خوشگل شلخته نبود. اما توی چشم‌هایش یک‌جور حالت انتظار شدید دیده می‌شد که خیلی از زن‌ها را جلب می‌کرد. همیشه آن قدر جدی و ناکام به‌نظر می‌رسید که زن‌ها باورش‌شان می‌شد که عاشق است. خیال می‌کردند شاعر است.

اما درآمدش اجازهٔ این بازی‌ها را نمی‌داد. خیابان برادوی پر از چراغ و کافه و کاپاره بود و همهٔ کسانی که با تئاتر مربوط بودند و هیجان تئاتر توی تن‌شان رفته بود تا آن‌جا که می‌توانستند عیاشی می‌کردند. برادره یاد گرفت کجا زنهایی را پیدا کند که در برابر قیمت مناسبی بغل‌اش بخوابند. یکی از این جاها میدان فوارهٔ بتستا در پارک مرکزی بود. وقتی که هوا خوب بود زن‌ها آن‌جا دوتا دوتا قدم می‌زدند. روزها داشت دراز می‌شد. در غروب‌های سرد و رنگین دور فواره

می‌گشتند. پله‌های بزرگ را سایه پر کرده بود، آب دیگر کاملاً سیاه شده بود، و سنگ‌فروش‌ها قهوه‌ای و صورتی بودند. برادره آن‌ها را جدی می‌گرفت و آن‌ها خوش‌شان می‌آمد. با آن‌ها مهربانی می‌کرد، و آن‌ها از رفتار غریب‌اش بدشان نمی‌آمد، چون که مهربان بود. یکی از زن‌ها را به هتل می‌برد و بعد روی صندلی می‌نشست و يك لنگه کفش‌اش را توی دست‌اش می‌گرفت و زن را پاك از یاد می‌برد. یا این که کاری نمی‌کرد، فقط جاهای پنهانی زن را وارسی می‌کرد. آن‌قدر شراب می‌خورد تا بی‌هوش می‌شد. توی کبابی‌هایی که خاک‌اره روی کف سالن می‌ریختند غذا می‌خورد. به کافه‌های زیرزمینی در هلزکیچن می‌رفت، که لات‌های گردن‌کلفت پول مشروب همه را حساب می‌کردند. شب‌ها توی مانهاتان راه می‌رفت و با چشم‌هایش راه‌گذرها را می‌بلعید. توی پنجره رستوران خیره نگاه می‌کرد و توی سرسرای هتل‌ها می‌نشست و با چشم‌های بی‌قرارش هر رنگ و حرکتی را پیش از آن که معلوم شود چیست می‌قاپید.

سرانجام دفتر مجله «مادر ما زمین» را که اما گلدمن منتشر می‌کرد پیدا کرد. این دفتر در خیابان صد و سیزدهم توی يك ساختمان سنگ قهوه‌ای بود، که حالا خانه آن زن آثارشیست در نیویورک هم بود. برادره توی کوچه زیر يك تیرچراغ ایستاد و به پنجره‌ها نگاه کرد. چندین شب این کار را کرد. سرانجام مردی از در بیرون آمد، از پله‌ها پایین آمد و از خیابان گذشت و به طرف او آمد. مرد بلند بالای نعش ماندنی بود با موی بلند و کراوات رشته‌ای. گفت شب‌ها هوا مرده، بیا تو، ما که چیز قایم کردنی نداریم. برادر کوچک که همراه مرد به آن طرف خیابان رفت و از پله‌ها بالا رفت.

معلوم شد که او را به جای مأمور پلیس گرفته بودند. خیلی با ظرافت سر به سرش گذاشتند. قهوه به‌اش دادند. توی آپارتمان چندین نفر با کلاه و پالتو ایستاده بودند. آن وقت گلدمن توی درگاهی پیدا شد و او را پیش‌اش بردند. گلدمن گفت ای داد برمن! این پلیس کجا بود. شروع کرد به خندیدن. داشت کلامی به سر می‌گذاشت و آن را با سنجاق روی سرش محکم می‌کرد. برادره که دید گلدمن او را به

خاطر می آورد دل‌اش تپید. گلدمن گفت تو هم بیا با ما بی‌سیم. کمی بعد برادر کوچک در اتحادیه کوپر نزدیک محله بوری بود. سالن گرم و خلغله از آدم بود. عده زیادی خارجی بودند. مردها توی سالن کپی سرشان بود. کنگره گندی بود که با بوی سیر و عرق تن خودش ممطر شده بود. برای پشتیبانی از انقلاب مکزیک تشکیل شده بود. برادر کوچک خیر نداشت که در مکزیک انقلاب شده است. مردها مشت تکان دادند. روی نیمکت‌ها ایستادند. ناطق بعد از ناطق پشت‌تریبون رفت. بعضی‌ها به زبان‌های خارجی حرف زدند. حرف‌شان ترجمه نمی شد. برادر کوچک صداها را درست نمی‌شنید. ظاهراً آنچه روی داده بود این بود که دهقانان مکزیک با جنبش خودانگیخته بر ضد دیاز که سی و پنج سال رئیس جمهوری مکزیک بود قیام کرده بودند. احتیاج به تفنگ داشتند. احتیاج به مهمات داشتند. از کوهستان حمله می‌کردند و با چماق و تفتنگ سر پر نیروهای دولتی را می‌کوبیدند و قطارهای آذوقه را مصادره می‌کردند. برادر کوچک در این باره فکر کرد. سراتیاج اما گلدمن بلند شد. او از همه ناطق‌ها بهتر بود. وقتی که همدستی زمین‌داران بزرگ را با استبداد منقرض دیاز توصیف کرد سالن خاموش شد. از اسارت دهقانان سخن گفت و از فقر و گرسنگی، و ننگ‌آورتر از همه، از حضور نمایندگان شرکت‌های امریکایی در شوراهای ملی حکومت مکزیک. صدایش قوی بود. وقتی که سر و دست تکان می‌داد برق از شیشه‌های عینک‌اش می‌جست. برادر کوچک آدم‌ها را هل داد و جلو رفت تا به او نزدیک‌تر باشد. گلدمن از آدمی به اسم امیلیانو زاپاتا تعریف کرد، که دهقان ساده‌ای است در منطقه مورلوس، و به انقلاب پیوسته است، چون راهی جز این ندارد. زاپاتا همان پیراهن و شلوار سفید رعیت‌های مکزیک را می‌پوشد که یقه‌اش با بند بسته می‌شود، و روی کمرش قطار فشنگ می‌بندد. گفت رفقا، این یک لباس خارجی نیست. زمین خارجی وجود ندارد. دهقان مکزیک وجود ندارد، دیکتاتوری به نام دیاز وجود ندارد. در سراسر جهان فقط یک مبارزه در جریان است، فقط شعله آزادی است که تلاش می‌کند تا فضای تاریک و کریه زندگی روی این زمین را روشن کند. صدای کف زدن‌ها گوش

را کر می‌کرد. برادر کوچک پولی توی جیب‌اش نبود. آستر جیب‌هایش را بیرون کشیده. باکمال وحشت دید این آدم‌هایی که بوی گند فقر می‌دادند جلو می‌آیند و مشت‌مشت پول می‌ریزند. برادره پای‌تریبون ناطق ایستاده بود. سخن‌رانی تمام شده بود. گلدمن در میان همکاران و هواداران‌اش ایستاده بود. گلدمن با آدم میاه سوخته‌ای که کت و شلوار پوشیده بود و کراوات زده بود ولی کلاه مکزیکی خیلی بزرگی هم سرش بود روبوسی کرد. گلدمن چرخید و نگاه‌اش به‌جوان سر طاس بورافتاده، که سرش درست از پای تریبون روی صحنه بالا آمده بود، انگار سر جمهوری‌خواهان قرائن‌سوی که از بدن جدا شده باشد، و چشم‌هایش در حالت خلسه نگران بالا بود. گلدمن خندید.

برادر کوچک در پایان مراسم خیال می‌کرد گلدمن با او حرف خواهد زد، اما در دفتر مجله «مادر ما زمین» ضیافتی به‌افتخار آن مرد مکزیکی برپا بود. این مرد نماینده «زاپاتیستا» بود. زیر پاچه شلوار بدون دوبله‌اش چکمه پوشیده بود. لبخند نمی‌زد. چای خورد و با پشت دست‌اش سبیل‌اش را پاک کرد. اتاق پر از روزنامه‌نگاران و آدم‌های بی‌بندوبار و هنرمندان و شاعران و زن‌های اجتماعی بود. برادر کوچک خودش متوجه نبود که دارد همه جا دنبال گلدمن می‌رود. سخت مشتاق بود که نظر او را جلب کند. ولی گلدمن سخت سرگرم آدم‌های دیگر بود. هر آدم تازه‌ای که از در وارد می‌شد گلدمن باید به‌دیدن‌اش می‌رفت. سرش خیلی شلوغ بود. آدم‌ها را به‌همدیگر معرفی می‌کرد. به‌اشخاص مختلف می‌گفت که چه کارهایی باید بکنند، یا چه کسانی باید حرف بزنند، چه جاهایی باید بروند، چه اوضاعی را باید بررسی کنند یا درباره‌اش بنویسند. برادر کوچک حس کرد که هیچ سرش نمی‌شود. رفت توی آشپزخانه و خمیر کیک را زد. گلدمن به‌او گفت بیا، این فنجان‌هارو بردار ببر بذار روی میز اون اتاق بزرگ. برادر کوچک خیلی ممنون شد که گلدمن او را در شمار آدم‌های به‌دردبخور درآورده است. پوسترهایی از پشت جلدهای مجله «مادر ما زمین» روی همه دیوارها بود. یک مرد بلند بالا و بلند مو داشت مشروب می‌داد. همان مردی بود که به‌خیابان آمده بود و او



را بالا برده بود. شکل بازیگران نمایشنامه‌های شکسپیر بود که حالا به بی‌کاری خورده باشد. دور ناخن‌هایش يك خط‌سیاه بود. هر قدر مشروب به دیگران می‌داد همان قدر هم خودش می‌توشید. سلام‌علیک‌اش با آدم‌ها این بود که یکی دو خط از يك تصنيف بخواند. همه آن‌هایی که با او حرف می‌زدند می‌خندیدند. اسم‌اش بن‌ریتمن بود، مردی بود که گلدمن باش زندگی می‌کرد. بالای کله‌اش يك عیبی داشت، چون يك تکه را تراشیده بود. چون متوجه نگاه برادر کوچک‌ش شد توضیح داد که به‌سان دیگو رفته بوده و آن‌جا قیراندودش کرده بودند و به‌تن‌اش پیرچسبانده بودند. اما رفته بوده آن‌جا سخن‌رانی کند. خود او را ربوده بودند و با ماشین برده بودند يك جایی و لخت‌اش کرده بودند و قیر به تن‌اش مالیده بودند. با آتش سیگار داغ‌اش کرده بودند، و بلاهای بدتری یرسرس آورده بودند. وقتی که جریان را شرح می‌داد چهره‌اش تازيك شد، لبخندش ناپدید شد. عده‌ای جمع شده بودند. ملاقه ککتل که توی دست‌اش بود شروع کرد به خوردن به‌لبه قدح. مثل این که نمی‌توانست ملاقه را ول کند. یا لبخند غریبی به دست‌های خودش نگاه کرد. گفت اون آدم‌ها نمی‌خواستن امای من تو لوس‌آنجلس یا تو اسپوکیین سخن‌رانی کنه. ولی او سخن‌رانی‌شو کرد. ما همه زندان‌هارو دیده‌ایم. در همه محاکمات برنده می‌شیم. امای من خیال داره تو سان‌دیگو سخن‌رانی کنه. خندید، انگار باورش نمی‌شد که دست‌هایش دارند آن‌جور می‌لرزند. ملاقه به‌لبه قدح می‌خورد.

در این موقع مردی راه خودش را باز کرد و به طرف میز آمد و گفت ریتمن، تو خیال می‌کنی با قیراندود شدن تو دنیا درست می‌شه؟ مرد کوتاه‌قدی بود با کله کاملاً طاس و عینک ته استکانی. دهن گشاد و لب‌های گنده‌ای داشت و رنگ‌اش خیلی سبزه و پوست‌اش عین موم بود. مسأله عبارت از این است که اما حق حرف زدن داشته باشد، قطع نظر از این که چی می‌خواه بگه. تمام نیروی ما داره صرف دفاع از خودمون می‌شه. این استراتژی اوناست، نه ما. تو متأسفانه مثل این که این‌رو نمی‌فهمی. آخه ریتمن جان، این چه افتخاری داره که يك لیبرال جنایت‌کار آدم‌رو از مرگ نجات بده؟ برای این‌که بعدش بشینه

به خودش دست مریزاد بگه. کجای دنیا پیش می‌ره؟ آن دومرد به هم خیره شدند. گلدمن از پشت سر جمعیت با شادی صدا زد ساشا! آمد کنار میز. داشت دست‌اش را بادامن‌اش خشک می‌کرد. کنار ریتمن ایستاد. آرام ملاقه را از دست‌اش گرفت. به مرد سبزه‌رو گفت ساشا، عزیزم، اگر ما اول آرمان‌های خودشون رو به‌شون یاد بدیم، شاید بعد بتونیم آرمان‌های خودمون رو هم به‌شون یاد بدیم.

ضیافت تا بعداز نصف شب ادامه داشت. بردار کوچکه از جلب توجه گلدمن تومید شد. روی يك تخت قراضه که فنرهایش در رفته بود چهارزانو نشست. بعداز چندی متوجه شد که اتاق ساکت شده است. سرش را بلند کرد. گلدمن روی يك صندلی آشپزخانه درست رو به‌روی او نشسته بود. اتاق خالی شده بود، او آخرین مهمان بود. بدون دلیل چشم‌هایش پراز اشك شد. گلدمن گفت پرسیدی که من تو را به‌یاد می‌آرم یا نه. مگه می‌شه تورو فراموش کرده باشم. مگه اون منظره رو می‌شه فراموش کرد. شست‌اش را به‌صورت او مالید و يك قطره اشك را پاک کرد. آه کشید. چه‌قد تراژيك، چه‌قد تراژيك، تو از زندگی همین‌رو می‌خوای؟ چشم‌های درشت‌اش از پشت عینك ذره‌بینی به‌او نگاه می‌کردند. گلدمن پاهایش را بازگذاشته بود و دست‌هایش روی زانوهایش بود. من نمی‌دونم اون زن کجاست. ولی تازه اگر می‌دونستم فایده‌اش چی بود؟ فرض کن راضی‌اش کردی که بیاد پیش‌ات. چند روز بیشتر که نمی‌مونه. بازهم از پیش‌ات فرار می‌کنه. خودت نمی‌دونی؟ برادر کوچکه سر تکان داد. گلدمن گفت چرا این ریختی شده‌ای؟ مگه چی به‌سرخودت آورده‌ای؟ غذا نمی‌خوری؟ تو هوای تازه نفس نمی‌کشی؟ برادره با حرکت سر گفت نه. ده سال پیر شده‌ای. من نمی‌تونم برات دل بسوزونم. خیال کرده‌ای فقط تو یکی معشوقه‌ات رو از دست داده‌ای؟ این اتفاقی است که هر روز می‌افته. حالا آمدیم و قبول کرد که بیاد با تو زندگی کنه. تو يك نفر بورژواستی، می‌خوای باش از دو اج کنی. در ظرف يك سال پدر همدیگه رو در می‌آرین. می‌بینی که جلو چشمات داره پیر و بی‌حوصله می‌شه. در اسارت همدیگه پشت میز رو به‌روی هم می‌شینین — اون‌هم چه‌اسارتی، اسارت وحشتناک

اون چیزی که خیال می‌کردین عشقه. جفت‌تون. از من بشنو، همین جوری خیلی بهتره. برادر کوچکه داشت گریه می‌کرد. گفت راست می‌گین، البته راست می‌گین. دست گلدمن را بوسیدید. گلدمن دست‌های کوچکی داشت، اما انگشت‌هایش متورم و پوست‌اش سرخ و پندهایش درشت بود. برادر کوچکه سسکه‌کنان گفت هیچ خاطره‌ای ازش ندارم. انگار خواب دیده‌ام. گلدمن از جا در رفت. گفت این جوری هی دل‌ات برای خودت می‌سوزه. خیلی هم کیف داره. بنذار یه چیزی به‌ات بگم. امشب تو توی این اتاق دوست فعلی مرا دیدی. اما دوتا از دوست‌های سابقم رو هم دیدی. ما همه باهم رفیقیم. رفاقت تنها چیزی است که باقی می‌مونه. آرمان‌های مشترک، احترام به‌تمام شخصیت یک آدم. تو چرا نمی‌تونی آزادی خودت رو قبول کنی؟ چرا می‌خوای به یک آدم دیگه بچسبی تا بتونی زندگی کنی؟

گلدمن که حرف می‌زد برادر کوچکه سرش را زیر انداخته بود. به کف اتاق نگاه می‌کرد. انگشت او را زیر چانه خودش حس کرد. گلدمن سر او را بلند کرد. برادر کوچکه دید که دارد توی صورت گلدمن و ریتمن نگاه می‌کند. از لای لبخند دیوانه‌وار ریتمن یک دندان طلا برق می‌زد. آن دو با کنج‌کاو و علاقه به‌او نگاه می‌کردند. گلدمن گفت مرا به یاد چولگوز می‌اندازه. ریتمن گفت این تحصیل کرده است، بورژواست. گلدمن گفت ولی ته چشم‌هاش همون پسرک بی‌چاره است. همون پسرک بی‌چاره خطرناک. برادر کوچکه خودش را دید که توی صف ایستاده است تا با ویلیام مک‌کینلی رئیس جمهوری دست بدهد. دستمالی به دست خودش بسته بود. توی دستمال یک تپانچه بود. مک‌کینلی افتاد. خون جلیقه‌اش را سرخ کرد. جیغ کشیدند.

وقتی که برادر کوچکه می‌رفت گلدمن او را جلو در توی بغل گرفت. لب‌هایش، که عجیب نرم بود، روی گونه‌اش فشرده شد. برآوره منقلب شد. جزوه‌هایی که زیر بغل‌اش بود روی زمین ریخت. همه توی درگاهی خم شدند که جزوه‌ها را جمع کنند و همه خندیدند:

اما یک ساعت بعد برادر کوچکه در قطار حمل شیر میان دو واگون ایستاده بود و به تیوروشل می‌رفت. فکر کرد که خودش را زیر

چرخ‌های قطار بیندازد. به آهنگ منظم تلو تلو چرخ‌ها گوش داد، که مثل دست چپ نوازنده رگتایم ضرب گرفته بود. مالش و کوبش فلز روی فلز در محل اتصال واگون‌ها مثل دست راست بود. این رگتایم خودکشی بود. برادر کوچک دستگیره هر دو در این‌ور و آن‌ورش را گرفته بود و این آهنگ را گوش می‌کرد. واگون‌ها زیرپایش تکان می‌خوردند. ماه همراه قطار می‌دوید. او صورت‌اش را میان دو واگون به طرف آسمان بلند کرده بود، انگار که ماه هم می‌تواند آدم را گرم کند.

## ۲۳

يك روز يك شنبه بعد از ظهر مرد سیاه پوست موسوم به کولهاوس واکر با نامزدش خداحافظی کرد و با فوردش روانه نیویورک شد. طرف‌های ساعت پنج بعد از ظهر بود و سایه درخت‌ها جاده را تاریک کرده بودند. راه‌اش از خیابان آتش‌نشانی بود و از جلو مرکز «امرالد آیل انجین»، که يك دسته داوطلب آتش‌نشانی بود. این دسته به دلیل اونیفورم‌های پرزرق و برق‌شان، و پیک‌نیک‌های پرسروصدایی که راه می‌انداختند، معروف بودند. واکر بارها از این راه آمده بود و افراد «امرالد انجین» را دیده بود، که بیرون مرکز آتش‌نشانی می‌ایستادند و حرف می‌زدند. مرکز يك ساختمان دو طبقه چوبی بود، و وقتی که او از آن جا رد می‌شد داوطلب‌ها ساکت می‌شدند و به او نگاه می‌کردند. واکر می‌دانست که طرز لباس پوشیدن‌اش و ماشین‌اش لُج خیلی از سفیدپوست‌ها را درمی‌آورد. او خودش را بر ضد این گونه احساس‌ها بار آورده بود.

در این زمان دسته‌های داوطلب خصوصی برای کمک به سازمان آتش‌نشانی شهرداری‌ها وجود داشتند؛ و این دسته‌ها، که خرج‌شان با شهریه خصوصی تأمین می‌شد، هنوز وسایل موتوری نداشتند. همین که مرد سیاه پوست به آن‌جا رسید سه تا اسب خاکستری يك رنگ از توی مرکز زدند بیرون و آمدند توی خیابان، و دیگ بخار بزرگی هم که مایه افتخار دسته «امرالد انجین» بود پشت سرشان کشیده می‌شد. راننده فوراً افسار اسب‌ها را کشید، به طوری که کولهاوس واکر ناچار شد ناگهان بزند روی ترمز.

راننده گازی سر جایش نشسته بود و داشت مخصوصاً دهن دره می‌کرد که دو داوطلب دیگر هم از ساختمان بیرون آمدند و به‌او پیوستند. همه پیراهن کار نیلی پوشیده بودند و دستمال سبز به گردن داشتند؛ شلوارشان سرمه‌ای و چکمه‌شان سیاه بود. کولهاوس واکر یا را از روی کلاچ برداشت و پایین آمد که ماشین‌اش را هندل بزند. داوطلب‌ها صبر کردند که این کار انجام بگیرد، و سپس به اطلاع او رساندند که او در یک جاده خصوصی ماشین می‌راند و حق عبور ندارد مگر این که بیست و پنج دلار بپردازد یا این که پروانه‌ای ارائه کند که نشان دهد ساکن این شهر است. واکر گفت این جاده عمومی است. من تا حالا صد دفعه از این جا رد شده‌ام، هیچ‌کس هم حق عبور از من نخواست. رفت نشست پشت فرمان ماشین‌اش. یکی از آدم‌ها به‌دیگری گفت رئیسو خبر کن. واکر تصمیم گرفت که بزند توی دنده عقب، سرنشش دوربزند و از راه دیگر برود. توی صندلی‌اش چرخید. در این لحظه دوتا از آدم‌ها که دو سر یک نردبام را گرفته بودند به‌پشت ماشین آمدند. دو نفر دیگر هم با یک نردبام دیگر آمدند، و چندتای دیگر هم با گاری چندر شلنگ و سطل و تبر و قلاب و سایر وسایل آتش‌نشانی آمدند و همه این‌ها را توی خیابان گذاشتند، چون که دسته داوطلبان تصمیم گرفته بودند در این لحظه خاص مرکز را جاروب بکشند.

رئیس دسته با کلاه نظامی سفیدی که کج روی سرش گذاشته بود مشخص بود. همچنین کمی مسن‌تر از دیگران بود. با کولهاوس با ادب حرف زد و گفت هرچند که حق عبور تا به حال از او گرفته نشده ولی چنین مقرراتی وجود دارد، و اگر کولهاوس این حق را نپردازد نمی‌تواند عبور کند. با هر دو دست‌اش کلاه‌اش را برداشت و دوباره گذاشت، به طوری که نقاب کلاه جلو چشم او را گرفت. این باعث شد که چانه‌اش را بالا بدهد تا بتواند ببیند، و قیافه جنگجویانه‌ای پیدا کرد. تنه سنگین و بازوهای کلفتی داشت. خیلی از داوطلب‌ها نیش‌شان باز شده بود. رئیس گفت ما این پول را برای خریدن ماشین آتش‌نشانی لازم داریم. برای این که بتونیم یا ماشین

خودمون رو به محل حریق برسوتیم، همون‌جور که شما خودتون رو به جنده‌خوته‌ها می‌رسونین.

مرد سیاه‌پوست با آرامش راه‌هایی را که در برابرش بود بررسی کرد. بعد از خیابان جلو مرکز آتش‌نشانی امرالد آیل یک زمین خالی بود که به طرف دریاچه‌ای سرازیر می‌شد. امکان داشت که بتواند از جاده بیرون برود بزند توی زمین، نردبام‌ها و گاری را دور بزند. اما از جلو و عقب میدان‌اش خیلی تنگ بود و اگر هم می‌توانست فرمان را طوری بچرخاند که از اسب‌ها رد بشود، ممکن بود تیزی زاویه دور زدن ماشین را توی سرازیری چپه کند. ظاهراً چیزی که به نظرش نرسید این بود که مثل باقی سیاه‌پوست‌ها خواهش و التماس کند.

لب دریاچه دو تا پسر ده دوازده ساله سیاه‌پوست ایستاده بودند. کولهاوس واکر آن‌ها را صدا زد. آهای، بیایید این‌جا. پسرها دوان‌دوان آمدند. به کولهاوس نگاه می‌کردند. او ماشین را خاموش کرد، ترمز را کشید، و پیاده شد. گفت شما مواظب این ماشین باشین، اگر کسی بهش دست زد وقتی من برگشتم به من بگین.

نوازنده پیانو تند به‌نبش خیابان رفت و به طرف منطقه دکان و بازار پیچید. بعد از ده دقیقه یک پاسبان پیدا کرد که پشت یک علامت توقف و عبور خیابان ایستاده بود. پاسبان به حرف‌اش گوش داد، سرش را تکان داد، و مدتی وقت صرف کرد که دستمال‌اش را از توی جیب کت‌اش دربیارد و بینی‌اش را بگیرد. بالاخره گفت این بچه‌ها منظوری ندارن. من همه شونو می‌شناسم. برگرد سرماشین‌ات. لابد تا حالا از شوخی خودتون خسته شدن. شاید واکر متوجه شد که این حداکثر حمایتی است که او می‌تواند از یک پاسبان توقع داشته باشد. همچنین شاید با خودش گفت که بی‌خود خودش را برسرس یک شوخی ناراحت کرده است. بنابراین به طرف مرکز آتش‌نشانی برگشت.

گاری آتش‌نشانی و اسب‌ها را برده بودند. از داوطلب‌ها هم توی جاده اثری نبود و ماشین‌اش بیرون جاده توی زمین خالی ایستاده بود. به طرف ماشین رفت. دید که روی آن گل پاشیده‌اند. سقف چرم مصنوعی ماشین هم به اندازه یک وجب جر خورده بود. روی صندلی

عقب هم يك كپه مدفوع انسانی تازه بود.

کولهاوس از خیابان گذشت و به در مرکز آتش نشانی رفت. رئیس با کلاه سفید و دستمال گردن سبزش دست به سینه آن جا ایستاده بود. کولهاوس واکر گفت پلیس به من اطلاع داد که در این شهر حق عبور از کسی نمی‌گیرن. رئیس گفت درسته. همه آزادن هروقت لازم بدونن توی این جاده رفت و آمد کنن. چون آفتاب غروب کرده بود چراغ‌های برق توی مرکز آتش‌نشانی روشن شده بود. مرد سیاه‌پوست از توی شیشه‌های در آن سه اسب خاکستری هم‌رنگ را دید که در آخورشان ایستاده بودند و دیگک ورشو عظیم با قطعات برنجی‌اش کنار دیوار ته مرکز قرار گرفته بود. سیاه‌پوست گفت ماشین من باید تمیز بشه و خسارت‌اش هم پرداخت بشه. رئیس زد زیر خنده و دو تا از افرادش هم برای شرکت در مراسم سرور بیرون آمدند.

در این لحظه يك ماشین پلیس پیدا شد. دو مأمور توی آن بودند، یکی همان پاسبانی که کولهاوس به‌او شکایت کرده بود. پاسبان رفت توی زمین، ماشین را دید زد و به‌مرکز برگشت. پاسبان به‌رئیس آتش نشانی گفت ویلی، شما یا افرادتون اهانتی کرده‌ین؟ رئیس گفت الآن به‌ت می‌گم دقیقاً چی شده. این کاکاسیاه ماشین‌اش رو وسط خیابون درست رو به‌روی مرکز نگه داشت. ما ناچار بودیم ردش کنیم، چون سد کردن جلو در آتش‌نشانی خیلی جرم داره. غیر از اینه بچه‌ها؟ داوطلب‌ها با قیافه حق‌به‌جانب سرشان را تکان دادند. مأمور پلیس تصمیم گرفت. کولهاوس را کنار کشید. گفت ببین چی می‌گم. این قارقارکات رو ما هل می‌دیم می‌آریم تو جاده. خسارت مهمی ندیده. اون گه رو از رو صندلی پاک‌کن، شتر دیدی ندیدی. کولهاوس گفت من داشتم می‌رفتم اینا جلوم رو گرفتن. توی ماشین کثافت‌کرده‌ن، طاق ماشین‌رم جر داده‌ن. باید ماشین رو پاک کنن، خسارتم بپردازن. مأمور پلیس حالا حساب طرز حرف زدن و لباس پوشیدن و بالاتر از این خود ماشین داشتن این سیاه‌پوست دست‌اش آمده بود. عصبانی شد. به‌صدای بلند گفت اگر ماشینو ورننداری از این‌جا بری به‌جرم خارج شدن از جاده و بدست‌ی و اعمال قبیحه توقیف‌ات می‌کنم. کولهاوس گفت من هیچ وقت مشروب



نمی‌خورم، از جاده هم خارج نشده‌ام، طاق ماشین‌رم پاره نکرده‌ام، توش هم کثافت نکرده‌ام. باید خسارت بپردازن، معذرت هم بخوان. مأمور پلیس به رئیس نگاه کرد که داشت با درماندگی پلیس نیش‌خند می‌زد. حالا حیثیت و اعتبار خود پلیس مطرح بود. پلیس به کولهاوس گفت تو توقیف هستی. بیا سوار شو تو ماشین.

اول شب تلفن در خیابان برادویو زنگ زد. کولهاوس بود. بعد از این که گفت در کلانتری است و به‌چه علت، از پدر خواهش کرد که اگر ممکن است ضامن او بشود تا او خودش را به شهر برساند و امشب کارش را از دست ندهد. در دفاع از پدر باید گفت که او فوراً قبول کرد و سؤال‌هایش را برای وقتی گذاشت که مجال جواب گرفتن باشد. تا کسبی خبر کرد و به کلانتری رفت و یک چک برای وجه ضمانت نوشت، که پنجاه دلار بود. اما وقتی که ماجرا را برای مادر نقل می‌کرد اوقاتش تلخ بود، چون که کولهاوس یک تشکر خشک و خالی بیشتر نکرده بود و به طرف ایستگاه دویده بود و همین‌قدر گفته بود که پول را می‌پردازد.

شب بعد خانواده با پیش‌آمد غریب آمدن کولهاوس و اگر در روزی که یک‌شنبه نبود روبه‌رو شد. کولهاوس دست به سینه توی اتاق نشست و داستان را جزء به جزء نقل کرد. صدایش آندوهناک نبود. داستان را با آرامش و بی‌طرفانه نقل می‌کرد، انگار پیش‌آمدی است که برای آدم دیگری روی داده است. مادر گفت آقای واکر، واقعاً خیلی اسباب خجالتی که مردم این شهر در نظر شما به شکل یک مشت اراذل جلوه‌گر شدن. پدر گفت این دسته داوطلب‌ها شهرت خوبی ندارند. این‌ها استثناً هستند. باقی مراکز آتش‌نشانی همه‌شون از هر حیث درست‌کار و وظیفه‌شناسن. برادر کوچکه روی چارپایه پیانو نشسته بود و پا روی پا انداخته بود. به‌جلو خم شده بود، مسأله او را کاملاً جلب کرده بود. گفت ماشین حالا کجاست؟ اون دوتا پسر چی شدن؟ اوتا می‌تونن شهادت بدن. اما نوازنده پیانو بعد از ظهر را دنبال بچه‌ها گشته بود و سرانجام پدر و مادرهاشان حاضر نشده بودند پای بچه هاشان توی این ماجرا کشیده شود. با لحن صاف و ساده‌ای گفت برای

سیاه‌پوست‌های این شهر من غریبه‌ام. اونا می‌خوان این‌جا زندگی کنن؛ نمی‌خوان برای خودشون دردسر بتراشن؛ و اما ماشین، هنوز سراغ‌اش نرفته‌م. سراغ‌اش هم نمی‌رم، تا وقتی که به‌همون شکلی که دیروز عصر از این‌جا می‌پردمش بهم برش گردونن.

در مدت این گفت‌وگو سارا توی راهرو ایستاده بود، همین‌قدر که دیده نشود. بچه‌اش را روی کیل‌اش نگه‌داشته بود و گوش می‌کرد. او بهتر از همه افراد خانواده عظمت این بدبختی را درک می‌کرد. شنید که پدر به کولهاوس گفت که اگر بخواهد قضیه را دنبال کند باید وکیل بگیرد. شاهد را می‌شود به حکم قانون به دادگاه احضار کرد.

کولهاوس پرسید این‌جا وکیل سیاه‌پوست هست؟ پدر گفت من سراغ ندارم ولی خیال می‌کنم هر وکیلی که به عدالت علاقه‌مند باشه کافیه. مکث کرد. با صدای خشنی گفت من مخارج‌اش رو می‌پردازم. کولهاوس بلند شد. متشکرم، ولی لزومی نداره. یک پاکت روی میز کنار دیوار گذاشت. پنجاه دلاره. مادر بعدها فهمید که این پول از حساب پس‌اندازی که کولهاوس برای عروسی‌اش باز کرده بود برداشته شده بود.

روز بعد برادر کوچک‌ مادر تصمیم گرفت به محل حادثه برود و ماشین را دید بزند. بعد از کار سوار دوچرخه‌اش شد و به خیابان آتش‌نشانی رفت. ماشین «مدل تی» را درب و داغون کرده بودند، ولی معلوم نبود که داوطلب‌ها کرده‌اند یا دیگران. چرخ‌های جلو‌اش توی علف‌های بلند لب دریاچه فرو رفته بود. چرخ‌هایش توی گل نشسته بود. چراغ‌ها و شیشه جلو‌ش خرد شده بود. چرخ‌های عقب‌اش پنچر بود. تودوزی‌اش جر خورده بود و طاق چرم مصنوعی‌اش ریش‌ریش بود.

# ۲۴

برادر کوچک‌کنار دریاچه ایستاد. از آن شبی که به خانه‌ی اما گلدمن رفته بود خیلی به او سخت می‌گذشت. سر کار، همکاران‌اش از هیجان و شوکت او تمجب می‌کردند. توجه‌اش را روی هر چیزی که می‌توانست متراکم می‌کرد. حرف‌های معمولی‌اش جتون‌آمین بود. پشت میز طراحی‌اش می‌نشست و پشت‌سرهم طرح‌های جور واجور برای تفتنگ و خمپاره می‌کشید. چهارگوش‌های کوچک کاغذ را اندازه می‌گرفت و حساب می‌کرد و فشار نوك م‌دادش را روی کاغذ دنبال می‌کرد. وقتی که چاره‌ی دیگری نبود آواز می‌خواند، فقط برای این که صدایی شنیده باشد. به این ترتیب با کار مداوم و صرف انرژی زیاد می‌کوشید از لغزیدن در پهنه‌ی بی‌پایان ناکامی خودش پرهیز کند. این پهنه‌ی ناکامی گرداگرد او را فراگرفته بود. تاریکی بی‌حیایی بود که مثل پوست تن‌اش به او نزدیک بود. از بس نزدیک بود داشت او را خفه می‌کرد. وحشتناک‌تر این بود که او را غافلگیر می‌کرد. صبح بیدار می‌شد و می‌دید که آفتاب از پنجره می‌تابد، بلند می‌شد توی تخت‌خواب می‌نشست، خیال می‌کرد تاریکی رفته است، ولی باز می‌دید که هست، پشت گوش‌اش یا توی قلب‌اش.

به این نتیجه رسید که دارد دچار بحران عصبی می‌شود. برای خودش رژیم دوش آب سرد و ورزش تجویز کرد. يك دوچرخه‌ی کلمبیا خرید و با آن سر کار می‌رفت. شب قبل از خواب آن‌قدر ورزش می‌کرد که از حال می‌رفت.

طبقه‌ی پایین، مادر و پدر حس می‌کردند خانه دارد می‌لرزد.

می‌دانستند او دارد بالا و پایین می‌پرد. به اداهای عجیب و غریب‌اش عادت داشتند. او هیچ وقت با آن‌ها درد دل نکرده بود، از امیدها و احساس‌هایش برای آن‌ها حرف نزده بود. بنابراین آن‌ها تفسیر مبهمی در رفتارش نمی‌دیدند. مادر به او گفت که بعد از شام وقتی که کاری ندارد به اتاق پذیرایی پیش آن‌ها بیاید. برادره آمد. حرف‌های آن‌ها را خطاب به خودش گوش کرد، جواب‌های خودش را خطاب به آن‌ها شنید. آن‌ها را توی آن اتاق خفه با نیمکت و کله‌های شکار و آیازورهای شرابه‌دار تماشا کرد. حس کرد نفس‌اش دارد قطع می‌شود. از آن‌ها بدش آمد. به نظرش آن‌ها از خود راضی و معمولی و بی‌ملاحظه آمدند. يك شب پدر سرمقاله روزنامه محلی را برای همه خواند. پدر چیزهایی را که به نظرش خیلی آموزنده می‌آمد یا خوب نوشته شده بود دوست می‌داشت به صدای بلند بخواند. عنوان سرمقاله «مهمان‌سرزده بهاری» بود. پدر خواند بله، مهمان کوچولوی دریاچه‌های این شهر بار دیگر سر و کله‌اش پیدا شده است. راست‌اش این است که این مهمان جدید از برادران قدیمی خود، وزغ و قورباغه، چندان زشت‌تر نیست. ما به این مهمان کوچولو خوشامد می‌گوییم و زیبایی‌اش را تحسین می‌کنیم. زیرا که او در اعلام فرارسیدن بهار بر بلبل و چلچله پیش‌دستی جسته است. جوان از اتاق بیرون دوید، و یقین داشت که دارد خفه می‌شود.

بی‌گمان برادر کوچکی بخت‌اش یاری کرده بود که به مرد سیاه پوست علاقه‌مند شده بود. کنار دریاچه که ایستاده بود صدای خوردن آب را به گل‌گیرهای جلو «مدل‌تی» می‌شنید. متوجه شد که چفت کاپوت باز است. دسته را کشید و کاپوت را تا کرد. دید که سیم‌های موتور را کنده‌اند. خورشید داشت غروب می‌کرد و عکس آسمان کیود را توی آب تیره انداخته بود. يك جریان کوچک خشم توی تن‌اش دوید، شاید يك صدم آنچه می‌دانست کوله‌اوس و اگر احساس کرده است. احساس سلامت بخشی بود.

این جا، با توجه به آنچه بعد روی داد، باید یادآوری کنیم که درباره کوله‌اوس و اگر پسر چیز زیادی نمی‌دانیم. ظاهراً بچه سنت‌لویی

میسوری بود. در نوجوانی اش اسکات چاپلین آهنگساز سیاه‌پوست و سایر نوازندگان سنت‌لویی را می‌شناخت و می‌پرستید، و با پول باربری توی بندرگاه مشق پیانو کرده بود. از پدر و مادرش هیچ خبری در دست نیست. يك بار زنی در سنت‌لویی مدعی شد که زن طلاق گرفته او است، اما این ادعا هرگز اثبات نشد. هیچ اثری از سوابق تحصیلی اش در سنت‌لویی به دست نیامد، و هنوز روشن نیست که این مرد وسعت دامنه لغات و طرز حرف زدن اش را کجا فرا گرفته بود. شاید به قوت اراده.

زمانی که اسم این مرد داشت سر زبان‌ها می‌افتاد همه‌جا می‌نوشتند که کولهاوس واکر قبل از آن که اجرای عدالت را شخصاً به دست بگیرد برای جبران قانونی و مسالمت‌آمیز ستمی که بر او رفته بود تمام قدم‌های ممکن را بر نداشت. این کاملاً درست نیست. واکر به دیدن سه نفر وکیل دعاوی که پدر توصیه کرده بود رفت. هیچ کدام وکالت او را نپذیرفتند. به او گفتند که بهتر است اتومبیل اش را قبل از آن که به کلی اوراق بشود بردارد ببرد و موضوع را فراموش کند. واکر پیش هر سه اصرار کرد که نمی‌خواهد موضوع را فراموش کند بلکه می‌خواهد بر علیه رئیس مرکز آتش‌نشانی و افراد «امرالذیل انجین» عرض حال بدهد.

خود پدر به یکی از این سه وکیل تلفن زد. این شخص در چند مسأله حقوقی وکالت شرکت پدر را برعهده گرفته بود. پدر پرسید یعنی این آدم حقی ندارد؟ وکیل گفت وقتی که این آدم را به دادگاه احضار کردند خودتان همراه اش برید. به من احتیاجی نیست. توی این شهر وقتی که يك آدم صاحب ملك با يك نفر سیاه‌پوست به دادگاه برود معمولاً از این جور اتهامات صرف‌نظر می‌کنند. پدر گفت مسأله اتهام نیست. می‌خواهد ادعای خسارت کنه. این جا پدر متوجه شد که وکیل دارد با يك نفر دیگر در دفترش صحبت می‌کند. وکیل گفت اگر کمکی از بنده ساخته باشه با کمال میل، و گوشه را گذاشت.

همچنین می‌دانیم که کولهاوس واکر با يك وکیل سیاه‌پوست هم در هارلم صحبت کرده بود. وکیل به او گفته بود که رئیس مرکز

آتش‌نشانی، که اسم‌اش ویل کانکلین بود، برادر ناتنی رئیس دادگاه شهرستان و خواهرزاده شهمردار وایت پلینز است. وکیل سیاه‌پوست به واکر می‌گوید راه‌هایی هست که پرونده را به دادگاه دیگری احاله کنند، ولی این کار خرج دارد و خیلی طول می‌کشد. نتیجه‌اش هم به هیچ وجه قابل پیش‌بینی نیست. وکیل می‌پرسد پول این کار رو داری؟ کولهاوس واکر می‌گوید من همین روزها باید ازدواج کنم. وکیل می‌گوید این کار خیلی خرج داره. مسؤلیت تو در برابر زنی که می‌خوای بگیری مسلماً خیلی سنگین‌تر از احتیاج به‌جبران اهانتی است که چند نفر سفیدپوست به تو کرده‌ن. آن وقت واکر حرفی به وکیل سیاه‌پوست می‌زند که ظاهراً خیلی مؤدبانه نبوده. وکیل پشت میزش بلند می‌شود و به او می‌گوید که از دفترش بیرون برود. داد می‌زند من آنقدر کارهای مجانی می‌کنم که تو اصلاً خبر نداری. من خیلی هم دلم می‌خواد به‌سردم همت‌زادم کمک کنم. ولی اگه خیال می‌کنی من از این‌جا بلند می‌شم و می‌رم و سچستر از طرف یک سیاه‌پوست عرض‌حال بدم که نمی‌دونم کی یک سطل گه توی ماشین‌اش ریخته، باید بگم که خیلی سخت اشتباه می‌کنی.

همچنین می‌دانیم که کولهاوس یک اقدام مقدماتی هم کرد برای این که دفاع‌اش را خودش برعهده بگیرد. عرض‌حال داده بود، ولی نمی‌دانست چه‌طور باید از دادگاه وقت بگیرد، یا چه‌قدم‌هایی باید بردارد که از لحاظ تشریفات صوری صحیح باشد تا شکایت او در دادگاه مطرح شود. به فرمانداری مراجعه می‌کند، به او می‌گویند یک روز دیگر مراجعه کند که سرشان آنقدر شلوغ نباشد. اصرار می‌کنند، به او اطلاع می‌دهند که شکایت‌اش ثبت نشده و چندین روز وقت لازم است تا آن را پیدا کنند. متشی به او می‌گوید پس برو بعداً بیا. واکر به جای این کار به‌همان کلانتری می‌رود که قبلاً شکایت‌اش را تسلیم کرده بود و یک شکایت دیگر می‌نویسد. مأموران سر خدمت با حیرت به او نگاه می‌کنند. یک افسر مسن او را کنار می‌کشد و به او می‌گوید بی‌خود شکایت ننویسد، چون که دسته‌های داوطلب آتش‌نشانی مستخدم فرمانداری نیستند و بنابراین رسیدگی به جرایم آن‌ها هم در

صلاحیت فرمانداری نیست. لحن تحقیرآمیز این منطق از کولهاوس واکر پوشیده نمی‌ماند، ولی او تصمیم می‌گیرد که جر و بحث نکند. شکایت‌اش را امضا می‌کند و می‌رود، و وقتی که از در خارج می‌شود صدای خنده را پشت سرش می‌شنود.

همه این‌ها در مدت دو تا سه هفته روی می‌دهد. بعدها وقتی که اسم کولهاوس واکر مرادف جنایت و آتش‌سوزی شد این تلاش‌های او برای اجرای عدالت دیگر اهمیتی نداشت. حتی امروز هم ما نمی‌توانیم قتل و جنایتی را که به‌دست او روی داد ببخشیم، ولی لازم است که تا آن جا که امکان دارد حقیقت قضیه را بدانیم. سر میز شام خانواده حالا صحبت هم‌هاش در اطراف اصرار این سیاه‌پوست عجیب و یک‌دنده برای گرفتن تاوان ماشین‌اش دور می‌زد. به نظر می‌آمد که اتفاق خیلی احمقانه‌ای افتاده است. به نظر می‌آمد که انگار تقصیر خود او بوده است، چون که او سیاه‌پوست است و این از آن مسائلی است که فقط برای سیاه‌پوست‌ها پیش می‌آید. مسأله عظیم سیاه‌پوست بودن او مثل یک گلدان وسط میز بود. وقتی که سارا غذا را می‌آورد پدر به‌او گفت که بهتر بود نامزدش تا کار به جای باریک نکشیده بود ماشین‌اش را برمی‌داشت می‌برد و قضیه را فراموش می‌کرد. برادر کوچک‌ه براق شد. گفت شما مثل آدمی حرف می‌زنید که اصول‌اش هیچ وقت مورد امتحان قرار نگرفته. پدر از این حرف آن‌قدر اوقات‌اش تلخ شد که جوابی نداشت بدهد. مادر به‌آرامی گفت که زدن حرف‌های تلخ به هیچ‌کس کمکی نمی‌کند. نسیم گرم بی‌موسمی از پنجره توی اتاق ناهارخوری مصری وزید. نسیم از آن نفس‌های تهدیدکننده داشت که آغاز فصل بهار را سخت نگران‌کننده می‌سازد. سارا یک دیس ماهی کفشک سرخ کرده را به‌زمین انداخت. رفت توی آشپزخانه و بچه‌اش را توی بغل گرفت. به‌برادر کوچک‌ه که دنبال‌اش رفته بود گریه‌کنان گفت که یک‌شنبه گذشته کولهاوس به‌او گفته است که حاضر نیست عروسی کند تا وقتی که ماشین «مدل تی»‌اش را درست به‌شکل همان لحظه‌ای که اسب‌های آتش‌نشانی توی خیابان راه‌اش را بستند به او برگردانند.

# ۲۵

هیچ کس نام خانوادگی سارا را نمی دانست، و نپرسیده بود. این دختر سیاه پوست بی سواد فقیر، با آن یقین مطلق درباره این که آدم‌ها به چه نحوی باید زندگی کنند، کجا به دنیا آمده بود، کجا بزرگ شده بود؟ در آن چند هفته خوش بختی اش میان روزی که خواستگاری کولمپاوس را پذیرفت و روزی که نخستین ترس هایش شروع شد که نکند عروسی اش هرگز سر نگیرد، دخترک چنان عوض شده بود که حتی چهره تازه ای پیدا کرده بود. اندوه و خشم نوعی بیماری جسمانی بود که قیافه حقیقی اش را پوشانده بود. مادر از زیبایی او در شگفت شده بود. سارا با صدای شهیدآلودی حرف می زد و می خندید. باهم روی لباس عروسی او کار می کردند، و حرکات سارا سراسر شیرین و موزون بود. هیكل اش عالی بود، و توی آینه باغروور خودش را تماشا می کرد. از وجود خودش سرمست می شد و شاد می خندید. شادی اش در شیر پستان هایش جریان می یافت و بچه اش زود بزرگ می شد. بچه تلاش می کرد سرپا بایستد، و کالسکه دیگر برایش جای مطمئنی نبود. او را به اتاق سارا برده بودند. سارا او را بغل می کرد و می رقصید. سارا شاید هجده یا نوزده سال داشت و حالا خیال اش آسوده بود که اوضاع زندگی اجازه زیستن به او می دهد. به نظر مادر او از آن موجودات اخلاقی بود که چیزی به جز خوبی نمی فهمند. ذره ای حیل در وجودش نبود و فقط بر اساس واکنش مطلق و ناگزیر احساس اش، رفتار می کرد. اگر دوست می داشت دوستی می کرد، اگر سر می خورد درهم می شکست. این ها واقعیات درخشان و خطرناک يك موجود بی گناه بود.



پسر هر روز بیشتر مجذوب سارا و بچه‌اش می‌شد. به مهربانی با بچه بازی می‌کرد، و میان آن‌ها آشنایی آرامی برقرار شده بود. مادر بچه آواز می‌خواند. لباس عروسی‌اش را می‌دوخت و آن را می‌پوشید و در می‌آورد. زیرش زیر پیراهن می‌پوشید، که وقتی لباس سفید را از سر درمی‌آورد تا کپل‌اش بالا می‌رفت. نگاه دقیق و صادقانه پسر را به دست و پای خودش می‌دید و لبخند می‌زد. با برادر کوچک‌تر مادر خودش را از يك نسل می‌دانست و نوعی همدستی بر زبان نیامده با هم داشتند. شوهر آینده‌اش مرد مسن‌تری بود، و برادر کوچک‌تر به واسطه سن‌اش از خانواده جدا بود. به این دلیل بود که برادر کوچک‌تر دنبال سارا به آشپزخانه رفت و سارا به او گفت که گولهاوس گفته است که تا ماشین‌اش را پس نگیرد ازدواج نمی‌کند.

برادر کوچک‌تر گفت چه کار می‌خواه یکنه؟ سارا گفت نمی‌دونم، اما شاید رنگت خونی را که زیر اصول اخلاقی موج می‌زد دیده بود.

يك شنبه بعد گولهاوس برای دیدار معمولی‌اش پیدا نشد. سارا به اتاق خودش برگشت. حالا برای پدر روشن بود که وضع دارد خراب می‌شود. می‌گفت خیلی مسخره است که آدم بگذارد يك ماشین زندگی همه را این‌جور خراب کند. تصمیم گرفت که فردا برود با دسته آتش نشانی امرالد آیل، مخصوصاً رئیس‌شان کانکلین، صحبت کند. مادر گفت چه کار می‌خواهی یکنی؟ پدر گفت می‌خوام به شون نشون بدم که بايك نفر مالك تو این شهر طرفان. اگر این هم فایده نکرد خیلی ساده به شون رشوه می‌دم که ماشین‌رو تعمیر کنن بیارن درخونه من. به شون پول می‌دم. می‌خرم شون. مادر گفت آقای واکر از این کار خوش‌اش نمی‌آد. پدر گفت باوجود این من این کار رو می‌کنم. توضیحات رو می‌ذاریم برای بعد. این‌ها ارادل شهر ان، از پول نمی‌گذرن.

اما پیش از آن که این نقشه اجرا شود سارا راه دیگری برای خودش انتخاب کرد. از قضا این فصل خاص، بهار سال انتخابات بود. یکی از نامزدهای جمهوری خواهان، جمیش‌رمن معاون آقای تافت، قرار بود آن شب برای سخن‌رانی در يك ضیافت شام حزب جمهوری خواه در هتل تایدواترز به نیوروشل بیاید. سارا حرف‌های پسر را در

توضیح این که چرا به این ضیافت نمی‌رود گوش کرده بود. از آنجا که نه سر از کار مملکت درمی‌آورد و نه از درجه بی‌اهمیتی محاکمه کولهاوس خبر داشت تصمیم گرفت از طرف او به دولت ایالات متحده شکایت ببرد. این دومین قدمی بود که او از فرط وحشت و اضطراب از روی نادانی برداشته بود. شب منتظر ماند تا بچاهش خوب به خواب برود، چارقدی دور سرش پیچید، بدون این که به اهل‌خانه خبر بدهد از خانه بیرون رفت و به طرف خیابان شمال سرازیر شد. پای‌رهنه بود. مثل کودکان تند می‌دوید. حاضر بود تمام راه را تا هتل بدود، ولی در عوض دید که تراموا می‌آید و چراغ‌های داخلی‌اش چشمک می‌زند. سارا جلو تراموا از روی خط پرید و راننده با خشم زنگ را به صدا درآورد. سارا بلیط خرید و سوار شد.

باد شبانه‌ای برخاسته بود و توی آسمان تاریک ابرهای بزرگ و سنگین فراهم می‌شدند. رگبار و طوفان در پیش بود. سارا جلو هتل لای جمع کوچکی که در انتظار مرد بزرگ بودند ایستاد. ماشین پشت سر ماشین آمد و آدم‌های مهم از آن‌ها پیاده شدند. باد چند قطره باران روی پیاده‌رو پاشید. از لب پیاده‌رو تا در هتل یک کناره فرش کرده بودند. نه تنها افراد پلیس محلی با دمتکش‌های سفید شبانه بلکه گروهی چریک مزدور هم آمده بودند و راه جلو را در بازنگه می‌داشتند و در انتظار آمدن ماشین معاون رئیس جمهوری مردم را از خیابان پس می‌رانند. چریک‌ها، و افراد سازمان پلیس‌مخفی که بعد از کشته شدن پریزیدنت مک‌کینلی از طرف تئودور روزولت مأمور حفظ جان رئیس‌جمهوری و معاون رئیس‌جمهوری شده بودند، مدام گوش به زنگ بودند. در واقع روزولت در این فصل از بازنشستگی بیرون آمده بود تا در برابر دوست قدیمی‌اش تافت در انتخابات شرکت کند. ویلسون نامزد دموکرات‌ها بود، دبس نامزد سوسیالیست‌ها، و این چهار دسته در سراسر کشور این‌ور و آن‌ور می‌رفتند و جار و جنجال می‌کردند و مثل پادهایی که در دشت‌های پهناور می‌وزید امیدها را در این سرزمین می‌دمیدند. همین یک هفته پیش روزولت برای سخنرانی به میلواکی ویسکانسین وارد شده بود. از ایستگاه راه‌آهن که بیرون آمد تا سوار

ماشین بشود او را از جماعت پیشباز کننده جدا نگه داشته بودند. يك نفر از جمعیت جدا شد و با تپانچه از فاصله نزدیک نشانه رفت. صدای تیر بلند شد. گلوله جعبه عینک روزولت را توی جیب بغلی اش سوراخ کرد، از متن نطق پنجاه صفحه‌ای تا شده‌ای گذشت و توی دنده‌اش نشست. روزولت سر چایش خشک شد. ضارب را گرفتند و خوابانند. صدای داد و فریاد بلند شد. روزولت زخم‌اش را واریسی کرد و خیال‌اش آسوده شد که سخت نیست. اول سخن‌رانی‌اش را کرد و بعد اجازه داد پزشک‌ها زخم‌اش را ببینند. اما دود تلخ آن گلوله هنوز توی ذهن مردم بود. هرکس مأمور حفظ جان رجال می‌شد فوراً به یاد تیراندازی به تئودور روزولت می‌افتاد. ویلیام جی گینور، شهردار نیویورک، همین چندی پیش با گلوله زخمی شده بود. همه‌جا گلوله در می‌رفت.

وقتی که ماشین «پانهازد» معاون رئیس‌جمهوری به‌کنار پیاده‌رو رسید و خود او بیرون آمد صدای هورا بلند شد. جیم شرمن يك سیاست‌پیشه نیویورکی بود که دوستان زیادی در وسچستر داشت. مرد چاق کله طاسی بود و حال‌اش به‌قدری بد بود که پیش از پایان مبارزه انتخاباتی درگذشت. سارا از جمعیت جدا شد و به‌طرف او دوید و از دستپاچگی صدا زد رئیس‌جمهور! رئیس‌جمهور! یازوی‌اش دراز شده بود و دست سیاه‌اش می‌خواست دامن شرمن را بگیرد. شرمن خودش را عقب کشید. شاید در آن شب تاریک طوفانی نگهبان‌های شرمن دست سیاه سارا را تپانچه پنداشتند. يك نفر چریک جلو آمد و با خودشیرینی مرگ بار آدم‌هایی که جان مردان مشهور را حفظ می‌کنند، قنناق تفنگ اسپرینگفیلدش را هرچه محکم‌تر روی سینه سارا فرود آورد. سارا افتاد. يك مأمور مخفی روی سینه‌اش پرید. معاون رئیس‌جمهوری توی هتل ناپدید شد. در شلوغی و غوغایی که راه افتاد سارا را توی ماشین پلیس انداختند و بردند.

شب سارا را توی کلاتتری نگه داشتند. سارا خون سرفه می‌کرد و سحرگامان گروهبان کشیک فکر کرد که پزشکی بالایی سرش بیاورند. سارا همه را متحیر کرده بود، به‌هیچ سؤالی جواب نمی‌داد، با چشم‌های

پر از ترس و درد به آن‌ها نگاه می‌کرد، و اگر یکی از آن‌ها صدایش را نشنیده بود که داد زد رئیس‌جمهور! رئیس‌جمهور! خیال می‌کردند کر و لال است. می‌پرسیدند چه کار داشتی؟ چی می‌خواستی؟ صبح او را به بیمارستان منتقل کردند. روز ابری تیره‌ای بود، معاون رئیس‌جمهوری رفته بود، جشن تمام شده بود، جاروکش‌های خیابان جلو هتل را جاروب می‌کشیدند، و اتهام سارا از سوءقصد به معاونت ریاست‌جمهوری به برهم زدن آسایش عمومی تقلیل داده شد. سارا توی بیمارستان خوابیده بود. جناق سینه و چندتا از دنده‌هایش شکسته بود. در خانه توی خیابان برادویو مادر صدای گریهٔ بچه‌ها شنید و سرانجام بالارفت ببیند چه شده‌است. چند ساعتی گذشت تا یک افسر پلیس نگرانی‌های خانواده را با دختر سیاه‌پوستی که توی بیمارستان خوابیده بود مربوط کرد. پدر از شرکت و مادر از خانه به بیمارستان آمدند و سارا را روی تخت‌خواب توی بخش عمومی دیدند. سارا خواب بود. پیشانی‌اش خشک و داغ بود و یک حباب خون‌گوشهٔ لب‌اش با هر نفس پر و خالی می‌شد. روز بعد سارا ذات‌الریه کرد. از چند کلمه‌ای که گفت داستان را سرهم کردند. سارا توجهی به آن‌ها نداشت، هی سراغ کولهاوس را می‌گرفت. پدر و مادر ترتیبی دادند که او را به یک اتاق خصوصی منتقل کنند. چون نمی‌دانستند خانهٔ کولهاوس کجاست به‌گازینوی مانهاتان تلفن زدند و مدیر ازکستر کلوب کلف را گیر آوردند. کولهاوس خبردار شد و چند ساعت بعد کنار تخت‌خواب سارا نشسته بود.

مادر و پدر بیرون در ایستادند. وقتی که دوباره توی اتاق سر کشیدند دیدند کولهاوس کنار تخت‌خواب زانو زده است. سرش را پایین انداخته بود و دست سارا را در دست داشت. پدر و مادر واپس رفتند. بعد صدای شوم گریهٔ یک مرد بزرگ‌سال را شنیدند. مادر به‌خانه رفت. بچه را مدام توی بغل می‌گرفت. خانواده پریشان بود. مدام سردشان می‌شد. همه پیرهن‌کش پشمی پوشیدند. برادر کوچک کورهٔ شوقاژ را روشن کرد. آخر هفته سارا مرد.

# ۲۶

جنازه را در هارلم تشییع کردند. خیلی آبرومند بود. تابوت سارا برنجی بود. ماشین تابوت‌کشی يك کالسکه اوپرای «پیرس‌آرو» سفارشی بود که قسمت مسافرنشین‌اش کشیده‌تر بود و جایگاه‌راننده‌اش رویاز بود. طاق‌اش نردهٔ برنجی براق داشت و يك خروار گل رویش ریخته بودند. از چهارگوشهٔ طاق نوارهای سیاه آویزان بود. ماشین را چنان برق انداخته بودند که پسر توی در پشت آن، عکس تمام خیابان را می‌دید. همه‌چیز سیاه بود، از جمله آسمان. خیابان پیچ می‌خورد و به‌افق آبستن می‌پیوست. چندین اتوبوس برای بردن عزاداران آمده بودند. بیشتر عزاداران نوازنده بودند، همکاران کولهاوس از ارکستر کلوب‌کلف بودند. مردان سیاه‌پوستی بودند که موی‌شان را از ته زده بودند، لباس دکمه بسته پوشیده بودند و یقه‌های لیه‌گرد و کراوات مشکی زده بودند. زن‌هاشان لباس‌هایی پوشیده بودند که دامن‌اش به‌پشت کفش‌شان می‌مالید، کلاه‌های پهن به‌سر و خزهای کوچک روی شانه داشتند. وقتی که عزاداران سوار شدند و درها را بستند و راننده‌ها پشت فرمان نشستند، صدای شیپور بلند شد و يك اتوبوس رویاز آمد و به‌صف تشییع جنازه پیوست. يك دسته شیپورزن با لباس رسمی توی اتوبوس بودند. کولهاوس واکر پولی را که برای عروسی‌اش پس‌انداز کرده بود خرج تشییع جنازه کرد. چون عضو «انجمن نیکوکاری نوازندگان سیاه‌پوست» بود زمینی برای دفن سارا به‌او داده بودند. گورستان در بروکلین بود. توی خیابان‌های خاموش هارلم و از میان خیابان‌های شلوغ شهر که می‌گذشتند شیپورزن‌ها

آهنگ عزا می‌زدند. صف آهسته حرکت می‌کرد. بچه‌ها دنبال صف می‌دویدند و مردم روی پیاده‌روها می‌ایستادند و نگاه می‌کردند. وقتی که ماشین‌ها از روی پل بروکلین بر فراز رودخانه شرقی آهسته می‌رفتند شیپورزن‌ها می‌زدند. مسافران ترامواها روی خط بیرون از جاده پل سر جای‌شان می‌ایستادند تا مراسم باشکوه را تماشا کنند. خورشید درآمد. مرغ‌های دریایی از روی آب بلند شدند. مرغ‌ها از میان کابل‌های پل پرواز می‌کردند و آخرین ماشین‌ها که می‌گذشتند باز روی نرده‌ها می‌نشستند.

# ۲۷

بهار! بهار! عین جادوگر دیوانه‌ای که پارچه‌های رنگ و وارنگ از توی صندوق‌اش پخش کند، زمین از ساقه‌های زعفران و ارغوان و یاس زرد رنگ بیرون می‌داد. تیغه‌های ایریس، شکوفه‌های سفید و صورتی و سبز سیب، زنبق‌های درشت و نرگس‌های زرد پیدا شدند. پدر بزرگ تو حیاط ایستاد و هورا کشید. نسیمی آمد و بارانی از نطقه‌های افرا را در غنچه‌های سبز ترم فرو بارید. غنچه‌ها لای موهای سفید و کم‌پشت پدر بزرگ گیر کردند. پدر بزرگ حفظ کرد و سرش را تکان داد، انگار تاج گل بوسرش گذاشته بودند. از خوش‌حالی رقص‌اش گرفت، پایش را برای رقص پیرمردوار بلند کرد و روی پاشنه پایش سر خورد و با کون به زمین افتاد. به این ترتیب بود که لگن خاصره خودش را شکست و وارد یک دوره بیماری شد که دیگر از آن بلند نشد. اما بهار پراز شادی بود و پدر بزرگ حتی درد هم که می‌کشید لبخند می‌زد. همه‌جا شیره به تن درخت‌ها می‌دوید و پرنده‌ها می‌خواندند. آن بالا، در کشتزار زندان دولتی ماتیان، هری‌کی تو به چابکی از روی خندقی توی جاده جست و روی پله یک لوکوموتیو که منتظر بود پرید. دست‌اش را دور ستون سقف لوکوموتیو انداخت، فریادی از شادی کشید، و لوکوموتیو راه افتاد. هری‌تو به‌کানাذا فرار کرد و زنجیره‌ای از زنان پیشخدمت و هتل‌داران برآشفته را پشت سر خود برجا گذاشت. یک پسر را دزدید و شلاق زد — داشت رفته رفته مسائل خود را حل می‌کرد. سرانجام از مرز گذشت و وارد آمریکا شد. توی یک قطار نزدیک بوفالو او را پیدا کردند. پلیس و کارآگاه‌ها

دنبال‌اش گذاشتند. هری غش‌غش می‌خندید و از این واگون به‌آن واگون می‌دوید. توی واگون رستوران برگشت و قوری‌های نقره‌ای سنگین را از روی میز مسافران حیرت‌زده برداشت و پرتاب کرد. از وسط دو واگون بالا رفت و میمون‌وار خودش را روی طاق رساند و روی پاگره ته قطار جست زد و دست‌هایش را توی آفتاب باز کرد و پلیس از در پشت سر بیرون پرید و او را گرفت.

هری تو حاضر نشد اسم آن کسی را که او را خراب داده بود فاش کند. می‌گفت من هودینی‌ام. یک خبرنگار زرننگ برآن شد که به‌سراغ شعبده‌باز مشهور برود و نظر او را بپرسد. از آن خبرنگارهایی بود که در نوشتن اخبار ابلهانه و بی‌فایده‌ای که آن روزها روزنامه‌ها برایش می‌مردند استاد بود. هودینی را در گورستان شهر کوینز پیدا کرد. کنار قبر مادرش زانو زده بود و داشت دعای بهار را می‌خواند. با صورت پف‌کرده و خنده‌دار آدم‌های عزادار نرش را بلند کرد. خبرنگار در رفت. در سراسر گورستان درخت‌های ذغال‌اخته گل داده بودند و گلبرگ‌های ماکنولیا دایره دایره زیر درخت‌ها ریخته بود. هودینی کت و شلوار پشمی مشکی پوشیده بود و آستین کت‌اش نزدیک شانه‌اش پیاره بود. مادرش چند ماه پیش مرده بود، ولی هودینی هرروز که بیدار می‌شد داغ‌اش تازه بود، انگار که مادرش شب پیش مرده است. قرار چند نمایش‌اش را به‌هم زده بود. فقط وقتی که یادش می‌آمد ریش‌اش را می‌تراشید، یعنی به‌ندرت، و با چشم‌های سرخ شده و لباس نامرتب هیچ شبیه آن شعبده‌باز مشهوری که جهانیان می‌شناختند نبود.

رسم یهودی‌هاست که سنگ‌ریزه‌هایی کنار قبر مرده می‌گذازند، که نشانه این است که شخصی این‌جا سرزده است. قبر خانم سیسیلیا وایس پوشیده از این سنگ‌ریزه‌ها بود که روی هم چیده بودند و داشت به‌شکل نوعی هرم درمی‌آمد. هودینی مادرش را که در تابوت زیر خاک خوابیده بود درنظر مجسم می‌کرد. اشک می‌ریخت. می‌خواست او هم پیش مادرش باشد. یادش آمد که می‌خواست از یک تابوت فرار کند، و وقتی که دید نمی‌تواند وحشت کرد. در تابوت با حيله باز می‌شد، ولی



هودینی فکر وزن خاک را نکرده بود. توی خاک چنگ زده بود و وزن عظیم آن را حس کرده بود. در آن سکوت نفوذناپذیر جیغ کشیده بود. می‌دانست که زیرخاک رفتن یعنی چه، ولی حالا احساس می‌کرد که زیر خاک برای او جای مقدسی است. زندگی بدون مادر عزیزش برای او چه لطفی داشت؟

از بهار بدش می‌آمد. هوا مثل خاک بینی و دمان‌اش را پسر می‌کرد.

هودینی در خانه سنگی‌اش در خیابان صدوسیزدهم، نزدیک ریور ساید درایو، عکس‌های قاب گرفته مادرش را دوروبر خود چیده بود تا خیال‌کند که مادرش هنوز هست. یک‌صورت درشت او را روی بال‌اش گذاشته بود. یک عکس بزرگ او را که نشسته بود و لبخند می‌زد روی همان صندلی که آن عکس را رویش گرفته بود گذاشته بود. یک عکس او هم با پالتو و کلاه روی دیوار پلکان بود، که داشت از پلکان به طرف در ورودی می‌رفت. یکی از چیزهایی که مادرش خیلی دوست می‌داشت یک جعبه موزیک چوب بلوط بود که درش یک پنجره شیشه‌ای داشت و آدم چرخش صفحه بزرگ و خاردار توی آن را می‌دید. جعبه چند صفحه مختلف داشت، ولی مادره آن صفحه‌ای را دوست می‌داشت که یک روی‌اش آهنگ «گودیموس ایگیتور» را می‌زد و روی دیگرش «کلمبیا در دریا» را. هودینی جعبه را کوی می‌کرد و هر شب این آهنگ‌ها را گوش می‌داد. پیش خودش خیال می‌کرد که این‌ها صدای اوست. نامه‌هایی را که در سال‌های گذشته مادرش برایش نوشته بود جمع کرده بود و حالا داده بود آن‌ها را برایش به انگلیسی ترجمه و ماشین کرده بودند، برای این که به راحتی بخواند و نگران نباشد که مبدا از فرط مستمالی شدن خاک شوند. توی درگاهی گنجه لباس‌های مادرش می‌ایستاد و بوی لباس‌های او را نفس می‌کشید.

پیرزن وقتی که هودینی در اروپا بود بیمار شده بود. هودینی امیدوار بود که دیدارش را با آرشدوک فرانسه فردیناند، ولیمبد تاج و تخت امپراتوری اتریش، برای مادرش نقل کند. اما پیش از آن که بتواند نامه بنویسد مادرش مرده بود. هودینی خودش را از قراردادهایی

که داشت آزاد کرد و هرچه زودتر با کشتی روانه شد. هیچ چیزی از سفرش به یاد نداشت. از فرط اندوه دیوانه بود. مادرش را دفن نکرده بودند تا او بیاید. شنید که مادرش چند لحظه پیش از مرگ او را صدا کرده است. سکنه مغزی کرده بود و فلج شده بود. نالیده بود اریش، اریش، اریش. هودینی خودش را گناهکار می‌دانست و رنج می‌کشید. این فکر عذاب‌اش می‌داد که مادرش می‌خواسته است چیزی به او بگوید، مطلبی داشته است که فقط در آن لحظه می‌توانسته است بگوید، در لحظه مرگ.

.. هودینی هیچ وقت حرف‌های غیب‌گویان و احضارکنندگان ارواح و فال‌بینان را باور نکرده بود. در جوانی‌اش که در سیرک برادران ولش در پنسیلوانیا کار می‌کرد سر مردم خوش‌باور را شیره می‌مالید و می‌گفت که حیل‌هایش جنبه روحانی دارد. چشم‌هایش را می‌بستند به یک نفر جنوبی می‌گفت که فلان آدم در میان جمعیت چه چیزی در دست دارد. جنوبی می‌پرسید آقای هودینی این چیه. هودینی می‌گفت. این کار با رمز انجام می‌گرفت. گاهی مدعی می‌شد که با اموات حرف می‌زند و یک خر بدبخت را گیر می‌آورد که اسم و رسم‌اش را قبلاً یاد گرفته بود و پیغامی از مرده عزیز او برایش می‌آورد. هودینی کلک ارواح را بلد بود. آن را تشخیص می‌داد. این کلک از سال ۱۸۴۸ در امریکا رواج داشت. در آن سال دو خواهر، مارگارتا و کیت فوکس همسایه‌هاشان را دعوت کردند که صدای در زدن‌های مرموزی را در خانه‌شان در هایدزویل نیویورک بشنوند. اما درست به دلیل این که هودینی خودش استاد این کار بود حالا به این فکر افتاده بود که یک نفر را پیدا کند که شاید واقعاً با ارواح در تماس باشد. اگر تماس گرفتن با ارواح اصولاً امکان داشته باشد، او می‌توانست بفهمد. می‌توانست مشت هر حیل‌گری را در این دنیا باز کند. بنابراین اگر احضارکننده ارواح راست می‌گفت او می‌فهمید. می‌خواست هیکل‌ریزه مادرش را ببیند و دست‌های او را روی صورت‌اش حس کند. اما چون این کار امکان نداشت هودینی تصمیم گرفت که اگر امکان داشته باشد با مادرش حرف بزند.

در این زمان از تاریخ ما گفت وگو با مردگان مثل سابق کار بعیدی به نظر نمی‌رسید. امریکا در آغاز قرن بیستم بود. بیل‌های مکانیکی، لوکوموتیو، کشتی هوایی، موتورهای درون‌سوز، تلفن، و ساختمان‌های بیست و پنج طبقه در کشور فراوان بود. اما مشهورترین مردان عمل در این سرزمین تمایل غریبی به علوم غریبه و خفیه داشتند. البته صدایش را در نمی‌آوردند. در پاره‌ای محافل چوافتاده بود که پیروان مورگان و هنری فورد يك انجمن سری تشکیل داده‌اند. وهودینی می‌دانست که لوتربرینگ جادوگر سبزی کاری که گیاهان را پیوند می‌زد و محصول را افزایش می‌داد پنهانی با گیاهان حرف می‌زند و عقیده دارد که گیاهان حرف‌هایش را می‌فهمند. حتی ادیسون بزرگت، مردی که قرن بیستم را اختراع کرده بود، نظریه‌ای ساخته بود که می‌گفت ذرات تجزیه‌ناپذیری وجود دارند به اسم «سوارم»ها که حامل بار زندگی‌اند، و این‌ها بعد از مرگ باقی می‌مانند و هرگز از میان نمی‌روند. هودینی کوشید با ادیسون صحبت کند. تقاضای ملاقات کرد. اما مرد بزرگ گرفتار کار بود. داشت روی اختراعی کار می‌کرد که خیلی سری بود، به طوری که در روزنامه‌ها بحث در گرفته بود که این اختراع چیست. يك بار نوشتند این اختراع چیزی است به نام لوله خلاء که ادیسون امیدوار است به وسیله آن از مرده‌ها خبر بگیرد. هودینی از روی ناچاری هی تلگراف زد و تقاضای ملاقات کرد. ادیسون رد کرد. هودینی پیشنهاد کرد که برای تأمین هزینه این کار پول بپردازد. ادیسون رد کرد. هودینی سوگند خورد که خودش این دستگاه را اختراع کند. همان‌طور که خودش راندن هواپیما را یاد گرفته بود. ادیسون از هرجایی شروع کرده باشد اطلاعاتش از ذخایر تکنولوژی است که در دسترس همه است. هودینی رفت کتاب خرید و به مطالعه فیزیک مکانیک و اصول خازن‌های برق پرداخت. سوگند خورد که اگر زندگی پس از مرگ راست باشد هرطوری شده، با وسائل مکانیکی یا انسانی، آن را کشف کند.

چیزی نگذشت که خبر این شور و شوق او به گوش آدم‌هایی که این‌گونه خبرها را دنبال می‌کنند رسید. هودینی با مردی از اهل بوقالوی

نیویورک برخورد کرد که مدعی بود زمانی با استایتمنز کار می‌کرده است. استایتمنز مهاجر کوتوله‌ای بود که نایفه شرکت جنرال الکتریک بود. آن مرد به هودینی گفت که فیزیک‌دان‌ها در تمام جهان دارند امواجی کشف می‌کنند. خود او فیزیک‌دانی بود که در دانشگاه ترانسیلوانی تحصیل کرده بود. تنها کاری که لازم بود بکند این بود که ایزاری بسازد که به اندازه کافی حساس باشد، و آن وقت می‌توان امواجی را که هیچ کس تا به حال نمی‌شناسد گرفت و معنی کرد. هودینی قراردادی با او امضا کرد و دوهزار دلار به او داد که حق انحصاری نتایج پژوهش‌های او را در اختیار داشته باشد. یک مرد دیگر، که شیمی‌دان بود، آمد و توی زیر زمین خانه هودینی مشغول کار شد. نامه‌هایی به هودینی می‌رسید که مردم در آن‌ها مدعی می‌شدند می‌توانند با ارواح تماس بگیرند، از او می‌خواستند که چیزی از مادرش برای آن‌ها بفرستند - گردن‌بند، یک حلقه مو - تا آن‌ها بتوانند رویش کار کنند. هودیتی یک مؤسسه کارآگاهی خصوصی را اجیر کرد که درباره معقول‌ترین این پیشنهادها تحقیق کند. به کارآگاه‌ها گفت که چگونه مشت حیل‌گرها را باز کنند. اصرار شیپورها و حیل‌عکاسی و بلندگوهای مخفی و میزهایی را که به کمک بند و قرقره از زمین بلند می‌شوند برای‌شان نقل کرد. گفت احضارکننده ارواح چرا باید اتاق را تاریک کند. وقتی که چراغ را خاموش می‌کند بدانید که می‌خواهد چیزی را پنهان کند.

هودینی آن قدر از این‌گونه کارها راه انداخت که به زودی یاز به فکر کار کردن افتاد. به مباشرش گفت حالم بهتر شده. دارم همون آدم سابق می‌شم. قراردادهای را بستند و بلیط فروختند. کسانی که کار هودینی را در این دوره زندگی‌اش دیدند گفتند از همه آنچه تا آن روز کرده بود بالاتر است. بنا روی صحنه آورد که دیواری بسازد به بلندی سه متر، و آن وقت از توی دیوار رد شد. یک فیل بزرگ را با بهم زدن دو دست‌اش ناپدید کرد. از لای انگشت‌هایش سکه ریخت. از توی گوش‌هایش کبوتر درآورد. توی جعبه‌ای که قبلاً تماشاچیان وارسی کرده بودند رفت. در جعبه را میخ کردند و دور آن را با طناب

محکم بستند. بعد جعبه را با میخ کش باز کردند و دیدند خالی است. تماشاچیان هودینی را دیدند که از راهرو به طرف صحنه می‌آید و همه يك صدا گفتند عجب! چشم‌هایش مثل الماس سبز می‌درخشید. آهسته دست‌اش را بلند کرد. پاهایش هم از زمین بلند شد. زن‌ها جیغ کشیدند. هودینی ناگهان روی زمین هوار شد. سر و صدای باور نکردن از مردم بلند شد، بعد همه کف زدند. دستیاران هودینی او را بلند کردند و روی صندلی نشاندند. هودینی يك لیوان شراب خواست تا حال‌اش را جا بیاورد. شراب را توی نور چراغ گرفت. رنگ شراب پرید. شراب را نوشید. لیوان شراب توی دست‌اش ناپدید شد.

در واقع نمایش‌های او اکنون چنان قوی بودند و چنان تأثیر غریب و ناراحت‌کننده‌ای در تماشاچیان‌اش داشتند که مردم گاهی پیش از پایان برنامه بچه‌ها را با شتاب از سالن بیرون می‌بردند. هودینی هیچ متوجه نمی‌شد. بیش از طاقت جسمانی‌اش کار می‌کرد. در هر نمایشی که قرار بود دو یا سه بازی در بیاورد ده دوازده کار انجام می‌داد. هودینی همیشه برای نمایش‌های خودش به‌این عنوان که از مرگ نمی‌ترسد تبلیغات می‌کرد. حالا خبرنگاران روزنامه‌های نیویورک که منتظر بودند هودینی رس خودش را بکشد در تمام نمایش‌های يك شبه‌اش از بروکلین به فوکس یونیون‌سیتی و نیوروشل او را دنبال می‌کردند. هودینی فرار معروف‌اش را از چلیک شیر انجام داد. او را گذاشتند توی يك چلیک شیر چهل‌لیتری معمولی که در لولادار دارد و توی آن برای مفازه‌ها شیر می‌آورند. بعد ظرف را پراز آب کردند. باید یا فرار می‌کرد یا خفه می‌شد. توی يك تابوت شیشه‌ای خوابید که درش آب‌بندی بود و شمع توی آن خاموش می‌شد. هودینی تا شش دقیقه بعد از خاموش شدن شمع توی تابوت خوابید. مردم از میان تماشاچیان فریاد کشیدند: زن‌ها چشم‌هاشان را بستند و دست روی گوش‌هاشان گذاشتند. به دستیاران التماس کردند که بس کنند. وقتی که سرانجام درخواست تماشاچیان پذیرفته شد، در تابوت موقع باز شدن مثل توپ صدا کرد. هودینی را که از تابوت درآوردند خیس‌عرق بود و مثل بید می‌لرزید. همه این هنرنمایی‌های هودینی نشان دهنده

حلاقه او به سادرش بود. او را دفن می‌کردند، دوباره متولک می‌شد. دفن می‌کردند، دوباره متولک می‌شد. يك شب در يك نمایش تك، فقط در نیوروشل، آرزوی مرگ در او به قدری آشکار شد که مردم شروع کردند به جیغ کشیدن و يك کشیش محلی بلند شد ایستاد و داد زد آهای هودینی تو داری لعنت خدا رو امتحان می‌کنی! شاید این حرف راست باشد که هودینی دیگر زندگی‌اش را از بازی‌هایش تمیز نمی‌داد. با جبه بلند کمربنددارش ایستاده بود و صورت‌اش از عرق برق می‌زد و موهایش حلقه حلقه شده بود و مثل موجودی بود که از دنیای دیگری آمده باشد. با صدای وارفته‌ای گفت خانم‌ها و آقایان، خواهش می‌کنم مرا ببخشید. می‌خواستم توضیح دهد که چه‌گونه با نوعی ریاضت شرقی در حبس کردن نفس توانسته است زندگی‌اش را به حالت معلق درآورد. می‌خواست توضیح دهد که این هنرنمایی‌ها خیلی خطرناک‌تر از آنچه هستند به نظر می‌آیند. دست‌اش را بلند کرد که جمعیت ساکت شود، اما در این لحظه انفجاری روی داد چنان شدید که بنای سالن از شالوده لرزید و تکه‌های گچ از طاق رومی صحنه جدا شد و افتاد، و تماشاچیان که حواس‌شان پرت و اعصاب‌شان خرد شده بود خیال کردند این هم از حيله‌های هودینی است و از برابر او هراسان به‌ته سالن گریختند.

## ۲۸

انفجار در واقع سه کیلومتر دورتر در حاشیه غربی شهر روی داد. مرکز آتش‌نشانی «امرال‌آیل انجین» منفجر شده بود و در زمین خالی آن دست‌خیابان يك توده تیر و تخته شعله‌ور بود و آسمان وسجستر روشن بود. دسته‌های آتش‌نشانی از بخش‌های دیگر شهر و از پل‌هام و مون‌ورنون برای کمک شتافتند. کاری نمی‌شد کرد. خوش‌بختانه ساختمان چوبی مرکز از نزدیک‌ترین خانه پانصدمتری فاصله داشت. اما دوتا از داوطلب‌ها توی بیمارستان بودند، یکی سوختگی‌اش به قدری شدید بود که امید نمی‌رفت تا آخر روز زنده بماند. در لحظه انفجار دست‌کم پنج نفر در مرکز بودند، چون پنج‌شنبه شب بود و در این شب داوطلب‌ها برای بازی پوکر جمع می‌شدند.

تا سحرگاه بعد از انفجار زمین جلو مرکز سوخته بود و ساختمان مرکز هم يك تل خاکستر بود. پلیس دور تمام منطقه طناب کشیده بود و حالا توی خرابه‌ها می‌گشت تا جسد‌ها را پیدا کند و شواهدی به دست بیاورد که علت انفجار را نشان دهد. به زودی روشن شد که جنایت روی داده است. از چهار جسدی که به دست آمد دو تا با ساچمه‌درشت تفنگ شکاری کشته شده بودند، نه بر اثر انفجار. اسب‌های آتش‌نشانی به‌گاری دیگر بخار مهار شده بودند و همان‌جا نرسیده به خیابان افتاده بودند. دستگاه آژیر هم از توی خرابه به دست آمد و نشان داد که از انتهای شمالی شهر از يك جعبه آژیر به مرکز خبر آتش‌سوزی داده شده، و حال آن که آن شب غیر از خود مرکز جای دیگری آتش نگرفته بود. از این برگه‌ها و قرائن بسته‌گریخته دیگر و باکمك يك پزشك

قانونی که از شهر یانی نیویورک آمده بود شرح سانحه به این شکل بازسازی شد: در حدود ساعت ده و نیم شش تن از افراد دسته آتش نشانی در مرکز مشغول بازی ورق بوده اند که آژیر به صدا درمی آید. بازی کنان یا شتاب چکمه و کلاه خودشان را می پوشند. اسبها را از آخور بیرون می کشند و به گاری دیگ بخار می بندند. یوغ اسبها از یک نوع خاص بگذار و بردار بوده است که از طرف شرکت ای پی سترز هیکوری، کارولاینای شمالی، مخصوص مرکز آتش نشانی ساخته شده بوده است. دسته امالدایل مثل باقی دسته های آتش نشانی به خود می بالیدند که جواب آژیر را با سرعت هرچه تمام تر بدهند. همیشه زیر دیگ بخار شعله کوچکی روشن بود، برای این که تا رسیدن دستگاه به محل آتش سوزی فشار بخار به درجه لازم برسد. اگر در آن شب دسته داوطلبها با کارآمدی معمول خود عمل کرده باشند یک دقیقه هم طول نمی کشد که درها باز می شوند و راننده گاری اسبهایش را می زند و توی خیابان می آورد. یک نفر توی خیابان سر راه اسبها ایستاده است. این شخص یا اشخاص تفنگ در دست دارند و توی صورت اسبها آتش می کنند. دوتا از اسبها فوراً به زمین می غلتند و سومی که گلوله به گردن اش می خورد سردست بلند می شود و خون مثل باران ریز توی خیابان فواره می زند. راننده یک گلوله کاری می خورد و به زمین می افتد. از سه نفری که سوار گاری بوده اند دو نفر گلوله کاری می خورند و سومی وقتی که اسب رمیده گاری را چپه می کند زیر گاری می ماند و کشته می شود. وقتی که دیگ برمی گردد صدای وحشتناکی می کند و مردم محل که از صدای تیراندازی تکان خورده بودند این صدا را می شنوند. آتش خانه دیگ پخش می شود و ذغالهای روشن آن ساختمان چوبی را آتش می زند. آتش به زودی شعله ور می شود و حرارت آتش سوزی دیگ بخار را منفجر می کند و تیر و تخته ساختمان را به آن دست خیابان توی زمین خالی پرتاب می کند. این همان لحظه ای است که هودینی توجه تماشاچیان خود را از دست می دهد. از قضا خانواده آن شب به رخت خواب رفته بود. شبهای پیش همه بد خواب شده بودند. بچه قهوه ای رنگ برای مادرش گریه می کرد



و شیر دایه را نمی‌خورد. پدر صدای انفجار دور دست را شنید و از پنجره اتاق خواب‌اش به بیرون نگاه کرد و آسمان را روشن دید. اولین فکرش این بود که لابد انبار یاروت کارخانه‌اش منفجر شده است. اما روشنایی از سمت دیگری می‌آمد. تا فردا صبح خبردار نشد که آتش سوزی کجا بوده است. این آتش‌سوزی تنها موضوع صحبت شهر شده بود. وقت ناهار پدر به محل حادثه رفت. جمعیت انبوهی پشت خط پلیس ایستاده بود. پدر طناب‌ها را دور زد و به آن پایین میدان رو به روی ساختمان خراب شده رفت. هیکل مدل تی توی آب شناور بود. با وزش نسیم سطح آب موج مختصری می‌خورد و طاق ماشین پیدا و ناپیدا می‌شد. با آن که سوت ساعت دوازده را تازه کشیده بودند پدر به‌خانه رفت. مادر نمی‌توانست توی روی او نگاه کند. نشسته بود و بچه تو دامن‌اش بود. سرش را به‌حال تفکر پایین انداخته بود و ناهشیار حالت سارا را به‌خودش گرفته بود. در این لحظه فکر می‌کرد که انگار دیگر اختیار زندگی از دست‌شان در رفته است.

ساعت چهار بعد از ظهر پسر روزنامه‌فروش آمد و روزنامه را در ایوان خانه انداخت. گمان می‌رفت که قاتل آتش‌افروز يك مرد سیاه‌پوست باشد. تنها بازمانده حادثه در بیمارستان توانسته بود مشخصات او را برای پلیس توصیف‌کند. گویا سیاه‌پوست لباس مرد زخمی را که آتش گرفته بود خاموش می‌کند. بعد برای این که آن مرد خیال نکند این کار از روی دل‌سوزی است سوی او را می‌گیرد و می‌پرسد که رئیس آتش‌نشانی کجا مخفی شده است. اما رئیس کانکلین از بخت بلندش آن شب در مرکز نبود. معلوم نبود که سیاه‌پوست او را از کجا می‌شناخته و چه دشمنی با او داشته است.

نظر همه کارشناسان این بود که سیاه‌پوست همدست‌هایی هم داشته است - چون که برای بیرون کشیدن داوطلب‌ها از مرکز، آژیر را از جای دیگر به‌صدا درآورده بودند. اما سرمقاله روزنامه می‌گفت که این جنایت کار يك قاتل دیوانه تنهاست. از مردم شهر می‌خواست که در خانه‌های خود را قفل کنند و مواظب باشند، ولی آرامش خود را حفظ کنند.

خانواده سر میز شام نشست. مادر بچه را توی بغل گرفته بود. بدون این که خودش متوجه باشد حالا دیگر بچه را هیچ زمین نمی گذاشت. تماس دست کوچک بچه را روی گونه اش احساس کرد. پدر بزرگ بالا توی اتاق اش از درد ناله می کرد. امشب شامی در کار نبود، هیچ کس اشتهای شام خوردن نداشت. یک تنگ بلور تراش پر از کنیاک جلو پدر بود. پدر داشت گیلاس سوم اش را می خورد. احساس می کرد که چیزی، مثل یک ریزه استخوان یا خاک توی گلویش گیر کرده است و خیال می کرد تنها علاج آن کنیاک است. از توی کشو کمندش هفت تیر ارتشی زمان جنگ فیلپین اش را در آورده بود. هفت تیر روی میز بود. به زن اش گفت ما گرفتار مصیبتی شده ایم که هیچ ربطی به ما نداره. آخه تو چی به سرت زده بود؟ این شهر خودش برای فقرا وسیله فراهم کرده. دختره رو بدون یک ذره فکر و رمی داری می آری تو خونه. با این دل سوزی احمقانه خاله زنکی ات همه مارو بی چاره کردی. مادر به او نگاه کرد. هیچ به یادش نمی آمد که در تمام سال های آشنایی شان پدر او را سرزنش کرده باشد. می دانست که معذرت خواهد خواست. با این حال اشک چشم هایش را پر کرد و سرانجام روی چهره اش راه افتاد. دسته هایی از مویش باز شده بود و روی گردن و پشت گوش هایش ریخته بود. پدر به او نگاه کرد. مادر مثل روزهای دختریش زیبا شده بود. پدر متوجه نبود که از گریه انداختن او دارد چه لذتی می برد.

برادر کوچک که آرنج هایش را روی دسته صندلی گذاشته بود و سرش را روی دست اش تکیه داده بود. انگشت اشاره اش به طرف شقیقه اش اشاره رفته بود. شوهر خواهرش را تماشا می کرد. گفت می خواین برین گیرش بیارین بزینتش؟ پدر گفت من می خوام از خونه ام دفاع کنم. این بچه مال او نه. اگه این اشتباه رو بکنه که بیاد در خونه من، خدمتش می رسم. برادره با صدای زنده ای گفت در خونه شما چه کار داره بیاد. ما که تو ماشینش کثافت نکرده ایم. پدر به مادر نگاه کرد. فردا صبح من می رم اداره پلیس خبر می دم که این قاتل دیوانه توی خونه من مهمون بوده. باید به شون بگم که بچه حروم زاده اش پیش ما ست. برادر کوچک گفت من خیال می کنم کولهاوس واکر خودش هم می خواد که

شما هرچی می‌دونین به‌پلیس بگین. می‌تونین به‌شون بگین این همون سیاه دیوانه‌ایست که ماشینش الان ته دریاچه مرکز آتش‌نشانی خوابیده. به‌شون بگین این همون آدمی است که رفته بود تو همون کلانتری از دست ویل کانکلین و افراد ارادش شکایت کته. به‌شون بگین این همون قاتل سیاه دیوانه‌ایست که کنار تخت اون زن مریض تو بیمارستان زانو زده بود، همون زنی که بالاخره از زخم سینه‌اش مرد. پدر گفت امیدوارم من حرفت‌رو درست نفهمیده باشم. یعنی تو می‌خوای از این مردک و وحشی دفاع کنی؟ یعنی غیر از خودش کس دیگه‌ای مسؤل مرگ سارا است؟ غیر از اون غرور سیاه‌پوستی نکبتش چیز دیگه‌ای باعث مرگ او شده؟ زیر این آسمون هیچ چیزی نمی‌تونه آدم‌کشی و این‌جور از بین بردن مال مردم‌رو توجیه کنه! برادره چنان ناگهان از جایش بلند شد که صدلی‌اش برگشت. بچه تکان خورد و شروع کرد به گریه کردن. برادره رنگ‌اش پریده بود و می‌لرزید. گفت موقع تشییع جنازه سارا من این سخن‌رانی را نشنیدم. اون روز نشنیدم بگین آدم‌کشی و از بین بردن مال مردم قابل توجیه نیست. اما حقیقت این بود که کولهاوس واکر همان موقع چندین قدم برداشته بود تا خودش را با این جنایت مربوط کند. معلوم شد که در ظرف يك ساعت بعد از انفجار خود او، یا مرد سیاه‌پوست دیگری، نسخه‌هایی از يك نامه را به‌دقت روزنامه‌های محلی برده است. سردبیر روزنامه بعد از مشورت با پلیس تصمیم گرفت که نامه را منتشر نکند. نامه‌ها به‌خط خواتای محکمی نوشته شده بود و رویدادهایی را که به حادثه آتش‌نشانی انجامیده بود نقل می‌کرد. می‌گفت من می‌خواهم که رئیس بی‌آبروی داوطلب‌ها را به‌دست من بدهید. می‌خواهم اتومبیل‌ام را به‌همان شکل اصلی‌اش به‌من برگردانید. اگر این شرایط اجرا نشود آن‌قدر به‌کشتن افراد آتش‌نشانی و آتش زدن مراکز آن‌ها ادامه می‌دهم تا شرایط‌ام اجرا شود. اگر لازم باشد تمام شهر را از بین می‌برم. سردبیران روزنامه‌ها و رؤسای پلیس عقیده داشتند که برای حفظ آسایش عمومی باید از چاپ این نامه خودداری کرد. قاتل دیوانه تنها يك چیز است، بلوای عمومی چیز دیگر است. دسته‌های پلیس آهسته به

محلّه‌های سیاه‌پوست نشین رفتند و سراغ کولهاوس واکر پسر را گرفتند. در همان هنگام پلیس شهرهای نزدیک که محلّه‌های سیاه‌پوست‌نشین داشتند هم همین‌کار را کردند. خبرها به‌مرکز پلیس برمی‌گشت: در میان سیاه‌های ما نیست. از سیاه‌های ما نیست.

فردا صبیح پدر سواز تراموای خیابان شمال شد و به‌مرکز شهر رفت. به طرف فرمانداری راه افتاد. وارد فرمانداری شد. پدر کاسب محترمی بود و همه احترام‌اش را داشتند. شرح سفرهای اکتشافی‌اش را توی روزنامه‌ها نوشته بودند. پرچمی را که روی مناره‌بالای ساختمان در اهتزاز بود او به‌شورای شهر اهدا کرده بود.



du



# ۲۹

پدر در وایت‌پلینز نیویورک به دنیا آمده و همان‌جا بزرگ شده بود. لحظه‌های روشنایی و گرمای روزهای تابستان را در سارا توگا اسپرینگز به یاد داشت. آن‌جا باغ‌هایی بود با جاده‌های شن شسته. با مادرش از جلو ایوان‌های بزرگت و رنگت زده‌خانه‌های بزرگت می‌گذشت. هر سال در یک روز معین به شهر او می‌رفتند. مادرش زن ضعیف و نحیفی بود که وقتی که پدر چهارده ساله بود مرد. پدر به کالج گروتون و بعد به هاروارد رفت. فلسفه آلمانی خواند. در زمستان سال دوم، تحصیلاتش قطع شد. پدرش در جنگ داخلی ثروت زیادی اندوخته بود و بعد از آن با خرید و فروش‌های بد ثروت‌اش را از دست داد. حالا دیگر چیزی در بساط نداشت. پیرمرد از آن آدم‌هایی بود که از برخورد با مشکلات حفظ می‌کنند. با هر زیانی اعتماد به نفس‌اش بیشتر می‌شد. وقتی که ورشکست شد در اوج پیروزی بود. مرگت‌اش ناگهان فرا رسید و همه آرزوهایش دست‌نخورده ماند. جوش و جلالی شخصیت او تنها پسرش را آدمی محتاط و هشیار و پرکار، با نوعی ناشادی مزمن، بار آورده بود. پسر یتیم وقتی که به سن رشد رسید چند دلاری را که برایش باقی مانده بود در یک کارخانه وسایل آتش‌بازی که متعلق به یک نفر ایتالیایی بود سرمایه‌گذاری کرد. سرانجام کارخانه را خرید، فروش را بالا برد، یک کارخانه پرچم‌سازی را هم خرید و کارش گرفت. حتی وقت آن را پیدا کرد که برای خودش مأموریتی در جنگ فلیپین دست‌وپا کند. به زندگی خودش می‌بالید، اما هیچ وقت فراموش نمی‌کرد که پیش از وارد شدن به کار و کسب در دانشگاه



هاروارد درس می‌خوانده است. درس‌های ویلیام جیمز را دربارهٔ اصول روان‌شناسی جدید گوش کرده بود. علاقهٔ شدیدی به سفرهای اکتشافی پیدا کرد: می‌خواست از آن چیزی که دکتر جیمز اسم‌اش را «عادت عقب ماندن از نقس مستعد» گذاشته بود پرهیز کند.

حالا پدر هر روز صبح که بیدار می‌شد مزهٔ وجود فانی خود را می‌چشید. با خودش می‌گفت که بیزاری‌اش از کولهاوس واکر، که به‌محض دیدن او پیش آمده بود، شاید به‌دلیل رنگ پوست این مرد نباشد بلکه به‌این دلیل باشد که واکر سرگرم عشق‌ورزی است، و این کاری است پر از امید و انتظار که نشان می‌دهد بهترین ایام عمر هنوز در پیش است. پدر متوجه شده بود که پوست پشت دست‌اش دارد لك می‌آورد. گاهی متوجه می‌شد که از مردم خواهش می‌کند آنچه‌را گفته‌اند تکرار کنند. مثانه‌اش انگار همیشه محتاج خالی کردن بود. بدن مادر میل او را بر نمی‌انگیخت؛ فقط به‌آرامی آن را تماشا می‌کرد. از شکل و نرمی آن بدن خوش‌اش می‌آمد، ولی دیگر برافروخته نمی‌شد. متوجه شده بود که قسمت بالای بازوهای زن‌اش سنگین‌تر شده است. پس از بازگشت او از سفر قطب که دوباره به‌زندگی در کنار هم عادت کردند. وارد نوعی همزیستی بدون توقع شدند و پدر حس می‌کرد که جریان زندگی دارد از کنارش می‌گذرد، مثل آدمی که رویدادی را نظاره می‌کند. به‌نظرش علاقهٔ مادر به‌عروسی دختر سیاه‌پوست ناخوشایند می‌آمد. و حالا که سارا مرده بود پدر خودش را به‌کلی نامرئی حس می‌کرد، چون که اندوه مادر توجه‌اش را تماماً به‌سوی بچهٔ سارا جلب کرده بود. پدر متوجه شد که رفتن به‌سراغ پلیس دل‌اش را خنک می‌کند. احساس کاملاً بر حقی نبود. شاید برای جبران این حالت، گفت که کولهاوس آدم مسالمت‌جویی بوده است و بر اثر پیش‌آمدهایی که بیرون از اختیارش بوده دیوانه شده است. این درست همان حرفی بود که برادر کوچک‌تر در خانه می‌زد. پدر رویدادهایی را که کولهاوس در نامه‌اش نوشته بود تأیید کرد. گفت که او نوازندهٔ پیانو بود. فعل ماضی به‌کار برد. گفت که او همیشه در کارهایش مرتب و منظم بود. افسر پلیس با قیافهٔ عبوس سر تکان داد. پرسیدند که آیا احتمال دارد

این مرد سیاه پوست باز هم دست درآورد. پدر فوراً گفت که کولهاوس راهی برای خودش در پیش گرفته است، و این آدم اگر فقط يك خاصیت داشته باشد آن خاصیت سماجت است. براساس این نظر قدم‌های دفاعی برداشته شد. جلو همه مراکز آتش‌نشانی شهر مأمور پلیس گذاشتند. راه‌های اصلی را زیر نظر گرفتند. در مرکز پلیس يك نقشه به دیوار زدند که محل مأموریت نیروهای پلیس را نشان می‌داد. اطلاعاتی که پدر به پلیس داد پلیس نیویورک را بر آن داشت که چند کارآگاه برای پیدا کردن کولهاوس در هارلم بگردانند.

پدر منتظر بود پلیس از او ایراد بگیرد. کسی ایرادی نگرفت. او را به عنوان کارشناس شخصیت جاتی در نظر گرفتند. از او خواستند هرچه بیشتر می‌تواند به مرکز پلیس سر بزند. خواستند که برای مشورت دم دست باشد. دیوار اتاق‌ها تا کمرگاه آدم سبز روشن بود و پایین‌تر از آن سبز تیره. در هر گوشه‌ای يك تف‌دان گذاشته بودند. پدر قبول کرد که هرچه بیشتر سر بزند. این وقت سال فصل شلوغی کارش بود. همه ستارش‌های فشفشه و ستاره‌باران و موشک و ترقه و شعله‌پران و بمب باید به موقع برای مراسم چهارم ژوئیه حمل می‌شد. پدر میان دفتر کارش و مرکز پلیس در رفت و آمد بود. با دلخوری تمام در مرکز پلیس با ویل کانکلین رئیس دسته امرالدآیل روبه‌رو شد. دهن کانکلین بوی ویسکی می‌داد و ترس افتادن به چنگ کولهاوس صورت‌اش را که گلی رنگ بود به رنگ گوشت گاو درآورده بود. گاهی هارت و پورت می‌کرد و گاهی کز می‌کرد. نظرهایی که می‌داد به اندازه همان کارهایی که این بحران را پیش آورده بود خردمندانه بود. می‌خواست به محله سیاه‌پوست‌ها برود و نسل تمام سیاه‌پوست‌ها را از روی زمین بردارد. افسران پلیس به این حرف اعتنایی نکردند. مسخره‌اش کردند که به این بدبختی افتاده است. گفتند ویلی، شاید هم آخرش مجبور بشیم تورو بدیم دست اون مردک ساز زنه. برای این که خیال مون راحت شه. کانکلین حوصله این‌جور حرف‌ها را نداشت. گفت دست خود شما هم تو کاره. شما تو سینت‌کاترین هم بی‌رحمی کردین، حالا هم بی‌رحمی می‌کنین. رئیس پلیس گفت ویلی، ما که خبر نداشتیم،

خود مردکۀ سیاه پوسته به ما خبر داد که یکی از آدمای تو این دسته‌گل‌رو به آب داده، حالا تو با این دك و پوزت به ما می‌گی که دست ما هم تو کاره؟

اما شخصیت و طرز فکر رئیس آتش‌نشانی مناسب آن‌جا به نظر می‌رسید. از در شیشه‌ای مدام خلاف کار و وکیل و ضامن و پاسبان و خویشان و بستگان بدبخت رفت و آمد می‌کردند. مست‌ها را با پس‌گردنی می‌آوردتد و دزدها را با دست‌بند. صدها بلند و کلمات کشیف بود. کانکلین فروشنده ذغال و یخ بود و با زناش و چندتا بچه‌اش در آپارتمان بالای محل کارش زندگی می‌کرد. پدر متوجه شد که این آدم ساعت‌های زیادی از روز را در مرکز پلیس می‌گذرانند، برای این‌که آن‌جا خیال‌اش آسوده است. البته خودش اقرار نمی‌کرد. لاف می‌زد که توی محل کارش چه کارهای احتیاطی کرده است. به آن دو مأموری که شهربانی آن‌جا گذاشته بود اتکا نکرده بود. برای همه باقی‌مانده‌های دسته «امرال‌دایل» آن‌جا کشیک معین کرده بود. همه مسلح بودند. می‌گفت حالا کاکا سیاهه اگه جرأت داره اون‌جا پیداش می‌شه.

پدر احساس می‌کرد که این آدم شأن او را پایین می‌آورد. کانکلین با او یک‌جور حرف می‌زد، با پلیس یک‌جور دیگر. بیان‌اش بهتر می‌شد. خودش را هم‌تراز پدر می‌گرفت. پدر کفرش بالا می‌آمد. می‌گفت جناب سروان، حادثه تأسف‌آوری است. واقعاً خیلی تأسف‌آورده. یک‌بار حتی دست‌اش را روی شانه پدر گذاشت. پدر از این حرکت برادرانه وحشت کرد، انگار برق او را گرفته بود.

با این حال پدر بیشتر و بیشتر آن‌جا می‌رفت. خانه رفتن برایش مشکل شده بود. روز تشییع جنازهٔ قربانیان حادثهٔ «امرال‌دایل» رفت سخن‌رانی‌ها را گوش کرد. نصف شهر آمده بودند. یک صلیب برنجی بزرگ بالای سر جمعیت در حرکت بود. ویل کانکلین از مرکز پلیس بیرون نیامد. گفت یارو با تفنگ می‌تونه از دور قشنگ منو بزنه. دربارهٔ طرز رفتار او در شهر حرف‌هایی سر زبان‌ها افتاد. آن‌وقت روزنامه‌های نیویورک نوشتند که قتل‌های «امرال‌دایل» به انتقام بدرفتاری

با قاتل روی داده است، چون که در نیویورک خبرنگارها مجبور نبودند منافع اتاق بازرگانی محل را رعایت کنند. روزنامه‌های «ورلسد» و «سان» متن نامه کولهاوس را چاپ کردند. ویل کانکلین را همه‌جا تفت و لعنت کردند. گفتند این آدم احمق افرادی را که زیر دست‌اش خدمت می‌کرده‌اند به‌کشتن داده است. از طرف دیگر، عده‌ای هم او را سرزنش می‌کردند که توانسته است يك سیاه‌پوست را بچزاند اما نتوانسته است توی دل‌اش را چنان خالی کند که از این غلط‌ها نکند.

حالا يك مرد کپی به‌سر هر روز جلو خانه توی خیابان برادویو توی يك ماشین می‌نشست. این را رسماً به‌پدر ابلاغ نکرده بودند، ولی او به‌مادر گفت که از پلیس تقاضای نگهبان کرده است، چون به نظرش صحیح نیامد به‌او بگوید که خیال می‌کند پلیس به‌جای تشکر از این که او خودش پا پیش گذاشته حالا او را تحت نظر هم گرفته است. نمی‌دانست پلیس چه گمان بدی ممکن است به‌او برده باشد.

درست يك هفته بعد از حمله کولهاوس به «ام‌الدآیل»، ساعت شش صبح، يك ماشین مسافرکشی سفید آهسته وارد خیابان راه‌آهن شد، که خیابان باریک سنگ‌فرشی بود در قسمت غربی. شعبه شماره ۲ آتش‌نشانی شهرداری وسط این خیابان بود. ماشین همین‌که روبه‌روی ساختمان رسید نگه داشت و دو پاسبان خواب‌آلودی که جلو درها ایستاده بودند با حیرت تمام دیدند که چند نفر سیاه‌پوست با تفنگ و تپانچه پیاده شدند. یکی از پاسبان‌ها زرنگی کرد و خودش را به‌زمین انداخت. پاسبان دیگر با دهان باز نگاه می‌کرد. حمله کنندگان مثل جوخه اعدام به‌صف ایستادند و با يك فرمان آتش کردند. آتش پاسبان را کشت و شیشه درهای مرکز آتش‌نشانی را فرو ریخت. آن وقت یکی از سیاه پوست‌ها رفت و از شیشه‌های شکسته چند بسته توی مرکز انداخت.

مردی که فرمان آتش داده بود بالای سر پاسبان زنده‌ای که متوحش روی پیاده‌رو افتاده بود آمد. يك نامه توی دست‌اش گذاشت و به‌زبان آرام گفت این باید توی روزنامه چاپ بشه. بعد پیش سیاه پوست‌های دیگر رفت که سوار شده بودند. وقتی که ماشین رفت دو یا شاید سه انفجار یکی پس از دیگری درهای مرکز آتش‌نشانی را متلاشی

کرد و در يك آن آنجا را به دوزخ آتش مبدل ساخت. آتش به زودی به يك می‌خانه رسید، و به يك عمده‌فروشی قهوه، که در حیاط پشت برای مشتری‌هایش قهوه هم بو می‌داد. از گونی‌های قهوه دود زرد رنگی بلند شد و بوی قهوه بو داده تا چند هفته در آن خیابان شنیده می‌شد. سرانجام چهار جسد پیدا کردند، که همه از افراد آتش‌نشانی شهرداری بودند. يك پیرزن هم، که ظاهراً از ترس مرده بود، در اتاق‌اش آن دست خیابان پیدا شد. يك ماشین آتش‌نشانی «ریو» و يك آمبولانس از میان رفت.

حالا شهر واقعاً وحشت کرده بود. بچه‌ها مدرسه نمی‌رفتند. فریاد اعتراض بر ضد مدیران شهر و ویلی کانکلین بلند بود. يك هیأت نمایندگی از طرف افراد آتش‌نشانی به فرمانداری رفت و تقاضا کرد که آن‌ها را به عنوان افراد پلیس بشناسند و به آن‌ها اسلحه بدهند تا از خودشان دفاع کنند. شهردار سراسیمه به نیویورک تلگراف زد و تقاضای کمک کرد. خبر حمله دوم کولهاوس در صفحه اول تمام روزنامه‌های کشور چاپ شد. خبرنگاران دسته دسته از نیویورک آمدند. رئیس پلیس را متهم کردند به این که اجازه داده است قاتل سیاه‌پوست باز هم دست به جنایت بزند. رئیس پلیس خبرنگاران را در دفترش جمع کرد و برای آن‌ها صحبت کرد. گفت این آدم یا اتومبیل حرکت می‌کند. حمله می‌کند و ناپدید می‌شود، خدا می‌داند کجا می‌رود. الآن چندین سال است که سازمان رؤسای پلیس ایالت نیویورک تصویب‌نامه گذرانده است که اتومبیل‌ها و اتومبیل‌ران‌ها باید پروانه داشته باشند. اگر این قانون گذشته بود حالا ما می‌توانستیم قاتل را به دام بیندازیم. رئیس همان جور که حرف می‌زد کشو می‌زش را کشید و خالی کرد. به سیگار برگ‌اش يك زد. یا خبرنگارها از اداره پلیس بیرون آمد. روز بعد لایحه پروانه اتومبیل به مجلس ایالتی رفت.

پدر در کارخانه‌اش دو کارگر سیاه‌پوست داشت، یکی رفتگر بود و یکی هم سوار کننده استوانه موشک. روز حادثه دوم هیچ کدام سر کارشان نیامدند. در حقیقت سیاه‌پوست‌ها در هیچ کجای شهر دیده نمی‌شدند. توی خانه پشت درهای بسته نشسته بودند. آن شب پلیس

چند نفر سفید پوست تفتگ و تپانچه به دست را توی کوچه بازداشت کرد. فرماندار در جواب درخواست شهردار دو دسته چریک از نیویورک فرستاد. چریک‌ها صبح روز بعد وارد شدند و فوراً توی زمین بیس بال پشت دبیرستان چادر زدند. بچه‌ها برای تماشا جمع شدند. روزنامه‌ها فوق‌العاده منتشر کردند. همه‌شان متن نامه کولهاوس را در جای نمایان چاپ کرده بودند. متن نامه این بود: يك، آن کثافت سفید موسوم به ویلی کانکلین باید به دست عدالت من تسلیم شود. دو، ماشین مدل تی با پلاک چرم مصنوعی سفارشی‌اش باید به همان شکل اصلی بازگردانده شود. تا وقتی که این شرایط اجرا نشده‌اند قانون جنگ حکم فرما خواهد بود. کولهاوس واکر پسر، رئیس‌جمهوری دولت موقت امریکا.

حالا مبرم‌ترین احتیاج همه مردم این بود که بدانند کولهاوس چه شکلی است. روزنامه‌ها به شدت با هم رقابت می‌کردند. خبرنگاران دفتر ازکستر کلوب کلف هارلم را روی سرشان گذاشته بودند. هیچ عکسی که صورت این نوازنده مشهور در آن باشد به دست نیامد. مجله «امریکن» مؤسسه هرست با قیافه ظفرنمون عکس اسکات جاپلین آهنگ‌ساز را چاپ کرد. دوستان جاپلین تهدید کردند که مجله را تعقیب قانونی خواهند کرد، چون که خود آهنگ‌ساز در بستر مرگ افتاده بود و نمی‌توانست از حقايش دفاع کند. مجله عذرخواهی کرد. سرانجام يك روزنامه در سینت‌لویی عکسی را چاپ کرد که همه‌جا تجدید چاپ شد. پدر گفت درست است. این عکس کولهاوس را چند سالی جوان‌تر نشان می‌داد که با فراك و پاپیون سفید پشت پیانو نشسته بود. دست‌هایش روی کلیدهای پیانو بود و صورت‌اش توی دوربین می‌خندید. دور او يك دسته نوازنده بانجو، قره‌نی، ترومبو، ویولون، و يك طبال که روی طبال‌اش خم شده بود دیده می‌شدند. همه پاپیون سفید زده بودند. حالتی گرفته بودند که انگار دارند می‌نوازند، ولی پیدا بود که نمی‌نوازند. دور سر کولهاوس يك دایره کشیده بودند. این عکس همه‌جا چاپ شد. بامزه این بود که قاتل لیخند می‌زد، سبیل تمیزی داشت، قیافه‌اش شاد و روشن بود، و کسانی که شرح زیر عکس‌ها را می‌نوشتند نمی‌توانستند از این عکس بگذرند. می‌نوشتند

لبخند يك قاتل. يا رئيس‌جمهور دولت موقت امريكا در ايام خوش‌بختی. با اصرار و كند و كاو شديد روزنامه‌ها، نقش خانواده در اين ماجرا نمی‌توانست پنهان بماند. خبرنگاران، اول يکی يکی و دوتا دوتا و بعد دسته دسته، شروع کردند به در زدن، و بعد که جوابی نگرفتند بيرون در زیر افراهای نروژی اطراق کردند. می‌خواستند بچه قهوه‌ای رنگ را ببینند، می‌خواستند يك چیزی، هرچه باشد، درباره کولهاوس و دیدارهایش از سارا بشنوند. توی پنجره‌های اتاق پذیرایی سرک می‌کشیدند، دور می‌زدند په‌سراغ در آشپزخانه می‌رفتند و قفل در را امتحان می‌کردند. کلاه حصیری به سو و قلم و کاغذ توی جیب داشتند. تنباکو می‌جویدند و روی زمین تف می‌کردند. توی چمن ته‌سیگارشان را زیر پاشنه پا له می‌کردند. عکس خانه توی روزنامه‌های نیویورک چاپ می‌شد. درباره سفرهای پدر مطالب غلط می‌نوشتند. پدر نور بندهای پرده‌ها را کشید و به‌پسر گفت که اجازه ندازه از خانه بیرون برود. خانه خفقان‌آور شده بود و شب‌ها پدربزرگ توی خواب ناله می‌کرد.

مادر ممکن بود همه این‌ها را تحمل کند، تا این که بحثی درگرفت درباره این که آیا درست است که این خانواده از بچه کولهاوس واکر نگهداری کند؟ در غروب‌های طولانی يك رشته بی‌پایان ماشين از جلو خانه رد می‌شد و سیاحت کنندگان گردن می‌کشیدند تا بلکه چهره يك نفر را توی پنجره ببینند. يکی از مقامات «شورای رفاه کودکان» در نیویورک این‌طور نظر داد که این بچه حرام‌زاده که هنوز غسل‌تعمید هم داده نشده و اسم ندارد باید به‌يکی از یتیم‌خانه‌های بسیار عالی کشور که مخصوص نگهداری بچه‌های بی‌پدر و بچه‌های سر راهی و بچه‌های حرام‌زاده است تحويل داده شود. مادر بچه را توی اتاق خودش نگه می‌داشت. دیگر او را به‌طبقه پایين نمی‌آورد. وقتی که خودش کار بالای پسر را بالای سر بچه می‌گماشت. وقت نمی‌کرد که موهایش را بالای سرش جمع کند. موهایش تمام روز روی شانه‌اش ریخته بود. برخلاف عادت همیشگی‌اش با پدر بدزبانی می‌کرد. می‌گفت پس چرا در اون گنج‌ات‌رو باز نمی‌کنی، يك کمک حسابی به‌من بکنی؟ این

اشاره به سخت‌گیری پدر در خرج کردن بود، که تا به حال مادر ایرادی به آن نگرفته بود. آن‌ها همیشه قدری پایین‌تر از آنچه وسع‌شان می‌رسید زندگی کرده بودند. پدر از این حرف خیلی رنجیده، ولی رفت و یک زن برای آشپزی و یک زن هم برای رخت‌شویی و خانه‌داری پیدا کرد. هر دو تو خانه می‌ماندند. یک مرد را هم که هفته‌ای چندبار برای باغبانی می‌آمد آورد و توی اتاق بالای گاراژ جا داد. پدر بزرگ از مدتی پیش یک پرستار مخصوص داشت که روزها به او می‌رسید. خانه که در محاصره بود حالا مثل اردوگاه زمان جنگ شده بود. مدام به پسر تشر می‌زدند که توی دست و پای آدم‌ها نلولد. پسر مادرش را می‌پایید که توی اتاق‌اش راه می‌رفت. دست‌هایش را جلواش قفل کرده بود و موهای بازش دو طرف صورت‌اش ریخته بود. مادر لاغر شده بود و چانه‌اش که همیشه گرد بود حالت سخت‌گیری پیدا کرده بود، حتی نوک تیز شده بود.

روشن بود که این بحران دارد روح زندگی آن‌ها را از میان می‌برد. پدر همیشه پیش خودش خیال می‌کرد که روشنایی خاصی بر خانواده‌اش می‌تابد. حالا حس می‌کرد که این نور دارد خاموش می‌شود. خودش را آدم احمق و بی‌دست و پای می‌دید که اوضاع و احوال هر کاری می‌خواهد با او می‌کند. فرمان با کولهاوس بود. اما پدر به قطب رفته بود، به آفریقا رفته بود، به فیلیپین رفته بود. در غرب آمریکا سفر کرده بود. آیا معنی همه این‌ها این است که دنیا هر روز بیشتر در برابر هوش او ایستادگی کند؟ پدر توی اتاق کارش می‌نشست؛ درباره هر کسی که فکر می‌کرد، حتی پدر بزرگ، آن‌کس را نشانه‌ای از شکست خود می‌دید. با پدر بزرگ همیشه با ادب خودبینانه‌ای رفتار کرده بود که معمولاً در برابر آدم‌های خرفت، حتی قبل از خرفت‌شدن، از خود نشان می‌دهند. از برادر کوچک به کلی بریده بود. حس می‌کرد از نظر زن‌اش افتاده است؛ فقط جسماً کاشف و جهان‌بیده است، روحاً گرفتار همان تعصباتی است که گریبانگیر پدرش بود. داشت شبیه پدرش می‌شد، همه چیزش خشک و تکیده می‌شد، برق دیوانه‌واری در گوشه چشم‌اش پیدا شده بود. چرا؟



بیش از هر چیز خودش را سرزنش می‌کرد که به پسرش نرسیده است. هیچ وقت با پسر حرف نمی‌زد و با او همراهی نمی‌کرد. همیشه وجود خودش را در زندگی پسر سرمشق او پنداشته بود. این خوش‌خیالی از جانب مردی که در زندگی خود کوشیده بود خودش را از پدرش ممتاز کند چه قدر ابلهانه بود. دنبال پسر گشت و او را روی کف اتاق خودش دید که توی روزنامه آن شب شرح مسابقه تیم بیس‌بال نیویورک را زیر نظر استادانه جان مک‌گراو می‌خواند. پدر گفت می‌خواهی بری بازی این تیم رو تماشا کنی؟ پسر سر برداشت، در شگفت شد. گفت الان داشتم همین فکر می‌کردم. پدر به‌اتاق مادر رفت. اعلام کرد فردا می‌خوام پسر رو ببرم تماشای مسابقه بیس‌بال. این را با چنان اطمینانی به‌درستی حرف‌اش گفت که مادر جلو زبان خودش را گرفت، چون که می‌خواست بگوید تو آدم احمقی هستی، و وقتی که پدر از اتاق بیرون رفت مادر فقط با خودش فکر می‌کرد که این فکر را همیشه داشته‌ام، جدا از عشقی که به‌او دارد.

## ۳۰

فردا بعد از ظهر، وقتی که پدر و پسر از خانه بیرون رفتند دو خبرنگار تا قسمتی از راه دنبالشان کردند. پدر و پسر تند به ایستگاه راه آهن در خیابان کویکوریج رفتند. پدر به خبرنگارها گفت داریم می‌ریم تماشای مسابقه بیس‌بال تیم «غول‌ها». بیشتر از این هم حرفی نمی‌زنم. یکی از خبرنگارها پرسید تو پانده از شون کیه؟ پسر گفت دوب مارکوارد. تو سه مسابقه آخرش هم هر سه بار برنده شده. همین که به ایستگاه رسیدند يك قطار وارد شد. این قطار نیویورک وسچستر و یوستون بود. اصلا به یوستون نمی‌رفت، همه ایستگاه‌های این‌جا تا نیویورک را هم نگاه نمی‌داشت. اما راحت به بروکس می‌رفت و آن‌جا می‌توانستند تراموای خیابان صد و پنجاه و پنجم را سوار شوند که از روی رودخانه هارلم به میدان چوگان کوچگانز بلاف می‌رفت.

هوا خوش بود. تکه‌های بزرگ ابر در آسمان آبی تند حرکت می‌کردند. وقتی که تراموای روی پل رسید آن روی پشته ساحل، بالای سر دکان‌های چوبی، چند درخت بزرگ را دیدند که در این فصل سال هم برگ نداشته‌اند و روی آن‌ها عده‌ای آدم کپی به سر نشسته بودند که نمی‌خواستند برای وارد شدن به میدان بازی پولی بپردازند، مثل گل‌های سیاهی روی شاخه‌های درخت‌ها توی یاد تکان می‌خوردند و مسابقه را تماشا می‌کردند. مقداری از هیجان پسر به پدر هم سرایت کرد. خیلی خوش حال بود که از نیوروشل بیرون آمده است. وقتی که به میدان رسیدند انبوه جمعیت از خط آهن هوایی توی پله‌ها سرازیر بودند،

تا کسی‌ها نگه می‌داشتند و مسافر پیاده می‌کردند، بچه‌های روزنامه فروش برنامه مسابقه را می‌فروختند، همه جای خیابان پر از جوش و جنبش بود. بوق‌ها صدا می‌کردند. خط‌آهن هوایی زمین را سایه‌روشن کرده بود. پدر بلیط درجه یک پنجاه سنتی خرید، بعد یک پول اضافی هم برای لژ مخصوص پرداخت. وارد میدان شدند و جلو اولین دروازه در طبقه پایین نشستند، جایی که یک دور بازی، باید دست‌شان را نقاب می‌کردند که آفتاب چشم‌شان را نزند.

«غول‌ها» اونیفورم گشاد سفیدشان را که راه راه سیاه داشت پوشیده بودند. مربی‌شان مک‌گراو ژاکت سیاه کلفتی روی تنه گنده‌اش پوشیده بود که روی آستین چپ‌اش حروف NY مهر شده بود. کوتاه قد و جنگی بود. مثل افراد تیم جوراب بلندی پوشیده بود که خط‌های افقی پهن داشت و همان کلاه کوچک صاف سرش بود که نقاب داشت و بالای کلاهش یک دگمه داشت. حریف امروز تیم «دلاوران بوستون» بود که تیم تنه‌های کرکی سرمه‌ای‌شان تا زیر گلو دکمه می‌خورد و یقه‌اش برگردان داشت. باد تندی خاک میدان بازی را پخش می‌کرد. بازی شروع شد و پدر فوراً از جایی که انتخاب کرده بود پشیمان شد. پسرش همه فحش و فضاحت بازی‌کنان را می‌شنید. تیم مدافع با فریاد به حریف پرتاب‌کننده توپ حرف‌های خیلی رکیک می‌زدند. خود مک‌گراو که فرمانده و پدر تیم‌اش بود سر دروازه سوم ایستاده بود و سیل فحش‌های زشت یک‌ریز از دهانش جاری بود. صدای قارقار زنده‌اش در تمام میدان شنیده می‌شد. جمعیت هم دست‌کمی از او نداشتند. برد و باخت زیاد نبود؛ دور اول یک تیم جلو بود و دور بعدی تیم دیگر. یکی از بازی‌کن‌ها آمد طرف دروازه دوم و دروازه‌بان «غول‌ها» را پشت‌پاک گرفت. دروازه‌بان بلند شد و فریادکنان روی یک پا چرخید و خون از جوراب‌اش بیرون زد. هر دو تیم دوان دوان زیر سایبان‌های خودشان رفتند و بازی چند دقیقه تعطیل شد، و توی میدان همه با هم کلنجار می‌رفتند و توی خاک می‌غلتیدند و جمعیت با فریاد آن‌ها را تشویق می‌کرد. مارکوارد انگار اختیار از دست‌اش در رفت و توپ را پرت کرد و به چویدار تیم بوستون زد. چویدار از زمین بلند شد

و به طرف مارکوارد دوید و چوب‌اش را برای او تکان داد. باز بازی کن‌ها بیرون آمدند و با هم کل و کشتی گرفتند و مشت پراندند و خاک به هوا بلند کردند. حالا تماشاچیان هم وارد جنگ شدند و بطری های نوشابه توی میدان پرتاب کردند. پدر برنامه‌اش را دید زد. در تیم «غول‌ها» مرکل و دویل و میرز و اسنادگراس و هرزوگک و دیگران بازی می‌کردند. تیم بوستون بازی‌کنی داشت به اسم راییت مارانویل، که بازی‌کن وسط بود، و پدر دید که این آدم سرجای خودش این‌ور و آن‌ور می‌دود و خم می‌شود و دست‌های درازش را روی علف‌ها می‌کشد، به شکلی که بیشتر به حرکات میمون می‌برد تا آدمیزاد. یک دروازه‌بان اول هم بود به اسم بوچ اشمیت، و اسم دیگران هم کوکریهان و موران و هس و رودلف بود. پدر ناگزیر به این نتیجه رسید که بیس‌بال حرفه‌ای دست مهاجران افتاده است. وقتی که بازی از سر گرفته شد پدر یکایک چوبدارها را برانداز کرد: بله، همه‌شان از ده و سرآسیاب آمده بودند، آدم‌هایی بودند با اسباب صورت زخم‌ت و گوش‌های بل‌بلی، پوست آفتاب سوخته و دست‌های کت و کلفت، که لپ‌هاشان پر از تنباکوی جویدنی بود و حواس‌شان شش‌دانگ متوجه بازی بود. بازیکن‌ها دستکش‌های بزرگ و گشاد چرمی پوشیده بودند که آن‌ها را شکل دلک‌های نیمه لغت می‌کرد. خاک خشک وسط میدان از تف تنباکو لک و پیس شده بود. وای به حال انجمن «مبارزه با تف» در برابر سرمشقی که این آدم‌ها به مردم می‌دهند! در تیم بوستون، پسری که چوب‌ها را جمع می‌کرد و توی جایگاه تیم می‌چید خوب که دقت می‌کردی کوتوله‌ای بود که مثل دیگران اونیفورم تیم را پوشیده بود، منتها اندازه تن خودش. فریاد و فغان‌اش را با صدای نازک می‌کشید. بیشتر بازی‌کن‌ها وقتی که برای زدن توپ می‌آمدند اول دستی به سر او می‌کشیدند، و انگار خود او هم آن‌ها را به این کار تشویق می‌کرد، چنان که پدر فهمید که این جزو مراسم شکون و شانس آوردن است. تیم «غول‌ها» کوتوله نداشت، اما مرد لاغر عجیبی داشت که اونیفورم‌اش اندازه‌اش نبود و چشم‌هایش ضعیف بود و درست توی خط نمی‌ایستاد و مثل این بود که با حرکات تنبل‌وار خودش تنها روی بازی سایه

انداخته است. توپ‌های خیالی را توی هوا می‌زد یا برای زدن توپ‌های واقعی لحظه‌ای دیر یا زود می‌جنبید. شکل خر خاکی بود. بازوهایش را در دایره تمام می‌چرخاند، مثل پره‌های آسیاب. پدر به‌جای خود بازی بیشتر به‌تماشای این موجود بدبخت پرداخت که پیدا بود مثل کوتوله تیم بوستون اسباب بازی «غول‌ها» است. وقتی که بازی شل می‌شد تماشاچیان برای او دست می‌زدند و بازی‌های او را تشویق می‌کردند. البته او اسم‌اش جزو بازیکن‌ها بود. اسم‌اش چارلز ویکتور فائوست بود. پیدا بود آدم احمقی است که خودش را جزو بازیکن‌ها حساب می‌کند و بازی‌کن‌ها برای تفریح او را نگه می‌دارند.

پدر بیس‌بال بیست سال پیش را در هاروارد به‌یاد آورد، که بازیکن‌ها همدیگر را آقا صدا می‌کردند و با حرارت ولی با ادب ورزشکاران بازی می‌کردند و او نیفورم معقول می‌پوشیدند و تماشاچیان شان دانشجویان بودند که شمارشان به‌ندرت از صد نفر بیشتر می‌شد. حسرت آن دوره تکان‌اش داد. همیشه خودش را جزو آدم‌های پیشرو خیال می‌کرد. اعتقاد داشت که جمهوری امریکا رو به کمال است. مثلاً فکر می‌کرد که سیاه‌پوستان اگر درست راهنمایی شوند دلیلی ندارد که نتوانند بار دست‌آوردهای بشری را بر دوش بگیرند. به اشرافیت اعتقاد نداشت، مگر اشرافیت تلاش و بینش فردی. احساس می‌کرد که ورشکست شدن پدرش این امتیاز را به‌او داده است که پیشداوری‌های طبقه‌اش را چشم‌بسته نپذیرد. اما هوای این میدان بازی مثل هوای پستوی می‌خانه‌ها بود. دود سیگار ورزشگاه را برداشته بود. تو نور کچ‌تاب آفتاب بعد از ظهر توده عظیمی از هوای بسته مانند یک کپکشان بدبو روی پدر فشار می‌آورد و یک دسته کور ده هزار حلقومی توی گوش‌اش آفرین و دشنام فریاد می‌کشید.

در میدان وسط، پشت نشیمنگاه‌های بدون سرپناه، یک تابلو بزرگ تعداد امتیازهای برد و باخت را نشان می‌داد. مردی روی داربست حرکت می‌کرد و علامت‌ها را روی تابلو جا‌به‌جا می‌کرد. پدر توی صندوق‌اش فرو رفته بود. همین‌چور که بعد از ظهر می‌گذشت کم‌کم باورش می‌شد که آنچه می‌بیند بیس‌بال نیست بلکه نمایش پیچیده‌ای

است از مشکلات خود او، که از دور به‌زبان رمز شماره‌های درشت و خوانا نشان می‌دهند تا فقط او پنهانی از آن سر در بیاورد.

پدر به‌طرف پسرش برگشت. گفت از کجای این بازی خوشات می‌آد؟ پسر نگاه‌اش را از میدان برداشت. گفت همیشه همون يك كارو می‌کنن. توپ‌انداز توپ‌رو يك‌چوری می‌اندازه که چوب‌دار گول بخوره، خیال کنه می‌زندش. پدرگفت خوب بعضی وقتا هم راست راستی می‌زندش. پسر گفت اون وقت توپ‌انداز گول می‌خوره. در این موقع توپ‌انداز بوستون، هاب پردیو، توپی انداخت که چوب‌دار نیویورک آن را زد. توپ اوج گرفت و لحظه‌ای انگار در مسیرش متوقف شد. پدر ناگهان متوجه شد که توپ دارد يك‌راست به‌طرف آن‌ها می‌آید. پسر از جا پرید و دست‌هایش را بالا گرفت. توپ چرمی بیضی شکل توی دست پسر جا گرفت و از پشت سرشان صدای آفرین بلند شد. يك لحظه همه میدان به طرف آن‌ها نگاه می‌کرد. بعد آن دیوانه نیم‌کوری که خیال می‌کرد بازی‌کن قهاری است آمد پشت حصار جلو آن‌ها و به‌پسر خیره شد. دست‌هایش توی پیراهن کرکی گشادش وول می‌خوردند. کلاه‌اش روی سر خیلی گنده‌اش خیلی کوچک و مضحك بود، پسر توپ را به‌طرف او دراز کرد، و او آرام، یا لبخند تقریباً عاقلانه‌ای توپ را گرفت.

يك نکته جالب این است که آخر فصل که «قول‌ها» مسابقه‌ها را برده بودند و خیال‌شان راحت شده بود از این آدم بدبخت، چارلز ویکتور فائوست، خواستند که يك توپ را واقعاً ببیندازد. توهم او که خودش را يك بازی‌کن قهاری می‌پنداشت يك لحظه باواقعیت تماس پیدا کرد. کمی بعد بازیکن‌ها از دست‌اش خسته شدند و مک‌گراوهم از او عقیده‌اش برگشت و دیگر خیال نمی‌کرد وجودش شکون دارد. او نیفورم اش را گرفتند و او را بدون تشریفات بیرون کردند. او را به‌يك تیمارستان بردند و چند ماه بعد همان‌جا درگذشت.

آخر بازی بیس بال نگرانی شدیدی به پدرب دست داد. فکر کرد احمقی کرده است که زن اش را تنها گذاشته. اما وقتی که میان جیغ و جنجال انبوه مردم از میدان بازی بیرون می آمدند، متوجه شد که پسر دست اش را گرفته است. حس کرد روحیه اش قوت گرفته است. توی تراموای روباز دست اش را روی شانه پسر انداخت. به نیوروشل که رسیدند از ایستگاه قطار با گام های تند راه افتادند و از در خانه که داخل شدند به صدای بلند گفتند سلام! و بعد از چندین روز پدر حس کرد که به قالب اولی اش برگشته است. مادر از آن سر خانه پیدا شد. موهایش را بسته بود، ریخت اش مرتب بود و لبخند می زد. او را بوسید و گفت بیا ببین، می خوام یک چیزی بهت نشون بدم. صورت مادر می درخشید. از جلو او کنار رفت و او دید که بچه سارا یا لباس خواب دست کلفت خانه را گرفته است. تلوتلو می خورد و روی دامن کلفت و امی رفت و باز راست می ایستاد و با پیروزی به پدر نگاه می کرد. همه خندیدند. مادر گفت دیگه از پس اش بر نمی آیم. می خواد همه جا راه بره.

پسر به زمین نشست و دست اش را دراز کرد و بچه دست کلفت را ول کرد و به طرف او دوید، و همین جور که می آمد تند کرد و خودش را جلو انداخت و با خوش حالی تو بغل پسر افتاد.

آن شب را خانواده با آرامش مطمئنی گذراندند. نیم شب توی سکوت اتاق مادر، پدر و مادر باهم درد دل کردند. احتمال دارد کولهاوس تا مدتی قصر در برود. در این صورت آن ها هر روز بیشتری

از مردم شهر جدا خواهند شد. همین حالا بعضی از همکاران مادر در انجمن کلیسا در برابر حرف‌هایی که دوروبر خانواده زده می‌شد واکنش نشان داده‌اند. مادر می‌ترسید کار به دشمنی و انتقام‌جویی بکشد و دولت بچه سارا را از دست آن‌ها بگیرد. پدر منکر نبود که این ممکن است پیش بیاید. اما در این لحظه چنان آرام و برخودشان مسلط بودند که نیازی نبود به دروغ همدیگر را خاطر جمع کنند یا به نوعی خوش بینی که احساس نمی‌کردند تظاهر کنند. پدر گفت حاضر نیست بگذارد مقامات دولتی به این فکر بیفتند که بچه را برای تسلیم کردن کولهاوس وسیله کنند. پدر گفت کاری که باید بکنیم اینته که برداریم بریم. مادر گفت آخه چه جور بریم. بابای من توی رخت‌خواب افتاده، مدرسه هنوز تعطیل نشده، تازه سه تا پیشخدمت استخدام کرده‌ایم. مادر این مشکلات را با انگشت اشاره دست راستش روی انگشت‌های دست چپ‌اش شمرد. پدر دید که مادر هم فکرهای او را کرده است، و حالا امیدوار است که او راهی پیش پایش بگذارد. پدر به مادر گفت که همه چیز را به او واگذار کند. وقتی که پدر مسؤولیت را برعهده گرفت احساس گرم سپاس‌گزاری به مادر دست داد. این گفت‌وگو به آن‌ها یادآوری کرد که بالاخره با هم دوست قدیمی‌اند. به رخت‌خواب رفتند و شب را کنار هم گذراندند. مادر به پدر تسلیم شد و چنان او را در آغوش گرفت و نوازش کرد که پدر بعد از چندین ماه حس کرد که مادر می‌فهمد که مرد خوبی را در آغوش دارد.

به نظر می‌آمد که جواب همه مشکلات، شهر آتلانتیک است. پدر هتل خوبی آنجا سراغ کرده بود - هتل «بریکرز»، که يك سوئیت رو به دریا داشت و قیمت‌اش هم مناسب بود، چون که فصل تازه داشت شروع می‌شد. ساحل جنوب جرسی با راه آهن چند ساعت راه بیشتر نیست، خیلی نزدیک نیست، اما آن قدر هم دور نیست که پدر عصر يك شنبه نتواند برای رسیدگی به کارش برگردد. تغییر آب‌وهوا هم برای همه خوب است. طبیب پدر بزرگ که آخرین روش‌های شکسته بندی را در مورد او به‌کار بسته بود و يك میله فلزی توی لگن خاصره‌اش فرو کرده بود گفت که پدر بزرگ باید تا می‌تواند با چوب



زیربغل راه برود یا زوی سندلی‌اش بنشیند، چون که خوابیدن توی رخت‌خواب در این سن از همه چیز خطرناک‌تر است. پسر می‌بایست چند هفته زودتر مدرسه را ترک کند، اما درس‌هایش به قدری خوب بود که این کار مشکل مهمی برایش ایجاد نمی‌کرد. خانه را لازم نبود ببندند و روی مبل‌ها روکش بکشند و اتاق‌ها را قفل کنند، خانه را با پیشخدمت‌ها باز نگه می‌داشتند تا پدر آن روزهایی که باید برای کارش در نیوروشل باشد در خانه زندگی کند. پیشخدمت خانه پیش‌مادر کنار دریا می‌ماند. این پیشخدمت زن سیاه‌پوست محکم و وظیفه‌شناسی بود، که در ضمن، توضیح آشکار و غلط وجود یک بچه قهوه‌ای رنگت در این خانواده نیز به‌شمار می‌رفت.

خانواده که با این نقشه مجهز شده بود آماده سفر شد. همه خوش‌خلقی‌شان را نگه می‌داشتند، با بدتر شدن اوضاع این خوش‌خلقی رفته رفته رنگ دیوانه‌واری به‌خود می‌گرفت. رئیس جدید پلیس، که کارآگاه بازنشسته‌ای بود از بخش جنایی پلیس نیویورک، برای پژوهش قضیه راه‌های شومی پیشنهاد می‌کرد. روز اولی که سرکار آمد به‌خبرنگاران گفت مواد منفجره‌ای که در مرکز شماره ۲ شهرداری به کار رفته از نوع خیلی پیشرفته‌ای است، ترکیبی است از پنبه توپ و فولمینات جیوه، و این را فقط آدمی می‌تواند درست کند که با این چیزها آشنا باشد، و کولهاوس واکر پیاو زن چنین آدمی نیست. پرسید واکر پول آن ماشین را که تویش نشسته بودند از کجا آورده است، پول آن دسته سیاه‌پوستان مسلح را که مسلماً به‌جز پول هیچ انگیزه‌ای ندارند از کجا آورده است؟ کولهاوس واکر باید به‌همدست‌هایش پول بدهد. خرج دارد. این پول را از کجا می‌آورد؟ در فاصله حمله‌های دیواته وارث به‌این شهر کجا زندگی می‌کند؟ من توی این شهر پنج شش نفر «سرخ» سراغ دارم که خیلی دلم می‌خواد بیندازم شون تو هلفدون. اگه اینارو بگیریم یقین دارم جواب سوالاتی من هم پیدا می‌شه.

از این حرف‌ها، که همه‌جا پخش شد، این‌جور برمی‌آمد که راندیکال‌ها توطئه کرده‌اند. مردم شهر که در هول و هراس بودند پاک خودشان را باختند. چریک گشتی توی خیابان‌ها گذاشتند. در چندمورد

سیاه‌پوستانی را که بیرون از محله خودشان دیده شدند کتک زدند. از جمعی‌های آتش‌نشانی سراسر شهر هشدارهای دروغی به‌مراکز آتش‌نشانی می‌رسید، و هر بار ماشین‌های آتش‌نشانی و گارد پلیس راه می‌افتادند، و يك قافلهٔ خبرنگار هم توی ماشین به‌دنبال‌شان. خبرنگارها همه‌جا ریخته بودند، و همراه چریک‌ها و پلیس که توی ماشین‌هاشان گشت می‌زدند شهر را بدجوری به‌فکر حال و روز خودش انداخته بودند. توی کلیساها روزهای يك‌شنبه چنین جمعیتی سابقه نداشت. بخش اورژانس بیمارستان‌ها گزارش می‌دادند که شمارهٔ زخمی‌های سوانح خانه از حد معمول بالاتر رفته است. مردم خودشان را می‌سوزاندند، دست خودشان را می‌بریدند، پای‌شان به‌لبهٔ قرش بند می‌شد و زمین می‌خوردند، از پلکان پرت می‌شدند. چند نفر را آوردند که موقع پاك کردن اسلحهٔ قدیمی گلوله توی دست‌شان تر رفته بود و زخمی شده بودند.

در این ضمن روزنامه‌ها در اجرای مفاد نامه‌های کولهاوس واکر از مقامات دولتی جلو افتادند. شاید برای انداختن عکس، چندین شماره جنجال کردند که اتومبیل «مدل تی» را از دریاچه بیرون بکشند. سرانجام این کار را کردند. يك جرثقیل به‌آن‌جا بردند و اتومبیل را بیرون کشیدند، که چیز بدریخت و وحشتناکی بود و از لاستیک‌هایش گل می‌ریخت و آب و لجن از لای کاپوت‌اش سرازیر بود. جرثقیل آن را چرخاند و روی زمین گذاشت تا همه تماشا کنند.

اما حالا مقامات ناراحت شدند. این ماشین برگهٔ قابل لمس می‌بود از ستمی که بر آن مرد سیاه‌پوست رفته بود. هر آدمی که به‌ماشین احترام می‌گذاشت و برای خدمت‌هایی که از آن ساخته است ارزش قائل بود از دیدن این اتومبیل شکسته و پوسیده دل‌اش به‌دره می‌آمد. بعد از آن که عکس‌اش در روزنامه منتشر شد مردم چنان برای تماشای آن هجوم آوردند که پلیس ناچار شد دور آن ناحیه را طناب‌کشی کند. شهردار و اعضای انجمن شهر که حس کردند بتد را آب داده‌اند چند اعلامیهٔ دیگر صادر کردند و آن دیوانهٔ سیاه‌پوست را محکوم کردند و گفتند که هرگونه مذاکره با این آدم، هر نحوهٔ روبه‌رو شدن با او جزاین که

خودش را بدون قید و شرط تسلیم کند، به این معنی است که از هر یاقی و رادیکال و سیاه‌پوستی در این کشور دعوت کرده باشیم که قانون را زیر پا بگذارد و روی پرچم آمریکا تف بیندازد. حتی اگر در این هنگام در میان مردم این تقاضا وجود داشت که دولت راه مذاکره درپیش بگیرد - که وجود نداشت، و حتی مطبوعات هم آن را پیشنهاد نکرده بود - هیچ کس نمی‌دانست که چه‌گونه باید با قاتل تماس گرفت. کولهاوس نگفته بود که تا ضربهٔ بعدی چند روز مهلت به آن‌ها می‌دهد. در حقیقت عقیدهٔ یک روان‌پزشک که از طرف روزنامهٔ «ورلد» نیویورک استخدام شده بود این بود که نامهٔ دوم، با امضای «کولهاوس واکر پسر، رئیس‌جمهور دولت موقت امریکا»، از لحاظ نشان دادن علائم اختلال مشاعر خیلی از نامهٔ اول پیشرفته‌تر است، و مذاکره کردن با آدمی که در چنگال توهمات جنون‌آمیز روز افزون دست و پا می‌زند به‌گمان این که به‌حرف منطقی گوش خواهد داد اشتباه آندوهیاری خواهد بود.

اما پیدا کردن عملی‌ترین راه برای حل این مسأله برعهدهٔ مردم سادهٔ شهر تیوروشل افتاد. از هر مرحله و هرطبقه‌ای فریاد مردم بلند شد که ویلی کانکلین باید از شهر بیرون برود. پاره‌ای از مردم تند مزاج شهر حتی با خود کانکلین تماس گرفتند. کانکلین چندنامهٔ بدون امضا را که توی جعبهٔ پستی‌اش انداخته بودند به‌مرکز پلیس آورد. همهٔ نامه‌ها می‌گفتند که اگر کانکلین بساط‌اش را جمع نکند و از شهر نرود آن‌ها، یعنی نویسندگان نامه‌ها، خدمت کانکلین خواهند رسید. نشان دادن این نامه‌ها به‌مقامات پلیس هم مثل باقی کارهای کانکلین اشتباه بود. برخلاف انتظار کانکلین این نامه‌ها همدردی آن‌ها را برنیت‌گیخت، بلکه آن‌ها هم فوراً طرفدار این فکر شدند. از همان آغاز ماجرا کانکلین نمی‌فهمید که چه‌گونه ممکن است آدم سفیدپوست احساسی غیراز ستایش بسیار عمیق برای او داشته باشد. هرچه مردم بیشتر از او متنفر می‌شدند، حیرت رقت‌آور او بیشتر می‌شد. ایسن بدبخت هیچ‌چیزی نمی‌فهمید و سروصدای مردم را که می‌گفتند او باید از شهر برود نه می‌توانست در مقیاس بزرگ‌اش به‌عنوان راهی برای

لوث کردن مسأله درك كند، و نه در مقیاس كوچك به عنوان به در بردن جان خودش از مهلكه. فكر می‌کرد که به گفته خودش قربانی دسائس سیاه‌پوست پرست‌ها شده است، هر چند اکنون این‌ها تمام جمعیت شهر را در برمی‌گرفتند. كانكلین آن‌قدر مشروب می‌خورد تا از هوش می‌رفت، و وقتی که زن‌اش و همکاران‌اش داشتند دست و پای‌شان را جمع می‌کردند که از شهر بروند او هم مثل آدم‌های ابله قبول کرد. به این ترتیب، بدون این‌که کسی وضع را کاملاً زیر فرمان داشته

باشد، در حالی که مقامات شهر و پلیس و چریك دولتی و مردم همه ناراحت بودند و می‌ترسیدند که آن یاغی سیاه‌پوست چشم زخمی به آن‌ها بزند، دو کار کم و بیش با توافق عمومی صورت گرفت که در حکم پذیرفتن درخواست‌های کولهاوس واکر بود: یکی این که اتومبیل «مدل تی» را بیرون کشیده بودند، و این شاید پیش درآمد نوعی مذاکره بود؛ دیگر این که کولهاوس اگر در شمع انتشار روزنامه‌های نیوروشل بود می‌دید که هر دو روزنامه با درشت‌ترین تیتراهای تاریخ خود خبر داده‌اند که خانواده كانكلین رفته است و در نیویورک مخفی شده. شهر هیچ کوتاه نیامده بود و نیروهای نظامی و چریك توی خیابان‌های شهر همچنان گشت می‌زدند. اما وضع تغییر کرده بود. سرمقاله یکی از روزنامه‌ها نوشت حالا بگذارید تمام شهر نیویورک را به آتش بکشند. یا این اصل را بپذیرد که هر آدمی که قانون را به دست خودش می‌گیرد در مقابل يك جامعه متمدن و مصمم می‌ایستد، و همان عدالتی را که می‌کوشد اجرا کند بی‌آبرو می‌سازد.

در برابر همه این جار و جنجال رفتن خانواده از شهر بی‌سرو صدا بود و خبرش منتشر نشد. پدر با شرکت راه‌آهن قرار گذاشت که بار و بنه آن‌ها را ببرند — يك جفت گنجه خیزرانی برای همین منظور خرید که هر کدام چند کتو و خانه داشتند، و يك فضای جادار هم برای آویزان کردن لباس‌ها، يك صندوق برنجی و چند چمدان و جعبه کلاه هم خرید. با قطاری که سپیده‌دم از نیوروشل می‌گذشت روانه شدند. همان روز صبح در نیویورک در ایستگاه پنسیلوانیا قطار عوض کردند. این همان ایستگاهی بود که شرکت

ساختماتی استانفوره وایت و چارلز مک کیم طرح آن را ریخته بود. نماهای سنگی ستون‌دارش که از حمام‌های کاراکالای رومی تقلید شده بود از خیابان سی‌ویکم تا خیابان سی‌وسوم، و از بولوآر هفتم تا بولوآر هشتم ادامه داشت. باربرها صندلی‌چرخ‌دار پدر بزرگ را هل دادند. مادر کت و دامن سفید پوشیده بود. زن رخت‌شور بچه‌سارا را بغل کرده بود. فضای داخل ایستگاه به قدری بزرگ بود که با آن‌که پر از آدم بود صدای آدم‌ها غرض مختصری بیشتر نبود. پسر به سقف نگاه کرد، که نمایشی از طاق‌های ضربی شیشه‌سبز بود و طاق‌های رومی متکی بر دنده‌های فولادی و ستون‌های فولادی سوزن‌مانند. از این سقف نور مانند گرد نرمی از بلور سوده فرو می‌ریخت. وقتی که به طرف سکوی آمد و شد قطارها سرازیر می‌شدند پسر به‌چپ و راست نگاه کرد و تا چشم‌اش کار می‌کرد در هر دو طرف لوکوموتیوها را می‌دید که آماده حرکت قوز کرده بودند و با بیرون دادن بخار و کشیدن بوق و زدن زنگ بی‌تابی می‌کردند تا آزاد شوند و راه سفر را در پیش بگیرند.

## ۳۲

و اما از برادر کوچک چه خبر؟ ناپدید شدنش از خانه از روزی که آن دفاع پرشور را از کولهاوس کرده بود نگرانی زیادی پدید نیآورده بود. همه به اخم او عادت داشتند. گاهی در کارخانه پرچم و وسائل آتش‌یازی پیدایش می‌شد. حقوق‌اش را می‌گرفت. هنگام حرکت خانواده حاضر نبود، و این بود که مادر یادداشتی نوشت و توی پاکت گذاشت و درش را بست و روی میز توی سرسرا گذاشت. این یادداشت را هرگز کسی برنداشت.

چند روز بعد از حمله به مرکز آتش‌نشانی برادر کوچک به‌سالن تشییع‌چنازه هارلم که چنازه سارا را از آن‌جا حرکت داده بودند رفت. صاحب سالن دم در او را دید. برادر کوچک گفت من خیلی مایلم با آقای کولهاوس واکر صحبت کنم. من هرشب زیر طاق کازینوی مانهاتان می‌ایستم تا این که ایشون خیال‌شون آسوده بشه که ملاقات بامن برایشون خطری نداره. مرده شور یا قیافه بی‌حالت گوش داد و هیچ نشانه‌ای بروز نداد که می‌فهمد برادر کوچک درباره چه حرف می‌زند. با این‌حال از آن به بعد برادره زیرطاق کازینو می‌ایستاده و نگاه خیره مشتریان سیاه‌پوست را تحمل می‌کرد و حرکت قطارهای هوایی بولوآر هشتم را که در فواصل معین ساختمان را می‌لرزاندند می‌شمرد. هوا گرم بود و او از توی شیشه‌های نقش‌دار تئاتر، که گاهی بعد از شروع کنسرت شبانه‌باز می‌شدند، صدای موسیقی مقطع جیم‌یوروپ و کف‌زدن حضار را می‌شنید. البته کولهاوس کارش را در ارکستر ترک گفته بود و چند هفته پیش از حمله آپارتمان‌اش را هم

خالی کرده بود. برای پلیس که دنبالش می‌گشت مثل این بود که چنین آدمی هرگز وجود نداشته است.

در شب چهارم کشیک کشیدن برادر کوچک که جوان سیاه‌پوست خوش‌لباس به طرف او آمد و يك سكهٔ پول خرد از او خواست. برادر کوچک تعجب خودش را از این که جوانی با این سر و وضع پول خرد گندایی می‌کند پنهان کرد، دست توی جیب کرد و پول را درآورد. پسر لیخند زد و گفت مثل این که باز هم پول خورد دارین، یه دونهٔ دیگه هم به من می‌دین؟ برادر کوچک توی چشم‌های او نگاه کرد و برانداز هوشمندانهٔ آدمی را دید که به او اختیار داده‌اند دربارهٔ مسأله‌ای تصمیم بگیرد.

شب بعد چشم به راه جوان سیاه‌پوست بود، ولی او را ندید. در عوض متوجه شد که آدم دیگری بعد از رفتن جمعیت به‌سالن، زیر طاق ایستاده است. او هم جوانی بود که با کت و شلوار و کراوات، کلاه‌کپی به سر داشت. جوان ناگهان راه افتاد و برادر کوچک بی‌اختیار دنبالش رفت. توی خیابان‌ها کنار ردیف خانه‌های گت و گوری دنبالش رفت، از چهارراه‌های آجر فرش گذشت، توی کوچه‌ها رفت، از سرنبش‌ها گذشت. متوجه شد که از چند خیابان بیش از يك یار است که می‌گذرد. سرانجام در يك کوچهٔ خلوت به‌دنبال جوان تا دم پله‌های يك ساختمان سنگی رفت و جلو در يك زیرزمین رسید. در باز بود. رفت تو، از يك دالان کوتاه گذشت، از در دیگری تو رفت و کوله‌اوس را رو به روی خود دید، که دست به سینه پشت يك میز نشسته بود. هیچ اثاث دیگری توی اتاق نبود. چند جوان سیاه‌پوست مانند نگهبان دور کوله‌اوس را گرفته بودند. همه‌شان مثل خود او لباس پاکیزه و مرتب پوشیده بودند؛ کت و شلوارها اتو کشیده و یقه‌ها تمیز بود و کراوات‌ها منجاق داشت. برادر کوچک هم آن جوانی را که دنبالش کرده بود و هم آن را که شب گذشته از او پول خواسته بود شناخت. در پشت سرش بسته شد. کوله‌اوس گفت شما چی می‌خواید؟ برادر کوچک خودش را برای این سؤال آماده کرده بود. نطق پرشوری دربارهٔ عدالت و تمدن و حق تمامی افراد بشر برای

داشتن زندگی آبرومندانه از بر کرده بود. يك كلمه به يادش نیامد. گفت من می‌تونم بمب بسازم. می‌تونم چیزهارو منفجر کنم.

به این ترتیب بود که برادر کوچک‌ه‌ی یاغی و انقلابی شد. خانواده تا مدتی از این موضوع خبر نداشت. فقط يك چیز رابطه‌ او را با مرد سیاه‌پوست فاش کرد، و آن ناپدید شدن چند بشکه باروت و مواد شیمیایی مختلف از انبار کارخانه پدر بود. این دستبرد را چنان که باید به پلیس خبر دادند و پلیس هم چنان که باید آن را فراموش کرد. چون سخت سرگرم قضیه کولهاوس بودند. در ظرف چند روز برادر کوچک‌ه‌ی مواد را به زیرزمین کولهاوس در هارلم منتقل کرد. بعد مشغول کار شد و سه بمب قوی ساخت. سبیل بورش را تراشید و سرش را هم تراشید. با چوب‌پنبه سوخته صورت و دست‌هایش را سیاه کرد، خط لب کلفتی برای خودش کشید، يك کلاه کپی سرش گذاشت و چشم‌هایش را در کاسه چرخاند. با این کار دست روی رگ‌شوخی پیروان کولهاوس گذاشت و اعتماد آن‌ها را جلب کرد. آن وقت با آن‌ها بیرون رفت و توی مرکز شماره ۲ شهرداری بمب انداخت و با این کار صداقت‌اش را به همه، از جمله خودش، ثابت کرد.

اطلاع ما از این تاریخچه زیرزمینی از دست خود برادر کوچک‌ه‌ی به ما رسیده است. او از روزی که به هارلم رفت تا روزی که کمی بیش از يك سال بعد در مکزیک کشته شد يك دفتر خاطرات روزانه برای خودش می‌نوشت. کولهاوس واکر عزاداری‌اش را به صورت يك نقشه نظامی درآورده بود. اندوه‌اش برای مرگ سارا و برای زندگی‌ای که می‌توانستند در کنار هم داشته باشند به انتقام‌جویی، از آن نوعی که در سرگذشت جنگ‌جویان زمان باستان می‌خوانیم، مبدل شده بود. تصور برادر کوچک‌ه‌ی این بود که چشم‌های کولهاوس با آن نگاه تیز و مصمم حالا مثل این بود که آن سوی قبر را می‌بیند. جوان‌ها از او اطاعت مطلق می‌کردند، شاید برای این که چنین چیزی از آن‌ها نخواست‌ه‌ی بود. هیچ کدام‌شان مزدور نبودند. غیر از برادر کوچک‌ه‌ی پنج نفر بودند. بزرگ‌ترین‌شان زیر سی‌سال داشت و جوان‌ترین‌شان هنوز هجده سال‌اش نشده بود. احترام‌شان برای کولهاوس به درجه



ارادت می‌رسید. توی آن زیرزمین با هم زندگی می‌کردند. منشی انبار و مأمور تحویل سفارش بودند، و حقوق‌شان را در يك كاسه می‌ریختند. برادر کوچک‌تر قبل از آن که کارخانه را ترک کند چند پاکت حقوق نسبتاً چاق و چله به دخل آن‌ها اضافه کرد. حساب دخل و خرج صندوق کمون را با دقت نگه می‌داشتند. هر شامی پول حساب داشت. جوان‌ها از لباس پوشیدن کولهاوس تقلید می‌کردند، و کت و شلوار و کلاه کپی تمیز و ماهوت پاک‌کن کشیده نوعی اونیفورم شده بود. آمد و رفت‌شان مثل سربازهای در حال کشیک بود.

شب ساعت‌ها می‌نشستند و درباره وضع خودشان و این که کارشان به کجا می‌کشد بحث می‌کردند. واکنش روزنامه‌ها را در باره کارهایی که کرده بودند مطالعه می‌کردند. کولهاوس با انسدوده همیشگی‌اش یا آن‌ها خوف می‌زد. خشم مهار شده‌اش مانند مغناطیس آن‌ها را می‌گرفت. کولهاوس خوش نداشت تسوی زیرزمین صدای موسیقی بشنود. هیچ ابزار موسیقی آن‌جا نبود. جوان‌ها انضباط را دقیقاً رعایت می‌کردند. چند تخت‌خواب سفری آورده بودند و يك سربازخانه درست کرده بودند. کارهای آشپزی و نظافت خانه را با هم انجام می‌دادند. فکر می‌کردند در يك درگیری پر سروصدا همه کشته خواهند شد. این فکر حالت خودآگاهی تند و والایی در آن‌ها پدید آورده بود. برادر کوچک‌تر در جمع آن‌ها کاملاً جذب شده بود. یکی از آن‌ها شده بود. هر روز صبح با شادی آرام و عبوسی از خواب بیدار می‌شد.

در هر دو حمله، کولهاوس ماشین‌هایی را به کار برد که جوان‌ها از مانهاتان برایش دزدیده بودند. ماشین‌ها را صحیح و سالم به گاراژهاشان برگرداندند، و اگر پدیدۀ ناپدید شدن و پیدا شدن آنها به پلیس نیویورک گزارش داده شد پلیس آن را به رویدادهای وسپستر مربوط نکرد. پس از حمله به مرکز آتش‌نشانی شهرداری که عکس کولهاوس در صفحه اول همه روزنامه‌های کشور چاپ شد کولهاوس نشست و ملافه‌ای روی دوش انداخت و به یکی از جوان‌ها گفت که سر و سبیل تمیزش را بتراشد. تغییر قیافه‌اش عجیب بود. کله

تراشیده‌اش خیلی گنده‌تر به نظر می‌رسید. برادر کوچکه می‌فهمید که فایده عملی این کار هرچه باشد اصل کار به‌جا آوردن آیین تطهیر است برای نبرد نهایی. یکی دو روز بعد یکی از جوان‌ها روزنامه‌ها را آورد که عکس «مدل تی» بیرون کشیده از دریاچه را در آن‌ها چاپ کرده بودند. این دلیل ملموس نیروی اراده کولهاوس، احساس قدس در آن‌ها پدید آورد. وقتی کولهاوس خبر فرار کانکلین را شنید و نشست که درباره پاسخ مناسب خود بحث‌کنند، جوان‌ها به‌قدری دیگرگون شده بودند که از تمام جمع خود به اسم کولهاوس یاد می‌کردند. یکی از آن‌ها گفت اگر کولهاوس يك سری به اون فروشگاه ذغال و یخ زده بود ویلی حالا لای دست باباش بود. ویلی قصر در رفت. یکی دیگر گفت نه، برادر، همین‌جور زنده باشه برای ما بهتره. اسم کولهاوس رو تو نظر مردم زنده نگه می‌داره. خیلی ناکسه. حالا ما تو این شهر یه آتشی بسوزونیم که دیگه هیشکی جرأت نکته به یه نفر سیاه‌پوست چپ نگاه کنه، نیادا جزو کولهاوس باشه.

آخ که چه تابستانی بود! مادر هر روز صبح درهای شیشه‌ای اتاقش را که پرده سفید داشت باز می‌کرد و می‌ایستاد درآمدن آفتاب را از توی دریا تماشا کند. مرغ‌های دریایی روی موج شکن‌ها رد می‌شدند و روی ساحل راه می‌رفتند. آفتاب که بالا می‌آمد سایه‌ها را از روی ماسه پاک می‌کرد، انگار که زمین پاره پاره خودش تکان می‌خورد و صاف می‌شد، و وقتی که مادر صدای حرکت پدر را توی اتاق پهلویی می‌شنید آسمان آبی خوش‌رنگ بود و ساحل سفید بود و نخستین آب‌تنی‌کنندگان دریا لب موج پیدا شده بودند که با انگشت یا آب را امتحان کنند.

در هتل پشت میزهایی که رومیزی آهار زده داشت صبحانه می‌خوردند. سرویس از نقره سنگین مخصوص هتل بود. يك نصفه گریپ‌فروت و تخم‌مرغ نیمرو و نان داغ و ماهی کبابی و ورقه‌های ژامبون و سوسیس می‌خورده‌اند، با چند رنگت مربا که با قاشق‌های ریز توی بشقاب می‌کشیدند، و قهوه و چای. و در تمام مدت نسیم دریا دامن پرده پنجره‌ها را بالای‌زده و بوی لبشور خود را به سقف بلند گنج‌بری می‌فرستاد. پسر همیشه مشتاق بود که بیدار شود و بیرون بزند. چند روز پس از روز اول به او اجازه می‌دادند که برود، و چند لحظه بعد از پشت میزشان او را می‌دیدند که کفش‌هایش را به دست گرفته و از پله‌های پهن ایوان دوان دوان پایین می‌رود. با چند تن از مهمان‌های هتل سر تکان می‌دادند. این آشنایی سرانجام به صحبت کردن می‌کشید و کنج‌کاوی مادر درباره قیافه این یا لباس آن

راضی می‌شد. عجله‌ای نبود. احساس می‌کردند که قیافه خودشان خیلی عالی و آبرومند است. مادر از مزازه‌های کنار دریا کت و دامن‌های تابستانی زیبا خرید. سفید و زرد می‌پوشید و بعد از ظهرها که تشریفات شل می‌شد کلاه‌اش را برمی‌داشت. و فقط چتر به دست می‌گرفت. چهره‌اش قوی روشنایی نرم طلایی شناور بود.

وقتی که هوا آرام و گرم‌تر زورآور می‌شد، وسط بعد از ظهر به آب می‌زدند. لباس شنای مادر خیلی پوشیده بود، ولی چند روز طول کشید تا مادر راحت با آن بیرون بیاید. رنگ‌اش البته سیاه بود، پاچه‌های شلوار و دامن‌اش تا زیر زانو می‌رسید، و کفش شنا هم داشت. اما ساق پاهایش برهنه بود و گردن‌اش هم تقریباً تا روی شانه‌هایش پیدا بود. مادر اصرار کرد که چند صد متری از نزدیک‌ترین شناکنندگان فاصله بگیرند. زیر یک چتر می‌نشستند که اسم هتل به رنگ نارنجی روی حاشیه دال‌بری آن نوشته بود. زن سیاه‌پوست روی یک صندلی خیزراتی چندمتر دورتر می‌نشست. پسر و بچه قهوه‌ای رنگ تو نخ خرچنگ‌های ریز بودند که خودشان را زیر ماسه قایم می‌کردند و یک قلمبه ماسه‌ای ریز از آن‌ها به‌جا می‌ماند. پدر یک لباس‌شنای یک تکه بی‌آستین که راه راه سفید و نیلی افقی داشت و ران‌هایش را به شکل دو تا لوله درمی‌آورد می‌پوشید. وقتی که پدر از آب بیرون می‌آمد مرده‌اش از زیر لباس پیدا می‌شد و مادر این را زشت می‌دانست. پدر دوست می‌داشت تا آن توورها شنا کند. آن‌ور موج‌شکن‌ها به پشت روی آب می‌خوابید و مثل نهنگ آب به هوا می‌فرستاد. تلو تلوخوران از میان موج‌ها می‌آمد، می‌خندید، مویش روی سرش پهن شده بود، از ریش‌اش آب می‌چکید، و لباس شنايش به طرز زشتی به تنش چسبیده بود، و مادر لحظه‌ای بدش می‌آمد، اما این لحظه چنان گذران بود که مادر آن را به‌جا هم نمی‌آورد. پس از آب‌تنی دریا همه می‌رفتند دراز بکشند. مادر که لباس شنايش را در موج‌های کف‌آلود فقط لحظه‌ای خیس کرده بود آن را در می‌آورد و نفس راحتی می‌کشید و آب‌شور را از تن خود خشک می‌کرد. پوست‌اش چنان سفید بود که نور دریا برایش خطر داشت. اما بعد از آن که آب خنکی

به تن‌اش می‌زد و پودر می‌زد و پیراهن گشادای می‌پوشید حس می‌کرد که خورشید در تن‌اش ذخیره شده و دارد توی خون‌اش می‌دود و آن را مثل دریای ظمیر با هزاران هزار درخشش الماس‌گون روشن می‌کند. ساعت‌های بعد از شنا را پدر به‌زودی به عشق‌یازی اختصاص داد. اگر مادر اجازه می‌داد عشق تند بی‌ملاحظه‌اش را می‌خواست هر روز بازی کند. مادر به زبان بی‌زیبانی اعتراض می‌کرد، نه مثل روزهای قدیم، بلکه برای خودش نوعی آگاهی پیدا کرده بود، به ضرب و زور نوعی انتظار در پوست‌اش پدید می‌آمد. دربارهٔ پدر خیلی فکر می‌کرد. رویدادهای بعد از بازگشت‌اش از قطب، واکنش پدر در برابر آن‌ها، ایمان مادر را به‌پدر در هم شکسته بود. دعوایی که با برادرش کرده بود هنوز توی گوش‌اش صدا می‌کرد. اما لحظه‌هایی، گاهی چند روز تمام، او را مثل همیشه دوست می‌داشت - حس می‌کرد که ازدواج‌شان درست است، محکم و تغییرناپذیر است، مثل چیزی که از آسمان نازل شده باشد. مادر همیشه آینده را جور دیگری دیده بود، مثل این که زندگی فعلی فقط نوعی تمرین است، برای روزی که سازندهٔ پرچم و وسائل آتش‌یازی و زن‌اش از این زندگی آبرومند خود فراتر بروند و یک هستی نبوغ‌آمیز را کشف کنند. مادر نمی‌دانست که این هستی از چه تشکیل می‌شود، هرگز ندانسته بود. اما حالا دیگر منتظرش نبود. در غیبت پدر که مادر تصمیم‌هایی دربارهٔ کار و کسب گرفته بود همهٔ قدرت مرموز آن ناپدید شد و کار و کسب را چون همان چیز ملال‌آور عاری از ذوقی که بود دید. چون دیگر انتظار نداشت که تا پایان عمرش زیبا و ملناز باشد حالا رفته رفته داشت می‌فهمید که پدر، که در روزهای نامزدبازی‌شان مجسمهٔ امکانات بی‌پایان عشق‌ورزی بود، دیگر سال‌خورده و کند شده است، و شاید کارش و سفرهایش او را خرف‌ت و خر کرده است، چنان‌که هر روز بیشتر و بیشتر تنگی دامنهٔ خودش را نشان می‌دهد، به حد خودش رسیده‌است، و هرگز از آن فراتر نخواهد رفت.

با این همه مادر خوش‌حال بود که به شهر آتلانتیک آمده است. این‌جا بچهٔ سارا در امان بود. برای نخستین بار بعد از مرگ سارا

می‌توانست به یاد او بیفتد و گریه نکند. خوش داشت که مردم او را ببینند، مثلاً در سالن غذاخوری هتل یا شب‌ها در ایوان یا هنگامی که کنار دریا قدم‌زنان تا کلاه فرنگی‌ها و اسکله‌ها و مفازه‌ها می‌رفتند. گاهی صندلی چرخ‌داری کرایه می‌کردند و پدر و مادر توی آن تنگ هم می‌نشستند و یک باربر آن‌ها را هل می‌داد و می‌برد. با تنبلی سرنشینان صندلی‌هایی را که از طرف مقابل می‌آمدند برانداز می‌کردند، یا به صندلی سواران دیگری که از آن‌جا می‌گذشتند نگاه مؤدبانه می‌انداختند. پدر دستی به کلاه حصیری‌اش می‌برد. صندلی‌ها خیزرانی بودند و سایبان پارچه‌ای شرابه‌دار داشتند، که مادر را به‌یاد کالسکه‌های زمان بچگی‌اش می‌انداختند. چرخ‌های دو طرف صندلی بزرگ بودند، به‌اندازه چرخ دوچرخه؛ چرخ کوچک جلو این‌ور و آن‌ور می‌رفت و گاهی چیرچیر می‌کرد. پسرش این صندلی‌ها را خیلی دوست می‌داشت. آن‌ها را بدون باربر هم می‌شد کرایه کرد، و پسر این را بیشتر دوست می‌داشت، چون که پدر و مادرش را توی صندلی می‌نشاند و هل می‌داد و هرکجا می‌خواست می‌برد و به‌هر سرعتی که می‌خواست می‌برد، و لازم نبود که پدر و مادرش به او دستوری بدهند. هتل‌های بزرگ آن‌سوی پیاده‌رو لب دریا کنار هم ردیف شده بودند و سایبان‌هاشان توی نسیم دریا تکان تکان می‌خورد و ایوان رنگ‌شده تمیزشان پر از صندلی‌های لؤلؤ و چهارپایه‌های خیزرانی سفید بود. پرچم‌های سه‌گوش دریانوردی روی مناره‌ها موج می‌زدند و شب‌ها بایک ردیف چراغ از کنار بام روشن می‌شدند.

یک شب خانواده جلو یک کلاه فرنگی ایستاد که زیر آن یک دسته ارکستر پادی سیاه‌پوست یک آهنگ رگتایم را به شدت می‌نواختند. مادر اسم آهنگ را نمی‌دانست ولی می‌دانست که آن را از پیانوی خانه‌اش زیر دست‌های ظریف آقای کولهاوس واکر شنیده است. روزها بود که مادر فاجعه را فراموش نکرده بود ولی از زیر فشار آن بیرون آمده بود، گویی در این شهر کنار دریا اندیشه‌های دردناک همین که جمع می‌شدند با نسیم دریا بر باد می‌رفتند. حالا این آهنگ که برادر کوچکی را هم به یادش می‌آورد او را منقلب کرده بود. ناگهان

مهر برادرش، موج پرشور ستایش او، روی سرش هوار شد. حس کرد به برادرش نرسیده است. تصویری از چهره‌ی لاغر و پریشان و تند و تیز او در ذهن‌اش برق زد - چهره‌اش قدری گله‌مند و قدری پرآشفته بود. این همان نگاهی بود که سر میز شام به او انداخت؛ وقتی که پدر داشت تپانچه‌اش را پاک می‌کرد. مادر سرگیجه‌ی مختصری حس کرد. به چراغ‌های زیرکلاه فرنگی نگاه کرد. نوازندگان با اونیفورم‌های سرخ و آبی و شیپورها و کورونت‌ها و تویاها و ساکسوفون‌های براق‌شان نشسته بودند، و مادر فکر کرد که زیر هر کدام از آن کلاه‌های نظامی صورت کولهاوس را می‌بیند.

بعد از آن شب شادی مادر در کنار دریا رقیق‌تر شده بود: باید هر روزی را که فرامی‌رسید جداگانه هضم می‌کرد. تصمیم گرفت به زور اراده زندگی را آرام کند. با پسرش، شوهرش، پدر بیمارش، مهربان بود؛ با خدمتکار سیاه پوست‌اش، و بیش از همه با پسر بی‌نام و زیبای سارا مهربان بود. هوای این‌جا به یچه ساخته بود و انگار جلو چشم همه روز به روز بزرگ‌تر می‌شد. مادر متوجه شده بود که بعضی از مهمان‌های هتل به او نگاه می‌کنند. این‌ها در حاشیه‌ی آگاهی‌اش دور می‌زدند و منتظر بودند که او نظری به سوی‌شان بیندازد. مادر برای سرگرمی ساده حالا حاضر بود که این نظر را بیندازد. در هتل چند نفر اروپایی برازنده زندگی می‌کردند. یکی وابسته‌ی نظامی سفارت آلمان بود که عینک یک چشم داشت و همیشه با خوش‌رویی مؤدبانه به او سلام می‌داد. بلند بالا بود و به رسم آلمانی مویش را کوتاه زده بود و با اونیفورم رسمی سفید و پایپون سیاه سر میز شام می‌آمد. با تظاهر زیاد هی شراب سفارش می‌داد و هی رد می‌کرد. در دسته‌ی او زنی نبود، فقط سه چهار مرد بودند که اندکی از او زمخت‌تر می‌نمودند، و پیدا بود که درجه‌شان پایین‌تر از او است. پدر گفت اسم‌اش سروان فن‌پاپن است و مهندس است. هر روز او را می‌دیدند که لب دریا قدم می‌زد و نقشه‌هایی را باز می‌کرد و به دریا اشاره می‌کرد و با همراهان‌اش حرف می‌زد. آن روزها معمولا یک کشتی کوچک در افق حرکت می‌کرد. پدر که روی ماسه درازکشیده

بود و صورت‌اش رو به آفتاب بود گفت صحبت از نوعی بررسی مهندسی است. هیچ نمی‌دانم آلمانی‌ها به ساحل جنوب جرسی چه کار دارند. پدر به نگاه انتظارآمیز مرد به زن‌اش توجهی نداشت. مادر از این موضوع خنده‌اش می‌گرفت. از نخستین نگاه سرسری که به سوی آن مرد انداخته بود می‌دانست که شهوانی‌ترین خیال‌ها در کانون ذره‌بین يك چشم فرماندهانه‌اش متراکم شده است. مادر تصمیم گرفت به او بی‌اعتنایی کند.

يك زن و شوهر پیر فرانسوی هم بودند که مادر یاد گرفته بود یا آن‌ها خوش‌وبش کند؛ مادر از به‌یاد آوردن فرانسه دبیرستانی‌اش می‌خندید، و آن‌ها با بزرگواری از لهجه‌اش تعریف می‌کردند. هیچ‌وقت توی آفتاب نمی‌آمدند مگر این که خودشان را توی پیله‌ای از چلوار و ململ پیچیده و يك کلاه پاناما هم روی سر گذاشته باشند. برای محکم‌کاری چتر هم دست می‌گرفتند. شوهر که از زن‌اش کوتاه‌تر بود و کاملاً تنومند بود لکه‌هایی روی صورت‌اش داشت. عینک ته استکانی به‌چشم می‌زد. لاله‌های گوش‌اش گنده و آویزان بود. يك تور پروانه‌گیری و يك شیشه دهن‌گشاد با در چوب پنبه‌ای دست‌اش بود و يك سبد پیک‌نیک هم داشتند که آن قدر سنگین بود که زن با آن نمی‌توانست راست راه برود. هر روز صبح زن هـن‌هـن‌کنان پشت سر شوهرش راه می‌افتاد و روی تپه‌های ماسه‌ای در نور بخارآلود دور دست ناپدید می‌شدند. آن‌جا نه هتلی بود و نه پیاده‌روی، فقط مرغ دریایی و علف و ماسه پیدا می‌شد، و روی علف‌ها و ماسه‌ها آن بال‌های لرزانی که مرد عاشق‌شان بود می‌نشستند. مرد استاد بازنشسته تاریخ دانشگاه لیون بود.

مادر کوشید پدر بزرگت را به زن و شوهر فرانسوی علاقه‌مند کند، چون که هر دو سابقه دانشگاهی داشتند. پیر مرد حاضر نشد. با تمام حواس‌اش به درد خودش گرفتار بود و چنان عصبانی بود که حوصله گفت و گوی آرام و آسوده را نداشت. هرچور سرگرمی که مادر برای او فراهم کرد فایده نداشت — مگر يك‌جور، گردش روزانه باصندلی چرخ‌دار روی پیاده‌رو، چون که می‌توانست توی صندلی



بنشینند و يك نفر او را هل بدهد و مردم نفهمند که او ناخوش و ناتوان است. اما يك عصا روی پاهایش می‌گذاشت و هر وقت که آدم‌های پیاده به اندازه کافی تند نمی‌رفتند، او مرد و زن را به يك چوب می‌راند، و آن‌ها خشمگین به او خیره نگاه می‌کردند و او تند از آن‌ها رد می‌شد.

البته مهمان‌های دیگری هم بودند که اروپایی نبودند: يك دلال سهام غول‌پیکر نیویورکی با يك زن‌کننده و سه تا بچه خیکی، که وقتی که غذا می‌خوردند يك کلمه حرف نمی‌زدند؛ چند گروه خاتوادگی از فیلادلفی که از صداهای تودماغی‌شان فوراً شناخته می‌شدند. ولی مادر متوجه شد که همیشه خارجی‌ها نظرش را جلب می‌کنند. خارجی‌ها زیاد نبودند، ولی مثل این که بیشتر از هموطنان‌اش زندگی از خود می‌تراویدند. مسحورکننده‌تر از همه مرد کوچک‌اندام نرم و نازکی بود که شلوار هندی گشاد دم‌پا تنگ می‌پوشید با يك پیراهن سیلک سفید یقه‌باز، و عرق‌چین سفیدی که بالای‌ش دکمه داشت به سر می‌گذاشت. آدم شنگول پرچوش و جلایی بود که چشم‌هایش دائم این‌ور و آن‌ور می‌دوید، درست مثل بچه‌ای که می‌ترسد چیزی را ندیده بگذارد. به‌گردن‌اش زنجیری آویزان بود که يك تکه شیشه مستطیل در يك قاب فلزی به آن بند بود، و مرد هم این شیشه را جلو صورت‌اش می‌گرفت، انگار می‌خواهد آن چیزی را که در آن لحظه نظرش را گرفته است برای برداشتن يك عکس ذهنی میزان کند. يك روز ابری توی ایوان هتل معلوم شد که این چیز مادر است. چون در حین ارتکاب جرم دیده شد، جلو آمد و با يك لهجه خارجی غلیظ معذرت‌خواهی مفصلی کرد. گفت که اسم‌اش بارون اشکنازی است. در کار فیلم‌سازی است و این شیشه ابزار کار او است، و حتی در گردش و تعطیلات هم نمی‌تواند آن را زمین بگذارد. با دستپاچگی ختدید و مادر خیلی خوش‌اش آمد. بارون موی سیاه براقی داشت و دست‌هایش کوچک و ظریف بودند. دفعه بعد مادر او را لب دریا از دور دید که لب آب جست‌و خیز می‌کرد. داشت بچه‌ای را سرگرم می‌کرد، این‌ور و آن‌ور می‌دوید، چیزهایی از زمین برمی‌داشت، و آن شیشه مستطیل عجیب‌اش

را جلو چشم‌اش می‌گرفت. چون آفتاب پشت سر او بود ققط سایه‌ای از او دیده می‌شد. ولی مادر فوراً هیکل پر جنب‌وجوش او را از دور شناخت و لبخند زد.

از میان مهمان‌های هتل بارون اشکنازی نخستین کسی بود که سر میز پهلوی مادر و پدر نشست. يك دختر کوچولوی زیبا همراه‌اش بود و او را به عنوان دخترش معرفی کرد. دختر زیبایی شگفتی داشت و همسن پسر بود. مادر فوراً امیدوار شد که آن دو یا هم دوست بشوند. البته دختر و پسر نشستند و حرفی نزدند و به هم نگاه نکردند. اما دختر موجود غریبی بود، چشم‌هایش خیلی تیره بود و مویش مثل موی پدرش سیاه بود و رنگ رخسار مدیترانه‌ای داشت. پیراهن ابریشم تازك و نیم‌تنه ساتن پوشیده بود که روی‌سینه‌اش بقمی نهمی برجستگی داشت. پدر نمی‌توانست چشم از روی دختر بردارد. هنگام شام خوردن دختر حرفی نزد، لبخند هم نزد. اما بعد از مشروب قبل از شام بارون صدایش را پایین آورد و دست‌اش را روی دست دختر گذاشت و توضیح داد که مادر دختر سال‌ها پیش مرده است، هرچند نگفت از چه چیزی مرده است. گفت که بعد از او زن نگرفته است. لحظه بعد بارون سرخوشی همیشگی‌اش را باز یافت. با لهجه اروپایی‌اش و با زبان شکسته بسته يك بند حرف می‌زد. خودش غلط‌هایش را می‌فهمید و می‌خندید. زندگی او را سرمست کرده بود. روی احساس‌های خودش تأمل می‌کرد و دوست می‌داشت که درباره آن‌ها حرف بزند: طعم شراب، یا بازتاب شعله شمع در شمع‌دان کریستال. لذت ساده‌ای که از همه‌چیز می‌برد مسری بود و به زودی يك لبخند دائم روی چهره پدر و مادر پیدا شد. خودشان را فراموش کرده بودند. دیدن این دنیا به آن شکلی که بارون می‌دید، زنده بودن در هر لحظه زندگی، بی‌اندازه لذت‌بخش بود. بارون شیشه مستطیل‌اش را بلند کرد، پدر و مادر را توی آن دید زد، بعد بچه‌ها را، پیشخدمتی را که به طرف میز می‌آمد، در آن سر سالن پیانو زن و ویولون‌زنی را که روی سکو کنار نخل‌های گل‌دانی برای مشتری‌ها موسیقی می‌زدند. بارون گفت در فیلم سینما ما به آن چیزی که هست

نگاه می‌کنیم. زندگی روی پردهٔ سایه‌ها می‌درخشید، مثل این که از تاریکی ذهن آدم آن‌جا تابیده باشد. سینما کسب پررونقی است. مردم می‌خواهند بدانند چه اتفاقاتی برای‌شان می‌افتد. پول مختصری می‌دهند و می‌نشینند حرکت خودشان را تماشا می‌کنند. می‌دوند، اتومبیل می‌رانند، زد و خورده می‌کنند، می‌بخشید، همدیگر را می‌بوسند. این امروزه در این مملکت خیلی اهمیت دارد، چون این‌جا همهٔ مردم تازه هستند. احتیاج شدیدی دارند که بفهمند. بارون لیوان شراب‌اش را بلند کرد. شراب را دید زد و چشید. یقین دارم «اولین اشتباه او» را دیده‌اید. نه؟ «دختر بی‌گناه». نه؟ خندید. ناراحت نشید: این دو تا اولین تئاترهای سینمایی من هستند. فیلم یک حلقه‌ای. من این فیلم‌ها را برای کمتر از پانصد دلار ساختم؛ هرکدام شون بیشتر از ده‌هزار دلار فروش کرده‌اند. با خنده گفت یله، جدی می‌گم! پدر از شنیدن رقم معین پول سرفه کرد و سرخ شد. بارون که درست نفهمیده بود با اصرار برایش توضیح داد که این رقم استفادهٔ خوبی است ولی غیرعادی نیست. کسب فیلم‌سازی الآن پررونق است و هر کسی می‌تواند پول در بیاورد. بارون گفت حالا من خودم یا مرکز پخش فیلم پاته یک شرکت تشکیل داده‌ام، داریم یک داستانی می‌سازیم که پانزده حلقه می‌شه! هفته‌ای یک حلقه‌اش رو نشون می‌دیم؛ می‌شه پانزده هفته. مشتری هر هفته می‌آد ببینه بعدش چه طور می‌شه. با نگاه شیطنت‌آمیزی یک سکهٔ براق از جیب‌اش درآورد و آن را توی هوا بالا انداخت. سکه تا نزدیک سقف رفت. همه آن را نگاه کردند. بارون سکه را گرفت و دست‌اش را با ضربهٔ پرصدایی روی میز خواباند. کاره و چنگال‌ها از جا پریدند. آب توی لیوان‌ها لرزید. بارون دست‌اش را بلند کرد و یکی از سکه‌های تازهٔ پنج‌سنتی را که به اسم «بوفالونیکل» معروف شده بودند نشان داد. پدر نمی‌فهمید منظور بارون از این کار چیست. بارون با خوش‌حالی گفت اسم خودم رو این‌جوری انتخاب کردم. بنده «مؤسسهٔ تئاتر سینمایی بوفالونیکل» هستم!

بارون حرف‌اش را ادامه داد، و مادر به آن طرف میز نگاه کرد

که بچه‌ها کنار هم نشسته بودند. فکر کرد آن چیزی را که دارد یا چشم می‌بیند می‌تواند توی يك قاب بگذارد. با نگاه خودش آن‌ها را در يك قاب میزان کرد، درست مثل این که آن شیشهٔ عجیب و غریب را دست گرفته باشد. امروز موی پسر را به عقب شانه زده بودند، یقهٔ سفید بزرگی داشت، کت و شلوار مردانهٔ کوچولو پوشیده و کراوات بلندی زده بود. چشم‌های آبی‌اش که خال‌های زرد و سبز داشت به مادر نگاه می‌کرد. کافی بود روی سر دختر زیبایی که با لباس سفید و نیم‌تنهٔ ساتن کنار پسر نشسته بود يك‌تور سفیدبیندازند. دختر حالا چشم‌هایش را بالا کرده بود و نگاه مادر را بانگاهی چنان مستقیم جواب می‌داد که انگار سر جنگ دارد. مادر آن‌ها را به شکل عروس و داماد نمایش‌های دبستانی رایج آن روز می‌دید - عروسی تام تام کوتوله.

# ۳۴

این بود که دو خانواده بهم برخوردند. آفتاب هر روز صبح روی دریا پهن می‌شد و بچه‌ها همدیگر را توی دالان‌های پهن هتل پیدا می‌کردند. وقتی که بیرون می‌دویدند هوای دریا سینه‌هاشان را پر می‌کرد و پاهایشان توی ماسه لب دریا خنک می‌شد. سایبان‌ها و پرچم‌ها توی باد صدا می‌کردند.

هر روز صبح تاته روی سناریوی تئاتر سینمایی پانزده حلقه‌ای‌اش کار می‌کرد. فکرهايش را به‌تندنویس هتل دیکته می‌کرد و ورقه‌های ماشین شده کار روز پیش را می‌خواند. وقتی که تنها بود دربارۀ جسارت خودش فکر می‌کرد. گاهی دچار رعشه می‌شد، تنها توی اتاق‌اش می‌نشست، بدون چوب سیگار سیگار می‌کشید، و مثل تاته سابق خمیده و درهم شکسته بود. اما زندگی تازه‌اش او را سرسست می‌کرد. تمام شخصیت‌اش باز شده بود، آدم سر و زبان‌دار و پرچوش و خروشی شده بود، وجودش پر از آینده بود. فکر می‌کرد این خوش‌بختی حق او است. آن را خودش بدون کمک دیگران ساخته بود. ده‌ها کتاب سینمایی برای «شرکت اسباب‌بازی‌های نوظهور فرانکلین» ساخته بود. بعد يك دستگاه فاتوس خیال طرح کرده بود که در آن يك نوار کاغذی که تصویرهای سایه‌ای او رویش چاپ شده بود روی يك چرخ می‌چرخید. جلو چراغ، يك رقاصك مثل ماسوره تساجی این‌ور و آن‌ور می‌پرید. این دستگاه را شرکت سیرز و رویاک برای فروش از طریق سفارش پستی قبول کردند. صاحبان فروشگاه فرانکلین به تاته پیشنهاد کردند که با آن‌ها شريك شود. تاته متوجه شد کسان دیگری هم هستند که

تصویر متحرك می‌کشند، ولی برای فیلم. از این‌جا به‌سینما علاقه‌مند شد. دیگر لازم نبود تصویرها را طراحی کند. سهم‌اش را فروخت و وارد کار فیلم شد. هرکس که اعتماد به‌نفس کافی داشت می‌توانست سرمایه‌گذار پیدا کند. مراکز پخش فیلم برای فیلم‌ساز و دست‌می‌شکستند. شرکت‌های فیلم‌سازی يك شبه تشکیل می‌شدند، تجدید می‌شدند، ادغام می‌شدند، به‌دادگاه می‌رفتند، توزیع را در انحصار می‌گرفتند، پیشرفت‌های فنی را به‌ثبت می‌دادند، و از هر حیث نمونه‌جرقه‌پیرانی و آتش‌بازی آشفته‌یك صنعت جدید بودند.

در این هنگام در آمریکا مهاجران اروپایی لقب‌دار فراوان بودند. بیشترشان فقیرانی بودند که سال‌ها به‌امید گرفتن دختران نوکیسه‌های آمریکا آمده بودند. به‌این دلیل بود که تاته برای خودش لقب بارونی اختراع کرد. در آن دنیای مسیحی خیلی به‌دردش می‌خورد. به‌جای آن که لهجه‌ی جهودی غلیظ‌اش را پاك کند آن را با افتخار بیشتری از دهن‌اش بیرون می‌داد. موی سر و ریش‌اش را رنگ کرد و به‌رنگ اصلی‌اش درآورد. دوباره جوان شد.

دخترش را به‌زیبایی يك شاهزاده‌خانم لباس می‌پوشاند. می‌خواست بوی گند اتاق‌های اجاره‌ای و خیابان‌های کثیف مهاجرنشین را از حافظه‌اش پاك کند. می‌خواست از آن پس برای دخترش همیشه روشنایی و آفتاب و هوای پاکیزه دریا را بخرد. دختر با يك پسر خوش‌صورت با تربیت لب دریا بازی می‌کرد. لای ملافه‌های سفید و نرم در اتاقی که پنجره‌اش به‌آسمان بی‌پایان باز می‌شد می‌خوابید.

دو دوست هر روز صبح به‌ساحل‌های خلوت می‌رفتند. هتل‌ها پشت تپه‌ها و علف‌ها ناپدید می‌شدند. برای آب دریا کانال و تونل درست می‌کردند، دیوار و قلعه و خانه می‌ساختند. شهر می‌ساختند، رودخانه و کانال می‌کشیدند. ماسه‌های تر را روی هم می‌ریختند و آفتاب به‌پشت خم شده‌شان می‌تابید. ظهر خودشان را توی آب دریا خنک می‌کردند و دوان دوان به‌هتل می‌رفتند. بعد از ظهر در دیدرس چترهای لب دریا بازی می‌کردند، گوش‌ماهی و تکه‌های چوب جمع می‌کردند، با پسر کوچولوی قهوه‌ای‌رنگ آهسته راه می‌رفتند، که پشت سر آن‌ها

شلیپ شلیپ توی آب قدم می گذاشت. بعد بزرگها به هتل برمی گشتند و آنهارا تنهامی گذاشتند. وقتی که نخستین سایه های کبود دوباره در تپه ها پیدا می شدند آنها آهسته خط آب را می گرفتند و می رفتند و پشت تپه ها برای جدی ترین بازی شان که زیر خاک رفتن بود دراز می کشیدند. پسر اول با دست هایش گودالی برای تنه دختر در ماسه تر درست می کرد. دختری توی گودال به پشت می خوابید. پسر جلو پای دختر می نشست و ماسه روی او می ریخت؛ روی پاهایش، ران هایش، شکم اش، پستان های کوچک اش، شانه ها و دست هایش. ماسه تر را به شکل بزرگ شده بدن دختر در می آورد. پاهایش بزرگ می شدند، زانو هایش گرد می شدند، ران هایش تپه های ماسه ای بودند، و روی سینه اش پسر پستان های بزرگ نوک دار می ساخت. وقتی که پسر کار می کرد چشم های سیاه دختر از او برگرفته نمی شدند. پسر سر او را آهسته بلند می کرد و يك بالش ماسه ای زیر آن می گذاشت. سر دختر را پایین می آورد. از روی پیشانی اش يك عمامه ماسه ای می ساخت که تا روی شانه هایش گسترده می شد.

همین که این مجسمه دقیق تمام می شد دختر شروع می کرد به خراب کردن آن. اول انگشت های دست و پایش را آهسته تکان می داد. ماسه منفت شده ترك می خورد و می ریخت. دختر يك زانویش را بلند می کرد، بعد یکی دیگر، بعد ناگهان از جا می پرید و به طرف دریا می دوید تا ماسه های پشت اش را بشوید. پسر دنبال اش می رفت. توی دریا آب تنی می کردند. دست همدیگر را می گرفتند و توی آب می نشستند تا موج روی سرشان هوار شود. بعد به ساحل برمی گشتند و حالا نوبت پسر بود که زیر ماسه برود. دختر همان مجسمه را روی پسر می ساخت. پاها و ران هایش را بزرگ می کرد. برجستگی کوچک لباس شنایش را با چند مشت ماسه بالا می آورد. سینۀ باریک پسر را پهن می کرد. شانه هایش را بزرگ می کرد و همان عمامه ای را که پسر برایش ساخته بود روی سر پسر می ساخت. وقتی که کار تمام می شد پسر آهسته آن را می شکست، با دقت، مثل این که می خواهد از پوسته اش بیرون بیاید، و ناگهان به طرف آب می دوید.

شبها گاهی پدر و مادرشان آنها را برای تماشا به بازارچه لب دریا می بردند. کنسرت دسته ارکستر را گوش می کردند یا نمایش خیابانی را تماشا می کردند. «مفر دور دنیا در هشتاد روز» را دیدند. ابر توی صحنه تئاتر می آمد. «دکتر چکیل و مستر هاید» را دیدند. اما از همه با مزه تر برنامه هایی بود که بزرگ ترها حاضر نبودند به دیدن شان بروند: نمایش عجیب الخلقه ها، دالان وحشت، تایلو زنده. بزرگ ها از زور زرنگی حاضر نمی شدند بگویند دوست دارند این برنامه ها را ببینند. بعد از چند بار که رفتند و ترس شان ریخت توانستند به بزرگ ترها بقبولانند که خودشان دوتا هم می توانند این راه را بروند. آن وقت پنجاه سنت می گرفتند و توی نور غروب به طرف بازارچه می دویدند. می ایستادند توی جعبه آیینۀ ماشین فالگیری نگاه می کردند. يك سکه می انداختند. کله سرپنده دار دهانش را باز می کرد، دندان هایش برق می زد، سرش را به چپ و راست می چرخاند، دست اش را بالا می برد، يك تکه کاغذ بیرون می انداخت، و تسمام دستگاه در نیمه راه لبخند از کار می افتاد. روی کاغذ نوشته بود «من جادوگر بزرگ هستم». بچه ها توی ماشین گنج یاب پول می انداختند و چرخ اش را می چرخانده تا دست چنگال دار ماشین روی گنجی که می خواستند بیفتد و گنج را بردارد و توی قیف بیندازد. گنج هایی که به این ترتیب به دست آوردند يك گردن بند گوش ماهی بود، يك آیینۀ فلزی کوچک، و يك گربه کوچولوی شیشه ای. به تماشای عجیب الخلقه ها رفتند. آهسته از جلو جایگاه بانوی ریش دار و دوقلوهای سیامی و مرد وحشی برنثو و غول کاردیف و مرد تسماح و زن سیصد کیلویی رد شدند. همین هیکل عظیم بود که وقتی بچه ها از جلواش گذشتند روی چارپایه اش جنبید و لرزید. ناگهان احساساتی شد. روی پاهای کوچک اش بلند شد و مثل کوه به طرف آنها آمد. دروازه های بزرگ گوشت های او باز و بسته می شد، تو می رفت و بیرون می آمد، و او دست هایش را برای بیان احساسات خود تکان می داد. دختر و پسر از آنجا گذشتند. پشت هر حصاری چشم های طبیعی هر موجود عجیب الخلقه ای دنبال آنها حرکت می کرد. غول يك انگشتر از انگشت اش



درآورد و به آن‌ها فروخت که به اندازهٔ مچ دست دختر بود. از دوقلو-  
های سیامی يك عکس امضا شده خریدند. بیرون دویدند.

میل آن‌ها برای این که باهم باشند سیری ناپذیر بود. بزرگ‌ها  
این را فهمیده بودند و می‌خندیدند. تاموقع خواب باهم بودند، اما  
همین که وقت خواب اعلام می‌شد بدون شکایت از هم جدا می‌شدند.  
بدون این که نگاهی به پشت سر بیندازند به طرف اتاق‌های خود می  
دویدند. يك نفس می‌خوابیدند. صبح همدیگر را پیدا می‌کردند. پسر  
دختر را زیبا نمی‌دید. دختر پسر را خوشگل نمی‌دید. در مقابل  
یکدیگر بی‌اندازه حساس بودند. مثل دوسایه، مثل دو جریان برق یا  
نور باهم درآمیخته بودند، اما تماس‌شان باهم ساده و عادی بود. آنچه  
آن‌ها را به هم پیوند می‌زد نوعی به جا آوردن همدیگر بود، که در آن  
زندگی می‌کردند و در دایرهٔ آن فکر می‌کردند، به طوری که وجود  
همدیگر را آن‌قدر متمایز حس نمی‌کردند که به زیبایی هم پی‌ببرند.  
اما هر دو زیبا بودند. پسر بور و درشت و اندیشناک بود، دختر ریزه  
و سبزه و نرم و نازک؛ چشم‌های سیاه‌اش برق می‌زد و راست، تقریباً  
مثل نظامی‌ها، راه می‌رفت. وقتی که می‌دویدند موهای‌شان از روی  
پیشانی پس می‌رفت. پاهای دختر کوچک بود، دست‌های قهوه‌ای رنگ‌اش  
کوچک بود. توی خیابان جای پایش مثل جای پای دونهٔ خیابان‌ها و  
بالاروندهٔ پلکان‌ها بود؛ فرارش قرار از وحشت کوچه‌ها و صدای  
وحشت‌انگیز برخورد بشکه‌های زباله بود. توی مستراح‌های چوبی پشت  
اتاق‌های اجاره‌ای نشسته بود. دم موش‌های گنداب‌روها دور مچ‌پایش  
پیچیده بود. خیاطی با چرخ پایی را بلد بود. جفت‌گیری سگ‌ها را دیده  
بود. دیده بود که روسپی‌ها در دالان خانه‌ها بامشتری جفت می‌شوند،  
و می‌خواره‌ها از لای پره‌های چرخ گاری‌های دستی نگاه می‌کنند. پسر  
هیچ وقت گرسنگی نکشیده بود. هیچ وقت شب سردش نشده بود. همراه  
فکرش می‌دوید، به سوی چیزی که می‌خواست می‌دوید. هیچ ترسی  
جلوایش را نمی‌گرفت و نمی‌دانست که در این دنیا موجوداتی هستند  
که دربارهٔ ترس خیلی کمتر از او کنج‌کاوی دارند. پسر نگاه‌اش در  
همه چیز نفوذ می‌کرد، می‌دانست که هر آدمی چه رنگی دارد، از هیچ

اتفاقی در شگفت نمی‌شد. در چشم‌های او يك سیارهٔ سبز و آبی در گردش بود.

يك روز وقتی که سرگرم بازی بودند رنگ آفتاب پرید و بادی از جانب دریا وزید. آن‌ها سردی را روی پشت‌شان احساس کردند. ایستادند و دیدند که ابرهای سیاه و سنگینی از روی دریا بالا می‌آید. قطره‌های باران روی ماسه‌ها افتاد. باران روی شانه‌های شوره‌پسته‌شان راه افتاد. توی موهاشان ریخت. زیر طاق بازارچه، يك کیلومتری هتل، پناه بردند. توی ماسه قوز کردند و به صدای باران گوش دادند که روی طاق چوبی می‌ریخت، و می‌دیدند که آب لای تخته‌ها راه می‌افتد. زیر طاق آشفال ریخته بودند: شیشهٔ شکسته و کلهٔ ماهی با چشم‌های زل زده و تکه پاره‌های خرچنگ و میخ زنگ‌زده و تخته پاره و تکه‌های چوب موج آورده و ستارهٔ دریایی سفت مثل سنگ و تکه‌های ماسهٔ آلوده به روغن و کهنه پاره‌های خون‌آلود. از غار خود به دریا نگاه کردند. طوفان برخاسته بود و آسمان با نور سبزرنگی می‌درخشید. آذرخش آسمان را مثل يك صدف ترکاند. طوفان دریا را می‌کوبید، آن را له و لورده می‌کرد. دیگر موج نبود، ورم‌های سرگردانی بودند که نمی‌غلتیدند و روی ساحل هوار نمی‌شدند. نور عجیب تندتر شد. آسمان زرد شد. رعد ترکید، انگار موج در آسمان بود و باد حالا باران را به ساحل می‌راند و آن را به ماسه‌ها می‌زد و روی پیاده‌رو می‌غلتاند. از لای باد و آب و نور طلایی رنگ دو هیکل آدم جلو می‌آمدند که سرشان را زیر انداخته بودند و دست‌شان را پناه چشم‌شان کرده بودند. می‌چرخیدند و پشت‌شان را به طرف باد می‌دادند و بالا و پایین ساحل را نگاه می‌کردند و دست‌شان را جلو دهن‌شان می‌گرفتند. اما صدایشان شنیده نمی‌شد. بچه‌ها آن‌ها را تماشا می‌کردند و از جاشان تکان نمی‌خورند. این‌ها مادر و تاته بودند. جلو آمدند. توی ماسه‌های خیس تلوتلو می‌خورند. چرخیدند و باد لباس‌شان را به پشت‌شان چسباند. چرخیدند و باد لباس‌شان را به سینه و پاهایشان چسباند. از دریا به طرف پیاده‌رو آمدند. موی سیاه تاته که روی پیشانی‌اش چسبیده بود توی آب روشن برق می‌زد. موی مادر باز شده بود و رشته‌های

خیس مو دور صورت و روی شانه‌هایش آویخته بود. صدا زدند. صدا زدند. می‌دویدند، می‌رفتند، دنبال بچه‌ها می‌گشتند. سرگردان بودند. بچه‌ها به وسط باران دویدند. مادر همین‌که آن‌ها را دید زانو زد. لحظه‌ای بعد هر چهارتن کنار هم بودند. همدیگر را بغل کرده بودند، تویخ می‌کردند، می‌خندیدند. مادر می‌خندید و گویه می‌کرد و باران روی صورت‌اش می‌ریخت. می‌گفت کجا بودین؟ کجا بودین؟ مگه صدای مارو تسی شنیدین؟ تاته دخترش را بغل کرده بود. بارون می‌گفت گوتسودانکن، گوتسودانکن. توی آن باران و آن نور از لب دریا به هتل رفتند. خوش‌حال بودند. همدیگر را در بغل گرفته بودند. خیس آب بودند. تاته می‌دید که پیراهن و زیر پیراهن سفید مادر به تن‌اش چسبیده است و پست و بلندی تن‌اش همه پیدا شده است. مادر با موهای بازش که روی شانه‌اش ریخته و به سرش چسبیده بود خیلی جوان می‌نمود. دامن‌اش به پاهایش چسبیده بود، و هر دم خم می‌شد که آن را از تن‌اش جدا کند و باد باز آن را به تن‌اش می‌چسباند. وقتی که فهمیده بودند بچه‌ها نیستند به طرف دریا دویده بودند و مادر پایین پله‌های هتل کفش‌هایش را درآورده بود و برای تکیه کردن زیر یازوی بارون را گرفته بود. حالا دست دور کردن بچه‌ها انداخته بود و راه می‌رفت. بارون در هیکل خیس مادر بدن آن زن درشتی را می‌دید که در تابلو وینسلوومر او را باطناب از امواج دریا نجات می‌دهند. کیست که حاضر نباشد برای چنین زنی جان خود را به خطر بیندازد. ولی مادر داشت به‌افق اشاره می‌کرد. گوشه‌ای از آسمان روی دریا آبی شده بود. ناگهان تاته از همه آن‌ها جلو دوید و یک پشتک زد. وارو زد. روی دست‌هایش توی ماسه بالانس زد و راه رفت. بچه‌ها خندیدند. پدر در این ماجرا در خواب بود. شب‌ها خواب‌اش نمی‌برد و بعد از ظهرها می‌خوابید. بی‌قرار بود. در روزنامه خوانده بود که کنگره می‌خواهد بر درآمدها مالیات ببتند. این اولین بویی بود که از پایان تابستان برده بود. به‌مدیر کارخانه‌اش در نیوروشل مرتب تلفن می‌زد. اوضاع شهر آرام بود. از قاتل سیاه‌پوست هیچ خبری نشده بود. از رونوشت سفارش‌ها که هر روز برایش می‌رسید پدر می‌دانست

که بازار کسب کساد است. همه این‌ها او را ناراحت می‌کرد. داشت از کنار دریا حوصله‌اش سر می‌رفت و دیگر به‌شنا کردن در دریا علاقه‌ای نداشت. شب‌ها قبل از خواب به‌اتاق‌بازی می‌رفت و بیلیارد بازی می‌کرد. اگر توی شهر آتلانتیک می‌ماندند چه‌گونه می‌توانستند زندگی عادی خود را از سر بگیرند؟ بعضی از روزها از خواب که بیدار می‌شد حس می‌کرد که انگار زمان و رویدادها رفته‌اند و او را آسیب‌پذیرتر از همیشه پشت سر گذاشته‌اند. دوست تازه‌شان، یارون، را سرگرمی موقتی می‌دانست. مادر از یارون خوش‌اش می‌آمد، ولی پدر و یارون از همدیگر چندان خوش‌شان نمی‌آمد. پدر می‌خواست بارش را ببندد و برود، ولی امنیت مادر این‌جا او را باز می‌داشت. مادر عقیده داشت که این‌جا می‌توان صبر کرد تا ماجرای کولهاوس به‌آخر برسد و امیدوار بود آخر این ماجرا را ببیند. پدر می‌دانست این توهمی بیش نیست. مادر بچه قهوه‌ای‌رنگ را توی سالن سرمیز شام می‌برد و مدیر هتل ناراحت می‌شد. پدر یا ادب اخم‌آلودی به‌بچه نگاه می‌کرد. صبح روز بعد از طوفان سرمیز صبحانه پدر روزنامه را باز کرد و توی صفحه اول عکس پدر بچه را دید. دسته کولهاوس به‌یکی از معروف‌ترین گتجینه‌های هنری‌شهر حمله کرده بودند: کتابخانه پیرپون‌مورگان در خیابان سی و ششم. توی کتابخانه سنگس گرفته بودند و از مقامات دولتی خواسته بودند که یا با آن‌ها مذاکره کنند یا آن‌ها گنجینه‌های مورگان را نابود خواهند کرد. برای نشان دادن توانایی‌شان در ویرانگری يك خمپاره توی خیابان انداخته بودند. پدر روزنامه را توی دست‌هایش مچاله کرد. يك ساعت بعد او را صدا کردند که به‌تلفن دفتر داستانی ماتپاتان جواب بدهد. آن روز بعد از ظهر همراه با دعای خیر و دل‌نگرانی مادر، پدر سوار قطار شد و به نیویورک رفت.

# ۳۵

حتی در نظر کسانی که ماجرا را از همان آغاز دنبال کرده بودند، این نقشه انتقام‌جویی کولهاوس می‌بایست دلیل تهاپی دیوانگی او باشد. وگرنه ویلی‌کانکلین ترسوی بدبخت، يك آدم متعصب که آن‌قدر عادی بود که عین باقی آدم‌ها بود، یا چه مقیاس دیگری مبدل شده بود به پیرپون‌مورگان، که مهم‌ترین فرد زمانه بود؟ حالا که هشت نفر به‌دست کولهاوس کشته شده بودند، سه اسب از میان رفته بود و دو ساختمان خراب شده بود، حالا که يك شهر داشت از وحشت او می‌لرزید، دیگر خودبینی او حد و حصری نداشت. یا شاید ستم، وقتی کسی مزه‌اش را چشید، برای خودش دنیایی می‌شود که عکس این‌دنیاست و قوانین منطقی و اصول استدلال آن به‌کلی وارونه است؟

از روی دفتر خاطرات روزانه برادر کوچک‌تر ما خبر داریم که نقشه این بوده است که مورگان را توی خانه خودش گروگان بگیرند. اندیشه دسته این بوده است که کانکلین را در محله ایرلندی نشین نیویورک نمی‌توان پیدا کرد، چنان که مخفیگاه خود کولهاوس هم در هارلم سیاه‌پوست‌نشین پیدا شدنی نیست؛ پس باید او را به‌زور بیرون کشید. بعد از دو شب گفتگو پیرپون‌مورگان را در نظر می‌گیرند. به‌نظر کولهاوس، مورگان بیش از هر شهردار یا فرمانداری نماینده قدرت سفیدپوستان بود. سال‌ها در روزنامه‌ها تصویب و کاریکاتور او را می‌کشیدند که کلاه‌اش را به سر و سیگار برگ‌اش را به لب داشت و مجسمه قدرت بود. شهر نیویورک را می‌توان مجبور کرد که برای نجات جان خان بزرگ خود از جان يك لشکر رئیس

آتش‌نشانی و از خیر يك قطار «مدل تی» بگذرد.

اما کولهاوس شناسایی خانه مورگان را به دو جوان واگذار کرده بود که درباره شهر نیویورک آن‌سوی خیابان دهم، و درباره طرز زندگی ثروت‌مندان، چندان چیزی نمی‌دانستند. وقتی که ساختمان‌های مورگان را - که یکی يك‌خانه سنگ قهوه‌ای بود و دیگری يك کاخ مرمر سفید - شناسایی کردند، خیال کردند منزل مورگان آن کاخ سفید است. برادر کوچک‌تر اگر بود متوجه اشتباه آن‌ها می‌شد، ولی او مسؤول اسلحه و مهمات بود و پشت يك کامیون سر پوشیده سرگرم ساختن بمب بود. سر و صدای حمله را می‌شنید، کامیون را از پشت وارد دروازه کتابخانه کرده بودند و به او علامت داده بودند که جنس‌هایش را خالی کند. وقتی که برزنت کامیون را پس زد فریاد کشید که ساختمان را عوضی گرفته‌اید. ولی دیگر راه برگشت نبود. يك نگهبان کشته شده بود و صدای سوت پلیس شنیده می‌شد. صدای تیراندازی تمام محل را هشدار داده بود. توطئه‌گران بار کامیون را خالی کردند، درهای برنجی عظیم را بستند، و سر مواضع‌شان قرار گرفتند. آن‌وقت کولهاوس ساختمان را به سرعت واریسی کرد. به آن‌ها اطمینان داد که چیزی از دست ندهاند، ما اون آدم‌رو می‌خواستیم، اون آدم تو چنگ ماست، چون اموال‌اش تو چنگ ماست.

از قضا پیرپون مورگان اصلاً در نیویورک نبود. دو روز پیش با کشتی «کارمانیا» روانه رم شده بود. می‌خواست سر فرصت به زیارت مصر برود. کولهاوس این را هم نمی‌دانست. بنابراین تمام عملیات با آن‌که غلط و نابهنگام بود، خیلی هم پرت نبود.

فوراً مدیران «شرکت جی‌پی مورگان» را خبردار کردند. آن‌ها به کشتی «کارمانیا» تلگراف زدند تا از خود پیرمرد دستور بگیرند. به دلیل نامعلومی - شاید خراب بودن دستگاه تلگراف کشتی - نتوانستند بفهمند که پیغام به‌دست مورگان رسیده است یا نه. چون نتوانستند از مورگان دستوری بگیرند پلیس فقط دور منطقه را، از خیابان مدیسون تا خیابان پارک و از خیابان سی و هشتم تا خیابان سی و هفتم، محاصره کرد. رفت‌وآمد اتومبیل‌ها را به خیابان‌های دیگر انداختند

و پلیس سوار دور متعلقه تاخت می‌کرد تا مردم را از خط محاصره دور کند. سکوت صحنه سروصداهای شهر را، صدای ماشین‌ها و بوق‌ها و قبال و قیل مردم را، انگار پشت یک دیوار پنهان کرده بود، هزاران آدمی که جمع شده بودند مثل مردمی که شش‌دانگ حواس‌شان جمع کار خاصی باشد. ساکت بودند. شب که شد نورافکن‌هایی که از ژنراتورهای قابل حمل برق می‌گرفتند ساختمان را روشن کردند. تماشاچیان صحنه لرش موتورها را زیر پای خود مثل غرغر زمین لرزه حس می‌کردند. پلیس همه‌جا دیده می‌شد، توی کامیون‌هاشان، پیاده، سوار اسب؛ اما افراد پلیس هم انگار مثل اتیوه مردم تماشاگرانی بیش نبودند.

خمپاره‌ای که بعد از فریاد هشدار برادر کوچک پرتاب شده بود پیادرو را شکافته بود و توی خیابان جلو دروازه کتابخانه چاله بزرگی کنده بود. ته چاله، از یک لوله ترکیده مثل چشمه آب می‌جوشید. پنجره‌های سرامر خیابان خرد شده بود. آن دست خیابان یک ساختمان سنگ قهوه‌ای، که خانه شخصی بود، از انفجار سخت آسیب دیده بود. ساکنان خانه در رفته بودند و به پلیس اجازه داده بودند که بساط مرکز فرماندهی‌اش را در طبقه همکف پهن کند. پلیس کشف کرد که می‌تواند از پلکان ساختمان بدون خطر بالا و پایین برود، و در پیاده‌رو آن دست خیابان هم آزادانه رفت و آمد کند، به شرط آن که پایش را توی خیابان نگذارد. خانه از افسران پلیس و سایر مقامات شهر پر شد، و رفته رفته هر چه ماهیت این کش‌مکش روشن‌تر شد مقامات مسؤولیت خودشان را به‌یالاتر محول کردند؛ تا آن که سرانجام با حضور فرماندهان و کارآگاهان پلیس محلی و راینلندر والدو رئیس پلیس، اختیار عملیات به‌دست دادستان نیویورک، چارلز اس‌ویتمن، سپرده شد. ویتمن برای خودش اسم و آوازه زیادی پیدا کرده بود، چون که یک ستوان فاسد پلیس به‌نام بکر را تعقیب و به‌مرگ محکوم کرده بود. بکر به چهار نفر چاقوکش - چپ خونی، فرانک ایتالی، لویی سفیده، و لویی چپ دست - دستور داده بود که یک قمارباز معروف به‌نام هرمن روزنتال را بکشند. این محاکمه بزرگ باعث شده

بود که ویتمن نامزد طبیعی انتخابات فرمانداری نیویورک بشود. حتی صحبت از این بود که سرانجام نامزد ریاست‌جمهوری هم بشود. ویتمن داشت با زن‌اش برای گذراندن ایام مرخصی از نیویورک به کلبه تابستانی چهل اتاقه خانم استایویسنت‌فیش می‌رفت. اخیراً خانم او اچ‌یلمون او را به‌سحافل اعیان معرفی کرده بود. ویتمن به این روابط ارزش می‌نهاد، ولی وقتی که خبر به او رسید نتوانست جلو خودش را بگیرد و به‌خیابان سی و ششم سر نزنند. فکر کرد به‌عنوان رئیس‌جمهوری آینده وظیفه دارد این کار را نکند. دل‌اش می‌خواست در آن صحنه عمل عکس‌اش را ببیند از ند. همین که وارد شد همه رأی او را پذیرفتند، از جمله یکی از دشمنان‌اش، شهردار صفرایبی مزاج نیویورک، ویلیام جی‌گینور. ویتمن فکر کرد این یعنی قبول معنی‌دار واقعیت‌های سیاسی. به‌ساعت‌اش نگاه کرد و به این نتیجه رسید که می‌تواند چند دقیقه‌ای به‌قضیه این سیاه دیوانه رسیدگی کند.

ویتمن نقشه کتابخانه را از شرکت ساختمانی چارلز مک‌کیم و استانفورد وایت خواست. بعد از بررسی نقشه دستور داد که یک پاسبان ورزیده خودش را به‌روی بام کتابخانه برساند و از پنجره سقفی تالار مرکزی دید بزند و ببیند که سیاه‌پوست‌ها چندتا هستند. پاسبان را گیر آوردند و از باغ میان‌خانه مورگان و کتابخانه روانه کردند. ویتمن و مقامات دیگر در مرکز فرماندهی‌موقت منتظر ماندند. همین که پاسبان پایش را توی باغ گذاشت آسمان برق زد و صدای انفجار بلندی شنیده شد که جیغ دردناکی به‌دنبال داشت. ویتمن رنگ از رویش پرید، گمت ناکسا محوطه‌رو مین‌گذاری کرده‌ن. یک افسر وارد شد. تا آن‌جا که می‌شود فهمید پاسبان کشته شده است. این تنها خبری است که داشت، چون هیچ‌کس نمی‌توانست برود پاسبان را بیاورد. احم افسرهای پلیس تو هم رفت. به‌ویتمن نگاه کرده‌ند. حالا او فهمیده بود که کشف تعداد افراد کولهاوس مسأله اساسی نیست. ولی خیر‌نگازان را دور خودش جمع کرد و اعلام داشت که تعداد آن‌ها دوازده نفر است، شاید هم بیست نفر.



# ۳۶

در ساعت‌های بعد، دادستان ویتمن با چند نفر مشاور مشورت کرد. سرهنگی که فرمانده نیروی چریکی نیویورک در مانهاتان بود گفت که باید به يك حمله نظامی کامل اقدام کرد. این حرف یکی از کارشناسان هنری مورگان را چنان متوحش کرد که شروع کرد به لرزیدن. این کارشناس مرد عصبی بلند یالایی بود که عینک پستی داشت و مثل یکی از الاهی‌های موزه متروپولیتن دست‌هایش را روی سینه‌اش به هم قفل می‌کرد. شما هیچ از ارزش اجناس آقای مورگان اطلاع دارید؟ ما چهار صفحه خط شکسپیر اون‌جا داریم! يك کتاب مقدس چرم گوساله چاپ گوتنبرگ اون‌جا داریم! هفتصد جلد چاپ دستی قدیمی داریم! يك نامه پنج صفحه‌ای از جورج واشینگتون داریم! سرهنگ انگشت‌اش را توی هوا تکان داد. اگه ما این‌مردک پدرسوخته رو بگیریم جفت خایه‌هاشو نکشیم، سیاه‌ها تو این مملکت خرخره شمارو می‌جوون! اون وقت خود شما کجا هستین که کتاب مقدس تون باشه؟ ویتمن می توی اتاق قدم زد. يك مهندس شهرداری گفت اگر بتوانند لوله آب ترکیده را تعمیر کنند شاید بشود از پی کتابخانه نقب زد. ویتمن پرسید این کار چقدر طول می‌کشه؟ مهندس گفت دو روز. يك نفر دیگر به فکر گاز سمی افتاد. ویتمن گفت آره، این ممکنه کلک‌شو بکنه. البته کلک باقی مردم شرق نیویورک هم کنده می‌شه. ویتمن داشت دستپاچه می‌شد. کتابخانه از قالب‌های مرمر بدون ملاط ماخته شده بود. حتی يك تیغه چاقو میان سنگ‌ها نمی‌شد فرو کرد. ساختمان را برای انفجار با دینامیت سیم‌کشی کرده بودند، و از هر

پنجره‌ای يك جفت چشم کاکامیاه به بیرون زل زده بود. ویتمن حالا به عقل‌اش رسید که نظر افسرهای پلیس را هم که توی اتاق بودند بپرسد. يك گروه‌بان پیر، که عمرش را توی خیابان گذرانده بود و از مشتری‌های قدیمی رستوران «هلز کیچن» و کیابسی «تندرلوین» بود، گفت قربان، اصل مطلب اینه که این بابا کولهاوس واکر رو به حرف بکشیم. آدم دیوونه‌ای که اسلحه دست‌شه، وقتی باش حرف زدی آرام می‌شه. همین‌جور زیر زبون‌اش می‌ری، ازش می‌حرف می‌کشی، می‌کشی، تا آخرش یه سوراخی گیر می‌آری می‌چیونی توش. ویتمن که آدم بی‌شهامتی نبود يك بلندگو دست گرفت و رفت توی خیابان و کولهاوس را صدا زد و گفت که می‌خواهد با او حرف بزند. کلاه حصیری‌اش را تکان داد. گفت اگر مساله‌ای هست می‌توانیم با هم حل‌اش کنیم. این حرف‌ها را چند دقیقه تکرار کرد. بعد پنجره کوچک کنار در ورودی لحظه‌ای باز شد. يك شیء استوانه‌ای توی خیابان پرت شد. ویتمن پس‌زد و مردی که پشت پنجره بود خودش را به زمین انداخت. با کمال تعجب انفجاری رخ نداد. ویتمن به‌خانه سنجی برگشت و چند دقیقه گذشت تا يك نفر با دوربین دید زد و فهمید که آن شیء يك پارچ نقره‌ای در دار است. يك افسر توی خیابان دوید، لیوان را برداشت و به‌دو به پلکان خانه برگشت. شیء که حالا قر شده بود يك آبه‌خورری نقره کار قرون وسطی بود که يك مجلس شکار برجسته رویش نقش شده بود. کارشناس گفت بدید ببینم، و بعد به‌اطلاع حضار رسانید که این ظرف مربوط به قرن هفدهم است و متعلق به‌فردريك پادشاه ساکسونی بوده. ویتمن گفت خیلی از شنیدن این موضوع خوش‌وقتیم. آن وقت کارشناس در لیوان را باز کرد و از توی آن کاغذی درآورد که رویش يك شماره تلفن بود. کارشناس شماره را شناخت، چون شماره تلفن خودش بود.

خود دادستان شخصاً تلفن را برداشت. کنار يك میز نشست و بلندگو را به‌دست چپ‌اش گرفت و گوشی را توی دست راست‌اش. با صدای گرمی گفت الو، آقای واکر، من دادستان ویتمن هستم. از صدای آرام و مطمئن مرد سیاه‌پوست یکه خورد. صدای توی تلفن گفت

درخواست‌های من همون‌هاست. می‌خوام ماشین‌ام رو به همون شکلی که جلو راه‌اش رو بستن به من برگردونن. البته سارای منو نمی‌تونین برگردونین، ولی به‌جای جون او من جون کانکلین رئیس دسته آتش نشانی رو می‌خوام. ویتمن گفت کولهاوس، تو می‌دونی که من به‌عنوان یک مأمور قانون نمی‌تونم آدمی رو که محاکمه قانونی نشده بدم دست تو که خودت بیرون از حوزه قانون محکوم‌اش کنی. این کار از من قابل قبول نیست. آنچه می‌تونم قول بدم اینه که به‌مسئله رسیدگی بکنم، اگر انطباق قانونی داشت عمل بکنم. ولی تو تا اون تو هستی من هیچ کاری پرات نمی‌تونم بکنم. کولهاوس واکر مثل این بود که چیزی شنیده است. گفت من بیست و چار ساعت به‌شما وقت می‌دم، بعد این ساختمان رو با هرچی که توش هست منفجر می‌کنم. گوشش را گذاشت. ویتمن گفت الو، الو. به تلفنچی دستور داد که باز همان شماره را بگیرد. شماره جواب نداد.

بعد ویتمن یک تلگراف برای خسانم استایویسنت فیش در نیویورت فرستاد. امیدوار بود که او روزنامه‌ها را خوانده باشد. چشم‌های او که وقتی عصبانی می‌شد کمی برجستگی پیدا می‌کرد حالا کاملاً بیرون زده بود. صورت‌اش برافروخته بود. کت‌اش را کتد و دکمه جلیقه‌اش را باز کرد. به‌یکی از پاسبان‌ها گفت قدری ویسکی برایش پیدا کنند. می‌دانست که اما گلدمن سرخ، آناش‌یست مشهور، در نیویورک است. دستور داد او را بازداشت کنند. از پنجره ساختمان سنگی به بیرون خیره شد. روزی بود ابری و خیلی تاریک. هوا گرفته بود و باران ریزی خیابان‌ها را برق انداخته بود. چراغ‌های شهر را روشن کرده بودند. آن کاخ یونانی سفید و کوچک توی باران برق می‌زد. بسیار آرام بود. در این لحظه ویتمن متوجه شد که احترامی که شهردار و همه مقامات پلیس به او گذاشته بودند حیل‌های بوده است برای این که او را در وضع سیاسی دشواری گیر بیندازند: از یک طرف می‌بایست از منافع مورگان دفاع کند، چون کمیته‌های اصلاحی سیمون پیوی او، از پروتستان‌های ثروتمند جمهوری‌خواه تشکیل می‌شد، هزینه تحقیقات او را در اداره پلیس - که دموکرات و کاتولیک

بود - پرداخته بودند. از طرف دیگر می‌بایست اسم و آوازه خودش را به‌عنوان دادستان سرسختی که دسته‌های جنایت‌کار را راحت گوشمال می‌دهد حفظ کند. برای این کار راهی جز این نداشت که هر چه زودتر این مرد سیاه‌پوست را از خر شیطان پایین بیاورد. یک لیوان ویسکی برایش آوردند. با خودش گفت فقط همین یک لیوان، برای این‌که اعصابم یه‌خورده آرام بشه.

در این ضمن پلیس در آپارتمان اما گلدمن را در خیابان می‌زدهم غربی زد. گلدمن تعجبی نکرد. همیشه یک کیف کوچک آماده داشت، که تویش یک دست لباس و یک کتاب برای خواندن بود. از روز گذشته شدن رئیس جمهوری مک کینلی، هر جای امریکا تیسری درمی‌رفت یا تظاهراتی می‌شد او را متهم می‌کردند که با زبان و اعمال‌اش باعث اختشاش شده است. مأموران اجرای قانون در سراسر کشور عادت داشتند که او را با هر قضیه‌ای مربوط کنند، قطع نظر از این که معتقد باشند او در آن قضیه دست داشته است یا نباشند. گلدمن کلاه‌اش را به‌سر گذاشت، کیف‌اش را برداشت و به طرف دررفت. با یک پاسبان جوان توی ماشین پلیس سوار شد. به پاسبان گفت لایه باورت نمی‌شه، ولی من دلم می‌خواست مدتی برم زندان. زندان تنها جایی است که می‌تونم یه‌خورده استراحت کنم.

گلدمن البته نمی‌دانست که یکی از افراد دسته کولهاوس همان جوانی است که او برایش به‌عنوان عاشق بورژوازی یک روسپی‌مشهور دل سوزانده بود. جلو میز گروهیان در مرکز پلیس در سنتر استریت، وقتی که او را به اتهام توطئه بازداشت می‌کردند چند کلمه برای خبرنگاران حرف زد. من برای افراد مرکز آتش‌نشانی و سچستر متأسفم. کاش این جوان‌ها کشته نمی‌شدن. ولی این‌طور که من فهمیده‌ام اون مرد سیاه‌پوست رو اون قدر آزارش کرده‌ن که مجبور شده دست بلند کنه. مثلاً مرگ دردناک نامزدش که دختر بی‌گناهی بود. من به‌عنوان یک نفر آنارشیست مصادره اموال مورگان‌رو از طرف او تأیید و تحسین می‌کنم. آقای مورگان هم خیلی چیزها را مصادره کرده. در این موقع چندتا از خبرنگاران فریاد زدند اما، کولهاوس از پیروان توست؟

تو می‌شناسی‌اش؟ تو توی این کار دست داشته‌ای؟ گلدمن لیخند زد و سر تکان داد. دوستان عزیز، ستمگر اصلی ثروته. ثروت ستمگر اصلی است. کولهاوس واکر احتیاجی نداشت که من این رو به‌اش یاد بدم. کافی بود ستم بکشه.

يك ساعت بعد شماره فوق‌العاده روزنامه‌ها با خیر بازداشت گلدمن توی خیابان بود. حرفهای گلدمن را مفصل نقل کرده بودند. ویتمن از خودش پرسید این کار عاقلانه بود که يك تریبون در اختیار این زن گذاشتم؟ اما از این کار يك فایده مسلم برده بود. بوکرتسی واشینگتون، رئیس «مؤسسه امور عادی و صنعتی تاسکچی» برای جمع آوری اعانه به‌شهر نیویورک آمده بود و در تالار بزرگ اتحادیه کوپر در میدان آستور سخنرانی می‌کرد. او از متن ماشین شده سخنرانی‌اش خارج شد و سخنان گلدمن را تقبیح کرد و کارهای کولهاوس واکر را محکوم کرد. يك خبرنگار به ویتمن تلمن زد و این خیر را به‌او داد. آقای دادستان فوراً با مرد بزرگ آموزش و پرورش تماس گرفت و از او خواهش کرد که اگر ممکن است به صحنه بیاید و نقوذ معنوی‌اش را برای حل مسأله به‌کار ببرد. بوکرتسی واشینگتون گفت بسیار خوب. يك اسکورت پلیس برای واشینگتون فرستادند، و او بعد از عذرخواهی از مهمانان ضیافت ناهاری که به‌افتخارش داده بودند در میان کف زدن‌های شدید حضار راه افتاد.

# ۳۷

بوکرتی واشینگتون در این زمان مشهورترین سیاه‌پوست امریکا بود. از روز بنیان نهادن مؤسسه تاسکجی در آلاباما به بعد رهبر جنبش آموزش حرفه‌ای برای سیاه‌پوستان شده بود. با هرگونه تمهیب و تبلیغ در میان سیاه‌پوستان دربارهٔ مسائل سیاسی و برابری اجتماعی مخالف بود. يك کتاب پرفروش دربارهٔ زندگی خودش نوشته بود. گفته بود که چه‌گونه خودش را از بردگی به این پایه رسانده است. عقیده‌اش این بود که هر سیاه‌پوستی باید به‌کمک همسایهٔ سفیدپوست‌اش بکوشد تا پیشرفت کند. می‌گفت نژادها باید با هم دوست باشند. به‌آینده امیدوار بود. چهار رئیس جمهوری و بیشتر فرمانداران ایالت‌های جنوبی عقاید او را تأیید کرده بودند. اندرو کارنگی برای مدرسه‌اش پول به‌او داده بود، دانشگاه هاروارد درجهٔ دکتری افتخاری به‌او داده بود. کت وشلوار سیاه می‌پوشید و شاپوی لبه برگشته سرش می‌گذاشت. رفت وسط خیابان سی و ششم ایستاد. مرد درشت اندام خوش قیافه‌ای بود و تمام غرور دستاوردهایش در طرز قیافه گرفتن‌اش دیده می‌شد. کولهاوس را صدا زد و گفت که به‌او اجازه بدهد وارد کتابخانه شود. حاضر نشد از بلندگو استفاده کند. ناطق بود و صدای رسایی داشت. در رفتار او هیچ اشاره‌ای به‌چشم نمی‌خورد به این که کولهاوس واکر به‌جز پذیرفتن او چارهٔ دیگری دارد. گفت من آمدم. چالهٔ توی خیابان را دور زد، و از در آهنی داخل شد. از میان مجسمه‌های دو ماده شیر گذشت، از پلکان بالا رفت، و توی سایهٔ ایوان میان ستون‌های جفتی یونانی ایستاد و منتظر شد که در باز شود. اکنون چنان سکوت و آرامش بر

صحنه حکم‌فرما شده بود که صدای بوق ماشین از چند خیابان دورتر شنیده می‌شد. پس از چند لحظه در باز شد. بوکرتی واشینگتون ناپدید شد. در بسته شد. آن دست خیابان ویتمن عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و توی صندلی‌اش فرو رفت.

آنچه بوکرتی واشینگتون دید عبارت بود از یک تالار باشکوه طلا کاری پر از تابلوهای نقاشی، کتاب‌های کمیاب، مجسمه، کف مرمر، دیوارهای ابریشم‌پوش، و میز و صندلی‌های گران‌بهای فلورانس. به ستون‌های مرمر تالار سرسرا ترکش‌های دینامیت بسته بودند. از کف سالن‌های شرقی و غربی سیم به انتهای سرسرا کشیده بودند. آن‌جا توی یک درگاهی روی نیمکت مرمر مردی نشسته بود. روی نیمکت جعبه‌ای بود با دستۀ دوطرفه که مردی با هر دو دست آن را گرفته بود. پشت‌اش به طرف درهای برنجی بود و به جلو خم شده بود، چنان که اگر گلوله‌ای در یک دم او را می‌گرفت روی دستۀ جعبه می‌افتاد و آن را فرو می‌برد. این مرد چرخید و از روی شانۀ اش به واشینگتون نگاه کرد، و معلم بزرگ نفس تنیدی کشید، چون که دید این مرد سیاه پوست نیست بلکه سفیدپوستی است که صورت‌اش را سیاه کرده است، گویی این‌جا صحنۀ دلک‌بازی است. واشینگتون با فکر تند و سرزنش آمیزی وارد شده بود، ولی می‌خواست با زبان نرم حرف بزند. حالا فکر کرد که بحث و اقناع فایده‌ای ندارد. توی سالن غربی سر کشید و سپس به طرف در سالن شرقی رفت. منتظر بود که سی چهل نفر سیاه‌پوست آن‌جا ببینند، ولی فقط سه چهارتا جوان را دید که هرکدام با تفنگ کنار یک پتجره ایستاده بودند. کولهاوس با کت و شلوار اتو کشیده و یقه و کراوات منتظر او ایستاده بود، اما یک تپانچه هم به کمر داشت. واشینگتون او را برانداز کرد. پیشانی زیبایش چین خورد و چشم‌هایش برق زد. تمام قدرت سخنرانی‌اش را جمع کرد و چنین گفت: من در تمام عمرم با بردباری و امیدواری در راه برادری مسیحی تلاش کرده‌ام و ناچار شده‌ام به سفیدپوست‌ها بقبولاتم که لازم نیست از ما بترسند، یا ما را بکشند، برای این‌که ما منظوری نداریم جز این که می‌خواهیم وضع خودمان را بهتر کنیم، و در بهره‌مند شدن

از ثمرات دموکراسی امریکا در صلح و صفا با آن‌ها شریک باشیم. هر زندانی سیاه‌پوستی، هر سیاه‌پوست و لگره قمارباز خانم‌باز به‌درد نخوری دشمن من بوده؛ هر آدم نادرست خرابی که پوست‌اش سیاه یود برای من به‌قیمت يك قسمت از عمرم تمام شده. حالا این جنایت‌های بی‌بندبار تو چه قدر برای من تمام می‌شود؟ برای شاگردهای من چه قدر تمام می‌شود، که دارند جان می‌کنند يك حرفه‌ای یاد بگیرند، نان خودشان را در بیاورند، تا بلکه ذهن سفیدپوست‌ها را ببندند! هزار نفر سیاه‌پوست درستکار زحمت‌کش نمی‌توانند ضرر آدمی مثل تو را جبران کنند. بدتر از همه این است که تو ناسلامتی يك نوازنده تحصیل کرده‌ای، این‌طور که شنیده‌ام، از مدرسه موسیقی وارد این کار کثیف شده‌ای. از جایی آمده‌ای که هماهنگی را می‌پرستند، جایی که صدای سوراسرافیل را سرمشق خودشان قرار می‌دهند. ای مرد دیوسیرت! اگر از تلاش اندوهبار مردم خبر نداشتی من در این ماجرا دلم به‌حالت می‌سوخت. اما آخر تو موسیقی‌دانی! من دور و برم را که نگاه می‌کنم بوی عرق خشم را می‌شنوم، آثار بدبختی و طغیان وحشیانه و بی‌فکرانه جوان‌ها را می‌بینم. به این‌ها چی یاد داده‌ای؟ کدام ستمی که بر تو رفته، کدام خسراتی که تو دیده‌ای سرنوشتی را که تو برای این جوان‌های بی‌فکر ساخته‌ای توجیه می‌کند؟ خداوند تو را لعنت کند، که يك نفر سفید پوست را هم به این جماعت منحوس اضافه کرده‌ای، که به‌صورت خودش رنگ پمالد و این جنگ و جدال تو را به‌مضحکه مبدل کند.

یکایک کلمات این سخن‌رانی را همه افراد دسته شنیدند. آن‌ها آن‌قدر در اندیشه‌های انقلابی غوطه‌نخورده بودند که حرف‌های بوکرتی و اشمینگتون، که از بچگی اسم‌اش را شنیده بودند، در آن‌ها تأثیری نکند. بی‌گمان برای آن‌ها خیلی مهم بود که پاسخ کولهاوس را بشنوند. کولهاوس نرم حرف می‌زد. گفت قربان، دیدار شما برای من افتخار بزرگی است. من همیشه شمارو تحسین کرده‌ام. به‌کف مرمی سالن نگاه کرد. درسته که من نوازنده موسیقی هستم، عمری هم ازم گذشته، ولی امیدوار بودم شما از این موضوع نتیجه بگیرین که من با حواس جمع حساب‌ها رو کرده‌ام. و بنابراین، شاید هر دو ما خدمت‌گزار



همنژادهای خودمون باشیم، چون هردوی ما تأکید می‌کنیم که ما انسانیم، و حرمت انسانیت ما باید محفوظ بماند. واشینگتون از این حرف چنان ناراحت شده بود که داشت بی‌هوش می‌شد. کولهاوس او را از سرسرا به سالن غربی برد و روی یکی از صندلی‌های مخمل سرخ نشاند. واشینگتون خودش را جمع‌وجور کرد و دستمال‌اش را به پیشانی‌اش کشید. به سربخاری مرمز که به ارتفاع قد یک آدم بود نگاه کرد. به سقف منبت‌کاری رنگارنگ، که از کاخ کاردینال گیلی در لوکا، ایتالیا، آورده بودند نگاه کرد. روی دیوارهای ابریشم‌پوش سرخ چند تابلو از چهره‌های مارتین لوتر بود، کار لوکاس گراناک بزرگ، و چند تابلو «ستایش مجوسان طفل مسیح را». معلم چشم‌هایش را بست و دست‌هایش را روی پاهایش قفل کرد. گفت خدایا مردم را به ارض موعود هدایت فرما. آن‌ها را از زیر تازیانه فرعون برهان. کند و زنجیر را از آذهان‌شان بگیر و بندهای پای‌شان را از درکات دوزخ باز کن. روی سربخاری یک تکه چهره از جواتی پیرپون مورگان به دیوار بود. واشینگتون آن چهره تلخ و تند را برانداز کرد. در این ضمن کولهاوس و اگر روی صندلی پهلوی او نشست، و این دومرد سیاه‌پوست خوش‌لباس همچون مجسمه وقار و تفکر و خودآگاهی بودند. بوکرتی واشینگتون با صدای نرمی گفت بیا با من برویم. من وساطت می‌کنم که محاکمات را سریع انجام بدهند و اعدامات بدون درد و رنج باشد. این بساط شیطان‌را برچین. با دست‌اش به دینامیت‌هایی که به گوشه‌های سقف و کمرکش دیوار بسته بودند اشاره کرد. دست مرا بگیر بامن بیا. برای خاطر پسر کوچک‌ات، و همه بچه‌های نژاد ما که روزشان سخت است و راه‌شان دراز.

کولهاوس غرق در اندیشه نشسته بود. گفت آقای واشینگتون، من خیلی دلم می‌خواد این ماجرا رو خاتمه بدم. چشم‌هایش را بالا کرد و معلم اشک عاطفه را در چشم‌های او دید. بگین رئیس مرکز آتش نشانی ماشین منو درست کنه، بیاره دم در این ساختمان. خواهین دید که من دستامو بالا می‌گیرم از در می‌آم بیرون، و از جانب کولهاوس و اگر هیچ صدمه‌ای به این‌جا یا به هیچ آدمی نمی‌رسه.

این حرف نخستین تغییر درخواست‌های کولهاوس را، از شب حمله به امرالده‌آیل تا کنون، در بر داشت. اما واشینگتون متوجه این نکته نشد. او فقط رد تقاضای خودش را شنید. بدون يك کلمه حرف بلند شد و از در بیرون رفت. به آن دست خیابان رفت و پیش خودش فکر کرد که دخالت او هیچ نتیجه‌ای نداده است. بعد از آن کولهاوس توی سالن‌ها قدم زد. جوان‌های سر پست‌های خودشان ایستاده بودند و با چشم او را دنبال می‌کردند. یکی‌شان پشت بام روی نورگیر گنبدی ایوان خوابیده بود. توی باران خوابیده بود، و هرچند نمی‌دید ولی حضور هزاران نیویورکی خاموش و نگران را احساس می‌کرد. شب به نظرش می‌آمد که صدایی از آن‌ها می‌آید، که از صدای نفس کشیدن بیشتر نبوده، از ریزش باران ریز بلندتر نبود.

# ۳۸

یوکرتهی واشینگتون پس از مشورت با دادستان در سالن مرکز فرماندهی با خبرنگاران حرف زد. گفت کتابخانه آقای مورگان بمبی است که هر لحظه آماده انفجار است. ما با یک آدم مستأصل و مریض روبه‌رو هستیم. من فقط می‌توانم از خدا استعفا کنم که با حکمت بالفء خودش ما را از این مخمصه به سلامت بگذارد. سپس واشینگتون به‌چندتا از دوستان و همکارانش در هارلم تلفن زد - کشیش‌ها، رهبران انجمن‌های محلی - و از آنها خواهش کرد که به مرکز شهر بیایند و برای ابراز مخالفت سیاه‌پوستان مسؤلیت‌شناس با کولهاوس واکر تظاهرات کنند. این کار به صورت بست نشستن توی خیابان درآمد. دادستان ویتمن اجازه این کار را داد، گرچه گزارشی که از داخل کتابخانه شنیده بود چنان مخوف بود که دستور داد تا شمع دو کوچه دورتر تمام خانه‌ها و آپارتمان‌های محل را تخلیه کنند. وقتی که پدر وارد شد یک چنین وضعی برقرار بود. او را از وسط خط پلیس بردند و از کنار سیاه‌پوستان خاموش و سربرهنه که توی خیابان دست به دعا برداشته بودند گذراندند. پدر لحظه‌ای به ساختمان کتابخانه نگاه کرد و بعد از پله‌های خانه سنگی بالا رفت. داخل خانه او را به‌حال خودش گذاشتند. نه کسی با او حرف زد و نه چیزی از او پرسید. پدر می‌چرخید، گاهی این‌ور نگاه می‌کرد و گاهی آن‌ور؛ منتظر بود مقامات مربوطه نظری به‌او بیندازند، حرفی بزنند. خبری نشد.

خانه پر بود از پلیس اونیکورم پوش و آدم‌هایی که مسؤلیت

روشنی نداشتند. همه تو هم می‌لولیدند. پدر به طرف آشپزخانه راه افتاد. این‌جا خبرنگارها جمع بودند. هر چه خوراک توی صندوق پخی بود خورده بودند. نشسته بودند و پاهایشان را روی میز وسط گذاشته بودند، یا به قفسه‌ها تکیه داده بودند. کلاه‌هاشان سرشان بود. توی ظرف شوری تف می‌کردند. پدر به گفت‌وگوی آن‌ها گوش داد و جزئیات حرف‌های واشینگتون و کولپاوس را شنید. از شهرت مردی که توی اتاق پذیرایی خانه او پیانو زده بود در شگفت شد. اما به نظرش آمد که انگار کولپاوس درخواست‌هایش را تغییر داده است. آیا همین‌طور است؟ مثل این‌که کسی متوجه نیست. اما اگر کولپاوس از سر کشتن ویلی کانکلین گذشته باشد یا حاضر شده باشد در این باره مذاکره کند، این را باید به یک نفر اطلاع داد. دنبال یکی از مقامات رفت و دادستان را دید، که از روی عکس‌اش توی روزنامه‌ها او را می‌شناخت. ویتمن پشت پنجره سالن ایستاده بود و دوربینی به دست داشت. پدر گفت قریان می‌بخشید، و بعد از معرفی خودش آنچه‌را به نظرش رسیده بود به ویتمن گفت. دادستان با چشم‌های شگفت زده به او خیره شد. پدر متوجه شد که برخی از موی‌رگ‌های صورت او پاره شده‌است. ویتمن به طرف پنجره برگشت و دوربین‌اش را به چشم گذاشت و مانند یک دریاسالار بیرون را نگاه کرد. پدر چون نمی‌دانست چکار کند همان‌جا ماند.

ویتمن منتظر جواب آقای مورگان بود. مرتب به ساعت‌اش نگاه می‌کرد. آن وقت یک نفر دوان دوان از خیابان گذشت. توی سراسری خانه شلوغ شد. یک پسر وارد سالن شد و کارشناس هنری و چند پلیس دنبال‌اش آمدند. پسر یک تلگراف از کشتی «کارمانیا» در دست داشت. دادستان در پاکت را پاره کرد. تلگراف را خواند و با ناباوری سرش را تکان داد. زیر لب گفت تف، تف به‌گور پدرت. ناگهان سر همه داد کشید بیرون! گم‌شید بیرون! همه را از درها بیرون کرد. اما بازوی پدر را گرفت و او را تگه داشت. درها بسته شدند. ویتمن تلگراف را تو دست پدر گذاشت. متن تلگراف این بود: «اتومبیل‌اش بدهید و دارش بزنید.»

پدر سرش را بلند کرد و دید که دادستان به او خیره شده است. ویتمن گفت این تنها راهی است که من حاضر نیستم فکرشم بکنم. من نمی‌تونم جلو این کاکا سیاه وا بدم. دارش هم نمی‌تونم بزتم. صلاح من نیست. آینده‌ام از بین می‌ره. من از پس اون مردکۀ پدرسوخته بکر براومدم. مطبوعات اسم شو گذاشته بودن جنایت قرن! حالا دادستان نیویورک جلو يك کاکا سیاه وا بنده؟ نخیر! امکان نداره!

ویتمن توی اتاق قدم زد. پدر حس کرد که يك آمپول جسارت به اش تزریق شده است. يك پیغام خصوصی از طرف پیرپون مورگان توی دستاش بود. این باعث شد که فوراً و بدون چون و چرا مقام مشاور مخصوص را که از طرف دادستان نیویورک به او تفویض شده بود بپذیرد.

پدر به روشنی می‌دید که مسئله به مرحله مذاکره رسیده است. مورگان حتی آن سر دنیا این را فهمیده بود. پیدا بود کولهاوس در مورد یکی از درخواست‌هایش کوتاه آمده است، دیگر کانکلین را نمی‌خواهد. همچنین عقیده پدر این بود که از روز مردن سارا شدیدترین آرزوی کولهاوس واکر آرزوی مرگ است. این را به دادستان اطلاع داد. گفت شاید بشه تمام قضیه رو به زودی حل کرد. ماشین که ارزشی ندارد. از این گذشته، این فکر آقای مورگانه. ویتمن گفت درسته. همچین فکری فقط از پیرپون مورگان برمی‌آد. غیر از او دیگه کی همچین رویی داره. پدر گفت نه، منظورم اینه که فکر فکر اوست. من البته سیاست سرم نمی‌شه، ولی این موضوع بار مسؤلیت رو از دوش شما بر نمی‌داره؟ ویتمن وسط راه ایستاد و به پدر خیره شد. گفت درست در این لحظه قرار بود من در نیوپورت پیش خانم و آقای استایویسنت قیش باشم.

این بود که درست بعد از نیمه شب يك جفت اسب گاری را به «مدل تی» کولهاوس واکر که جلو آتش‌نشانی نیوروشل افتاده بود بستند. باران قطع شده بود و ستاره‌ها بیرون آمده بودند. اسب‌ها را به سپر ماشین بستند و آن‌ها ماشین را توی جاده آوردند. بعد راه دراز شهر را در پیش گرفتند و تعلق تعلق کنان رفتند. راننده روی صندلی

جلو ماشین ایستاده بود، با يك دست افسار اسبها را نگه می‌داشت و با دست دیگر فرمان ماشین را می‌گرداند. هر چهار چرخ پنجر بود، ماشین لق می‌خورد و راه می‌رفت، و چرخها هر دوری که می‌زدند انگار گوش آدم را سوراخ می‌کردند.

وقتی که ماشین فوردا داشت راه را می‌برید و پیش می‌آمد و یتمن موفق شد به کولهاوس تلفن بزند. به او گفت که می‌خواهد درباره درخواست‌هایش صحبت کند. پیشنهاد کرد که پدر واسطه بشود و پیغام ببرد و پیغام بیاورد. این وسیله از تلفن مطمئن‌تر است. تو به ایشان اعتماد داری، من هم اعتماد دارم. بالاخره ایشان ارباب سابق توست. پدر توی آن گوش دیگر و یتمن گفت نه، من هیچ وقت ارباب‌اش نبوده‌ام. پدر حالا خیلی نگران شده بود. چیزی نگذشت که توی سرمای بعد از نیمه شب زیر روشنائی نورافکن چاله وسط خیابان را دور زد و وسط شیرها از پله بالا رفت. به خودش گفت مرد حسابی، تو افسر بازنشسته ارتش ایالات متحده هستی. قطب شمال رو کشف کرده‌ای. درهای برنجی باز شد، نه زیاد، و پدر داخل شد. صدای زنگ پای خودش را روی مرمر صیقلی شنید. لحظه‌ای طول کشید تا چشم‌اش به تور کم حادث کرد. دنبال مرد سیاه‌پوست می‌گشت که در عوض برادرزن خودش را دید که تا کمر لخت بود ولی صورت‌اش را سیاهی مالیده و تپانچه قنداق‌داری زیر بغل‌اش گرفته بود. پدر فریاد زد این تویی! برادر کوچکی که تپانچه را بیرون کشید و لوله آن را به علامت نوعی سلام به شقیقه خودش زد، زانوهای پدر سست شد. او را روی يك صندلی نشانند. کولهاوس يك ظرف آب برایش آورد.

نخستین توافق دو طرف این بود که مهلت بیست و چهار ساعته تمدید شود. توافق دوم این بود که در خیابان روی چاله تخته‌بیندازند. پدر می‌رفت و می‌آمد و کارش را خوب انجام می‌داد، اما در يك حالت گیجی بود، مثل آدم‌هایی که تو خواب راه می‌روند. به برادر زن‌اش نگاه نمی‌کرد. حس می‌کرد که پشت سرش پوزخندهای تلخ و عجیب می‌زنند.

وقتی که این مذاکرات در جریان بود و یتمن پشت تلفن برای

پیدا کردن ویلی کانکلین به هر دری می‌زد. پلیس را در همه محله‌ها دنبال‌اش گذاشته بود. بعد به فکرش رسید به بیگت تیم سولیوان تلفن بزند. سولیوان سردسته چهارم سازمان تامانی بود. ویتمن او را از خواب بیدار کرد. گفت تیم، یه نفر مهمون تو شهر داریم، به اسم ویلی کانکلین، از وسجستر اومده. بیگت تیم گفت نمی‌شناسم، ولی ببینم چکار می‌تونم بکنم. ویتمن گفت یه کاری‌اش بکن. کمتر از یک ساعت بعد پس گردن ویلی کانکلین را گرفته بودند و او را از پله‌های خانه سنگی بالا می‌بردند. خیس و ژولیده و هراسان بود. دکمه‌های پایین پیراهن‌اش افتاده بود و شکم‌اش از بالای کمر بندش بیرون زده بود. توی سرسرا او را روی یک صندلی انداختند و گفتند صدات درنیاد. یک پاسبان بالای سرش ایستاد. دندان‌هایش به هم می‌خورد و دست‌هایش می‌لرزید. دست کرد از توی جیب پشت‌اش بطری بغلی‌اش را که تو یک پاکت کاغذی یود درآورد. قبل از اینکه بتواند دست‌اش را پس بکشد پاسبان پرید مچ‌اش را گرفت و با دستبند تو سرش کوبید.

سحرگاه، جمعیت که شب کم شده بود دوباره زیاد شد. مردم چهارپنج پشته پشت خط محاصره ایستاده بودند. «مدل تی» زنگ زده در خیابان سی و ششم جلو کتابخانه بود. در لحظه‌ای که قرار گذاشته بودند در خانه سنگی یاز شد و دو پاسبان بیرون آمدند که هیکل بدبخت ویلی کانکلین میان آن‌ها دیده می‌شد. او را به نمایش گذاشتند. بعد دوباره او را توی خانه بردند. ویتمن که هر دو موضوع مذاکره، یعنی ماشین و رئیس آتش‌نشانی را، با صداقت حاضر کرده بود حالا شرایط خودش را مطرح کرد. گفت من از دادستان وسجستر خواهم. خواست که ویلی کانکلین را به اتهام شرارت، خرابکاری، و بازداشت غیرقانونی یک شهروند تعقیب کند. علاوه بر این، رئیس آتش‌نشانی این‌جا توی همین خیابان در ملا عام ماشین «مدل تی» را تمیز خواهد کرد. این خجالت برای باقی عمرش کافی است. و البته ماشین را نو خواهند کرد. ویتمن در عوض خواستار تسلیم کولهاوس و افرادش شد. گفت ضمانت می‌کنم که بعد از آن همه حقوق قانونی تون

رعایت بشه.

وقتی که پدر این شرایط را به کتابخانه آورد جوان‌ها خندیدند و هورا کشیدند. به‌همدیگر گفتند دیدین، بالاخره شکست‌اش دادیم. بالاخره همه حرفامونو به‌کرسی نشوندیم. جوان‌ها از دیدن منظره ماشین و قیافه کانکلین سرمست شده بودند. اما خود کولهاوس ساکت بود. تنها توی اتاق غربی نشسته بود. پدر منتظر او بود. رفته رفته اندیشه‌های تاریک کولهاوس بر جوان‌ها چیره شد. ترس برشان داشت. سرانجام کولهاوس به‌پدر گفت من خودم را تسلیم می‌کنم، ولی این بچه‌هارو تسلیم نمی‌کنم. این‌ها باید به‌سلامت از این‌جا بیرون برن، تأمین کامل هم به‌شون بدن. ولی خواهش می‌کنم این‌جا صبر کنین تا من به‌شون بگم.

کولهاوس از روی صندلی‌اش بلند شد و رفت که در سراسر با جوان‌ها صحبت کند. دور جعبه انفجار جمع شدند. سر جا خشک شده بودند. گفتند هیچ لازم نکرده چیزی به‌شیدی. تخم مورگان تو مشت ماست! هیچ لازم نکرده مذاکره کنی. کانکلین و ماشینو بدین دست ما بذارین ما از این‌جا بریم بیرون تا کتابخونه‌رو پس بدیم! مذاکره یعنی این. این‌جور باید مذاکره کرد.

کولهاوس آرام بود. نرم حرف می‌زد. گفت مقامات دولتی اسم هیچ‌کدام از شمارو نمی‌دوتن. شما می‌تونین برین تو شهر گمشین، زندگی خودتو از سر بگیرین. گفتند خود خود تو هم می‌تونی. کولهاوس گفت نه. اینا هیچ‌وقت نمی‌دارن من از اینجا در برم. این‌رو خودتون خوب می‌دونین. اگر هم بذارن برای گیر انداختن من از هیچ کاری فروگذار نمی‌کنن. همه شما کشته می‌شین. برای چی؟ که چی؟

یکی از آن‌ها گفت قبلا ما همیشه صحبت می‌کردیم. حالا خودت تنهایی داری این کارو می‌کنی. نباید یکنی! ما همه‌مون کولهاوس هستیم! یکی دیگه گفت ما نمی‌ریم بیرون. منفجرش می‌کنیم. برادر کوچکه گفت تو داری به‌ما خیانت می‌کنی. یا باید همه‌مون آزاد بشیم، یا همه‌مون کشته بشیم. تو زیر نامه‌ات امضا کردی رئیس جمهوری دولت وقت امریکا. کولهاوس سر‌تکان داد. گفت این حرف برای



روحیه ما لازم بود. برادر کوچک داد کشید ولی ما جدی گفتیم! توی خیابونا این قدر آدم هست که يك ارتش تشکیل بدیم!

بی گمان هیچ نظریه پرداز انقلابی نمی توانست انکار کند که با دشمنی به عظمت تمام سفیدپوستان کشور، تعمیر يك ماشین «مدل تی» شروع بسیار خوبی است. حالا برادر کوچک داشت فریاد می کشید. تو حق نداری درخواست هاتو عوض کنی! حق نداری کوتاه بیایی! حق نداری برای خاطر يك ماشین به ما خیانت کنی! کولهاوس گفت من درخواست هامو عوض نکرده ام. برادر کوچک گفت پس عدالت تو همین ماشین کوفتی بود؟ کولهاوس به او نگاه کرد. گفت در مورد اعدام من، مرگت من همون لحظه ای که سارا مرد مسلم شد. در مورد ماشین کوفتی، ماشینو باید عین همون روزی که من جلو آتش نشانی بردم اش تحویل بدن. من درخواست هامو پایین نیاورده ام. اونا تا وقتی که مقاومت می کردن بزرگش اش کرده بودن. من جون عزیز شمارو با جون ویلی کاتنکلین معامله می کنم. خدا برکت بده.

چند لحظه بعد پدر از خیابان گذشت. کولهاوس برای به دست آوردن عدالت حاضر است خودش را تسلیم عدالت کند. ولی افرادش حاضر نیستند. این ها از يك نسل دیگراند. این ها آدم نیستند. پدر لرزید. این ها جانوراند! این قضیه ذهن شان را پاك خراب کرده. حاضراند ستون های زیر طاق این دنیا را بشکنند. ارتش تشکیل می دیم! يك مشت انقلابی کثیف بیشتر نیستند!

ساجت مشهور کولهاوس حالا همچون قلعه ای شده بود در برابر افراد خودش. میان آقای مورگان و فاجعه فقط او حایل بود. پدر هیچ کدام از این حرف ها را با دادستان در میان نگذاشت. فکر کرد ویتمن با همان درخواست های اصلی به اندازه کافی گرفتاری دارد. معلوم شد همین طور هم هست. ویتمن چند لیوان ویسکی بالا انداخت. ریش اش در آمده بود. چشم های ورقلمبیده اش سرخ و یقشاش ورچروکیده بود. قدم می زد. جلو پنجره می ایستاد. دست راست اش را مشت می کرد و هی توی کف دست چپ اش می کوبید. دوباره به تلگراف مورگان نگاه کرد. پدر سینه اش را صاف کرد. پدر گفت او که نگفته افرادشم دار

بزین. ویتمن گفت چی؟ چی؟ خیلی خوب، خیلی خوب. گشت يك صندلی پیدا کند بنشینند. گفتین اینا چند نفرن؟ پدر گفت پنج نفر، و بی آن که بدانند برادر کوچک را به حساب نیاورد. ویتمن آه کشید. پدر گفت خیال می‌کنم این بهترین کاری است که از دست تون ساخته است. دادستان گفت درسته. به روزنامه‌ها چی بگم؟ پدر گفت خب بیگین يك، کولهاوس دستگیر شده؛ دو، گنجینه‌های آقای مورگان صحیح و سالم مونده؛ سه، امنیت شهر تأمین شده؛ چهار، دادستانی و پلیس تمام امکانات شون رو برای پیدا کردن افراد کولهاوس به کار می‌برن تا روزی که همه شون رو تحویل زندان بدن. ویتمن در این باره فکر کرد. گفت دنبال شون می‌کنیم، تا خود لونه‌هاشون. پدر گفت خوب البته شاید این کار ممکن نباشه. این‌ها يك گروهان از ما می‌گیرن و آزادش نمی‌کنن تا وقتی که خیال شون راحت بشه که جاشون امنه. ویتمن گفت گروهان کی باشه؟ پدر گفت من. ویتمن گفت صحیح. حالا اون یارو سیاه از کجا خیال می‌کنه خودش تك می‌تونه ساختمان رو نگاه‌داره؟ پدر گفت خوب از زیر اون پنجره سقزی که دید داره کنار می‌ره، دست شم می‌ذاره روی جعبه انفجار. خیال می‌کنم کافیه.

شاید پدر در این لحظه پیش خودش امیدوار بود که بعد از آزاد شدن‌اش می‌تواند مقامات دولتی را به مخفی‌گاه افراد کولهاوس هدایت کند. خیال می‌کرد اگر کولهاوس نباشد آن‌ها آن قدر روحیه و هوش نخواهند داشت که بتوانند از دست قانون در بروند. آن‌ها يك مشت آنارشیست و آتش افروز بودند، ولی پدر شخصاً نمی‌ترسید. قدرت آن‌ها دست‌اش آمده بود، و خود او از یکایک آن‌ها سر بود. از برادر کوچک‌تر چنان بریده بود که در این لحظه از فکر این که شخصاً اسباب دستگیری‌اش را فراهم کند حظ می‌کرد.

ویتمن توی فضا زل زده بود. گفت خیلی خوب. باشه. شاید بهتر باشه صبر کنیم تا بعد از تاریکی، برای این که کسی سرازار کارمون در نیاره. محض خاطر آقای مورگان، و اون کتاب مقدس گوتنبرگی آتیش گرفته‌اش و اون تاسه پنج صفحه‌ای جورج واشینگتون گور به گور شده‌اش. به این ترتیب مذاکرات به پایان رسید.

# ۳۹

با چند تلفن به کارخانه اتومبیل‌سازی فورد، تا ساعت هشت صبح فردا يك کامیون قطعات یدکی «مدل تی» رسید. شرکت سازنده چرم مصنوعی طاق ماشین را آورد. کارگزاران مورگان موافقت کرده بودند که مورگان هزینه همه این چیزها را بپردازد. مردم از سر نشی‌خیابان تماشا می‌کردند و آقای کانکلین رئیس مرکز آتش‌نشانی به راهنمایی دو نفر مکانیک ماشین فورد را قطعه به قطعه باز کرد و روی شاسی يك ماشین تازه بنا کرد. با قلاب و قرقره موتور نو را بلند کردند و روی ماشین گذاشتند. کانکلین هم عرق ریخت و غرزد و ناله کرد و گاهی هم گریه کرد، ولی کار را انجام داد. لاستیک‌های نو جای لاستیک‌های کهنه را گرفتند، گلگیرهای نو، رادیاتور نو، دینام نو، درهای نو، رکاب‌های نو، شیشه نو، چراغ‌های نو، صندلی و تودوزی نو، تا ساعت پنج بعد از ظهر که هنوز آفتاب در آسمان نیویورک می‌درخشید، يك «مدل تی» نو براق با طاق چرم مصنوعی کنار پیاده‌رو ایستاده بود.

تمام روز افراد کولپاوس به سراغ او می‌آمدند تا رأی او را عوض کنند. گفت‌وگوی آن‌ها تندتر و تندتر می‌شد. می‌گفتند ما برای خودمان يك دولت مستقل هستیم. کولپاوس با آن‌ها مدارا می‌کرد. روشن شد که آن‌ها نمی‌دانند بدون او چه کار کنند. می‌گفتند تصمیم او به معنای خودکشی است. احساس تنهایی و بی‌کسی می‌کردند. آخر بعد از ظهر کتابخانه را غبار غم گرفته بود. جوان‌ها نو میدانه دوباره پدیدار شدن اتومبیلی را که کولپاوس در آن از نامزدش خواستگاری کرده بود از پنجره تماشا می‌کردند.

خود کوله‌پاوس يك بار هم برای نگاه کردن کنار پنجره نرفت. در اتاق غربی پشت ميز پيرپون مورگان نشسته بود و وصيت‌نامه‌اش را می‌نوشت.

برادر کوچک‌ه با سکوت تلخی خودش را کنار کشیده بود. پدر که حالا به‌عنوان گروگان رسمی توی کتابخانه زندانی بود می‌خواست با او حرف بزند. در این فکر بود که به‌مادر چه بگوید. فقط وقتی که هوا تاریک شد و ساعت حرکت داشت فرا می‌رسید توانست خودش را راضی کند که با او روبه‌رو شود. ممکن بود این آخرین دیدار خصوصی آن‌ها باشد.

مرد جوان در دست‌شویی پشت تالار سراسرا بود. داشت سیاهی چوب‌پنبهٔ موخته را از صورت‌اش پاک می‌کرد. توی آینه به‌پدر نگاه می‌انداخت. پدر گفت من خودم هیچ سؤالی از تو ندارم. ولی خیال نمی‌کنی خواهرت مستحق يك توضیح هست؟ برادر کوچک‌ه گفت اگر در بارهٔ من فکر کنه خودش توضیح شو پیدا می‌کنه. توضیح من از طریق شما قابل انتقال نیست. شما آدم خودبینی هستین، هیچ تصویری هم از تاریخ ندارین. از مزد کارگراتون می‌زنین، به‌احتیاجات اونا هم اهمیتی نمی‌دین. پدر گفت صحیح. برادر کوچک‌ه گفت شما خیال می‌کنین در تمام کارهاتون درستکار هستین ولی این خودفریبی همهٔ کسانی است که به‌بشریت ستم می‌کنن. پدر گفت تو توی خونهٔ من زندگی کرده‌ای، از کسب من نون خورده‌ای. برادر کوچک‌ه گفت سخاوت شما چیزی است که شما حساب می‌کردین وسع شو دارین. به‌علاوه، من دینم را پرداخته‌ام، اینو خواهین دید. برادر کوچک‌ه صورت‌اش‌را با صابون و آب‌داغ‌شست. سرش را روی دست‌شویی گرفته بود و دست‌هایش را تند تکان می‌داد. دست و رویش را با حوله‌ای که حروف «جی پی ام» روی آن سوزن دوزی شده بود خشک کرد. حوله را روی زمین پرت کرد. پیراهن‌اش را پوشید، دست کرد توی جیب‌هایش دکمهٔ یقه و دکمه‌های سردست‌اش را درآورد، یقه‌اش را روی پیراهن‌اش گذاشت، کراوات‌اش را بست، و بندهای شلوارش را روی شانه‌هایش انداخت. گفت شما همه‌جا را گشته‌ین ولی هیچی یاد نگرفته‌ین. خیال می‌کنین وارد شدن به‌این ساختمان که مال

يك آدم ديگه است، و به خطر انداختن اموال او جنايته. راست‌اش اينه كه اين‌جا لانه يك لاشخوره. سوراخ يك شغاله. كت‌اش را پوشيد، دستي به‌سر تراشیده‌اش كشيد، كلاه كپي‌اش را به‌سر گذاشت و توي آيينه نگاهی به‌خودش انداخت. گفت خداحافظ. ديگه منو نخواهينديد. مي‌تونين به‌خواهرم بگين كه هميشه در خاطر من هست. لحظه‌اي به‌كف اتاق خيره شد. بايد گلويش را صاف مي‌کرد. مي‌تونين به‌ش بگين كه من هميشه او رو دوست مي‌داشتم و ستايش مي‌کردم.

افراد دسته در سراسر جمع شدند. حالا اون‌تيفورم كوله‌اوسي كت و شلوار و كراوات و كپي‌شان را پوشيده بودند. كوله‌اوس به‌آن‌ها گفت كه نقاب كلاه‌شان را پايين بکشند و يقه كت‌شان را بالا بزنند، براي اين كه شناخته نشوند. وسيله رفتن آن‌ها به‌جاي امن اتومبيل «مدل تي» بود. كوله‌اوس توضيح داد كه چه‌گونه كليد شمع و بنزين را بگردانند و چه‌گونه هندل بزنند. گفت وقتی به‌جاي امن رسيدين تلفن مي‌زنين. پدر گفت من نبايد برم؟ كوله‌اوس به‌برادر كوچكه اشاره كرد و گفت گروگان او نه. سفيدپوست‌ها همه‌شون عين همدیگه‌ان. همه خنديدند. كوله‌اوس جلو در بزرگ برنحي يكايك آن‌ها را در آغوش گرفت. برادر كوچكه را هم به‌همان گرمي در آغوش گرفت. به‌ساعت جيبی‌اش نگاه كرد. در اين لحظه چراغ‌های خيابان خاموش شد. كوله‌اوس رفت توي درگاهی‌روي نيمكت مرمسفيد سوار شد و دست‌اش را روی دسته جعبه انفجار گذاشت. برادر كوچكه از دور گفت ميله دسته تا نصف‌اش لقي داره. كوله‌اوس گفت خيلي خوب، حالا راه بيفتين. يكي از جوان‌ها چفت كشوي در را كشيد و بدون هيچ تشریفاتى همه‌شان بيرون رفتند. آن‌وقت در بسته شد. كوله‌اوس فرمان داد لطفاً چفت‌شو بندازين. پدر انداخت. گوش‌اش را روی در گذاشت. تنها چيزی كه شنيد صدای نفس‌های سنگين و وحشت زده خودش بود. آنگاه، پس‌از زمانی دراز و آزاردهنده، كه تقريباً تمام اميد پدر به‌زندگی از جسم‌اش بيرون رفت، صدای پت‌پت موتور «مدل تي» را شنيد. چند لحظه بعد راننده زد تودنده و پدر شتيد كه راه افتاد و رفت. از روی تخته‌های وسط خيابان كه رد می‌شد صدای تلق تلق آن بلند شد. پدر

به ته‌تالار دوید. به کولهاوس واکر پسر گفت رفتند! مرد سیاه‌پوست به دست خودش که روی دسته جعبه انفجار بود نگاه می‌کرد. پدر روی زمین نشست و پشت‌اش را به دیوار مرم داد. سرش را بلند کرد و به دیوار تکیه داد. همین‌جور نشستند. هیچ‌کدام از جای‌شان تکان نخوردند. پس از مدتی کولهاوس سراغ پسرش را از پدر گرفت. می‌خواست بدانند چطور راه می‌رود، اشتهايش خوب است یا نه، حرفی یاد گرفته است یا نه؛ هرچه به خاطرش می‌رسید می‌پرسید.



چهار





## ۴۰

حدود دو ساعت بعد کولهاوس واکر پسر با دست‌های بلند کرده از پله‌های کتابخانه پایین آمد و از عرض خیابان سی و ششم به طرف خانه سنگی راه افتاد. این طبق توافق قبلی بود. همه ناظران را از خیابان دور کرده بودند. روی پیاده‌رو مقابل افراد نخبه پلیس نیویورک با تفنگ جلواش ایستاده بودند. از این پیاده‌رو تا آن پیاده‌رو دوردیف پلیس سوار به فاصله سی متر رو به روی هم صف کشیده بودند و میان آن‌ها نوعی دالان تشکیل شده بود، چنان که اگر کسی از تیش خیابان مدیسون، یا دورتر از خیابان پارک، نگاه می‌کرد کولهاوس را نمی‌دید. ژنراتور کنار خیابان غرش وحشتناکی می‌کرد. پلیس گفت که مرد سیامپوست در روشنایی نورافکن پا به فرار گذاشته است. به احتمال قوی‌تر آن مرد می‌دانست که برای پایان دادن به زندگی خودش کافی است که سرش را ناگهان بچرخاند، یا دست‌هایش را پایین بیاورد، یا لبخند بزند. توی کتابخانه پدر صدای هماهنگت جوخه اعدام را شنید. جیغ کشید و به طرف پنجره دوید. جسد توی خیابان چند بار جست و خیز کرد، به شکلی که انگار می‌خواهد خون خودش را از زمین پاک کند. پلیس با تصمیم آتش می‌کرد. اسب‌ها شیهه می‌کشیدند و سر دست بلند می‌شدند.

افراد دسته کولهاوس در مخفیگاه‌شان در هارلم می‌توانستند حساب کنند که نتیجه چه خواهد بود. همه‌شان جمع بودند، مگر آن مردی که رهبرشان بود. اتاق‌ها خالی به نظر می‌رسید. هیچ چیزی اهمیت نداشت. زورشان می‌آمد حرف بزنند. به جز برادر کوچک که همه خیال

داشتند در نیویورک بمانند. مدل تی را توی کوچۀ همسایه پنهان کرده بودند. فکر می‌کنند پلیس آن را نشان کرده است. چون برادر کوچکه می‌خواهد از شهر برود ماشین را به او می‌دهند. برادر کوچکه همان شب با ماشین به خیابان صد و بیست و پنجم می‌رود. آنجا ماشین را توی کشتی می‌گذارد و به نیوجرسی می‌رود. از آنجا به طرف جنوب راه می‌افتد. ظاهراً مقداری پول داشته است، اما نمی‌دانیم این پول را چه‌گونه و از کجا به دست آورده است. به فیلادلفی می‌رود. به بالتیمور می‌رود. به کشتزارهای جنوب می‌رسد، که سیاه‌پوست‌ها از زمین بلند می‌شوند و رد شدن او را تماشا می‌کنند. ماشین‌اش خط غباری در آسمان به جا می‌گذارد. از شهرهای کوچک جورجیا می‌گذرد. در سایۀ تنک درختان میدان شهرها مردم صحبت از دار زدن لئو فرانک جهود می‌کردند، به جرم بلایی که بر سر يك دختر چهارده سالۀ مسیحی به نام ماری فاگان آورده بود. روی خاک تف می‌کردند. برادر کوچکه با قطار های باری سابقه می‌گذاشت و ماشین‌اش را توی سایۀ خنک پل‌های طاق‌دار می‌خواباند. نقشه‌ای در دست نداشت. توی کشتزارها می‌خوابید. از این پمپ بنزین به آن پمپ بنزین می‌رفت. روی صندلی عقب‌اش مجموعه‌ای از انواع ابزار، لاستیک تویی، ظرف بنزین، قوطی روغن، گیره، سیم، و قطعات یدکی موتور جمع شده بود. همین‌جور می‌رفت. درخت‌ها تنک‌تر شدند. سرانجام ناپدید شدند. صخره و خار بته پیدا شد. در دره‌هایی که خاک‌اش از تابش خورشید ترك ترك شده بود منظره‌های زیبایی غروب او را می‌فریقت. وقتی که ماشین فورده خراب شد و او دیگر نتوانست درست‌اش کند، يك گاری اسبی که چند تا بچه رویش نشسته بودند او را کشید.

در شهر تائوس، نیومکزیکو، به دسته‌ای از آدم‌های قلندر برخورد که پلاس مکزیکوی پوشیده بودند و تابلوهای منظرۀ بیابان می‌کشیدند. این‌ها از گرینیچ ویلج نیویورک آمده بودند. خستگی و فرسودگی او نظرشان را جلب کرد. برادر کوچکه سخت گرفته و اخم کرده بود، حتی وقتی که مشروب می‌خورد. این‌جا چند روزی به خودش رسید. چند روزی با يك زن بزرگ‌تر از خودش دوست شد.

حالا موی کم پشت برادر کوچک که آن قدر بلند شده بود که روی فرق سرش پخش می شد، ریش بوری داشت، پوست روشن اش مسام ورقه ورقه می شد. توی نور خورشید چشم هایش را جمع می کرد. سوار شد و به تگزاس رفت، لباس هایش پاره شده بود. يك روپوش ساده تن اش کرده بود، يك جفت چارق تیماج به پا داشت و يك گلیم سرخ پوستی روی دوش اش انداخته بود. در شهر مرزی پرزیديو ماشین را به يك دكان دار فروخت، فقط يك کیسه آب بیابانی که به کلاهک رادیاتور ماشین آویزان می کرد یا خودش برداشت، و از وسط صحرائ ریوگرانده به طرف اوخیناگا راه افتاد. اوخیناگا شهری بود در مکزیك که چندبار میان نیروهای دولت مرکزی و شورشیان دست به دست شده بود. خانه های گلی آن جا سقف نداشتند. سوراخ های گلوله توپ توی دیوارهای کلیسا دیده می شد. روستاییان توی سایه دیوارهای حیاط زندگی می کردند. کوچه ها خاک سفید بود. تعدادی از افراد «لشکر شمال» فرانچسکو ویلا این جا بودند. برادر کوچک به آن ها پیوست، و آن ها او را به عنوان «کمپانیرو»، یعنی همراه، قبول کردند.

وقتی که ویلا راه پیمایی سیصد کیلومتری خود را به طرف تورئون از کنار خط آهن مرکزی خراب شده آغاز کرد، برادر کوچک با آن ها بود. از بیابان بزرگ مکزیك که پر از کاکتوس خمره ای و گیاه «تیزه اسپانیایی» بود گذشتند. در دهکده ها اطراق می کردند و در خنکای داخل صومعه های دژمانند تنباکوی «ماکوچه» را توی غلاف ذرت می پیچیدند و می کشیدند. غذایی پیدا نمی شد. زن ها با چارقه های ممیاه کوزه آب روی سرشان می بردند.

پس از پیروزی تورئون برادر کوچک دو قطار قشنگ چپ و راست روی سینه اش می بست. حالا «ویلیستا» بود، یعنی از افراد ویلا بود، ولی می خواست برود زاپاتا را پیدا کند. لشکر روی طاق واگون های یاری سوار بود. خانواده سربازها هم با آن ها بودند. با تفنگ و رخت خواب و زنبیل غذای شان بالای واگون بازی زندگی می کردند. عده ای هم دنباله لشکر بودند، با بچه های شیرخور. توی بیابان می رفتند و دود و خاکستر لوکوموتیو چشم شان را نیش می زد و گلوسی شان را

می‌سوزاند. در برابر آفتاب چتر بالای سوشان می‌گرفتند.

رهبران شورشی نواحی مختلف در شهر مکزیکو مجلسی تشکیل داده بودند. باز لحظه‌ای فرا رسیده بود که می‌بایست انقلاب را تعریف کنند. یعد از برانداختن دیوار، دیکتاتور منفور، اصلاحگری به‌نام مادرا به‌قدرت رسیده بود. ژنرال هوئرتا که از قبیلۀ آزتک بود مادرا را برانداخته بود. حالا هوئرتا هم رفته بود و شخص میان‌روی به‌نام کارانتزا می‌کوشید قدرت را به‌دمت بگیرد. پایتخت از دسته‌های رنگارنگ و اداری‌های دزد و تاجران خارجی و جاسوسان غفله بود. لشکر روستایی زاپاتا هم از جنوب وارد این غوغا شد. وقتی که آن‌ها وارد شدند شهر ساکت شد. چنان به‌خشونت معروف بودند که مکزیکوهای شهری از آن‌ها می‌ترسیدند. برادر کوچکی آرام در صف «ویلیستا» ایستاد و وارد شدن آن‌ها را تماشا کرد. آن‌وقت مکزیکوهای زدند زیر خنده. جنگجویان هراس‌انگیز جنوب حرف زدن بلد نبودند. بسیاری از آن‌ها بچه بودند. وقتی که قصر چاپولتپک را دیدند دهن‌شان از تعجب باز ماند. لباس‌شان ژنده بود. در خیابان پازو دولا رفورما که دو طرف‌اش خانه‌های باشکوه و درخت و رستوران‌های توی هوای آزاد داشت، به‌جای این که توی پیاده‌رو بروند وسط خیابان راه می‌رفتند و سرگین اسب‌ها را لگد می‌کردند. از تراموای برقی شهر می‌ترسیدند. با تفنگ‌های‌شان به ماشین‌های آتش‌نشانی تیراندازی می‌کردند. و خود زاپاتای بزرگ وقتی که در قصر می‌خواست عکس بیندازد صندلی ریاست جمهوری را به ویلا داد.

روستاییان جنوب نه از شهر مکزیکو خوش‌شان آمد و نه از انقلاب میان‌روها. وقتی که از شهر بیرون رفتند برادر کوچکی بسا آن‌ها رفت. او هرگز تخصص‌اش را برای افسران ویلا فاش نکرده بود. اما به امیلیانو زاپاتا گفت من می‌تونم بمب بسازم و توپ و تفنگ تعمیر کنم. می‌تونم هرچی رو بخواید متفجر کنم. در بیابان هنرش را نمایش داد. چهار کدوی خشک را با ماسه‌ای که زیر پایش بود پر کرد. مقداری گرد سیاه هم به آن اضافه کرد. کاکل ذرت را توی آن‌ها فتیله کرد. فتیله‌ها را روشن کرد و کدوها را به‌دقت در چهار جهت

قطب‌نما پرتاب کرده. انفجارها در زمین بیابان چاله‌هایی به عرض سه متر باز کردند. در مدت يك سال بعد برادر کوچک‌ه‌ حمله به چاه‌های نفت و کارخانه‌های ریختگری و پادگان‌های ارتش دولتی را رهبری می‌کرد. «زاپاتیستا»ها به او احترام می‌گذاشتند، ولی عقیده داشتند که او بی‌کله است. در یکی از حمله‌ها گوش‌هایش آسیب دید. سرانجام کر شد. انفجارهای خودش را تماشا می‌کرد ولی صدای‌شان را نمی‌شنید. خط‌آهن کوهستانی مثل چنبر فتر بی‌صدا از جا در می‌رفت و توی دره‌های عمیق می‌افتاد. شیروانی کارخانه‌ها توی گرد و خاک سفید می‌خوابید. از اوضاع و احوال دقیق کشته شدن‌اش خبر درستی نداریم، ولی گویا این حادثه در جنگ و گریزی با نیروهای دولتی نزدیک کشتزار چیتامکا در مورلوس روی داده است - همان جایی که چند سال بعد خود زاپاتا را غافلگیر کردند و باران تیر بر سرش ریختند.

در این هنگام البته وودرو ویلسون رئیس جمهوری ایالات متحده شده بود. مردم آمریکا او را به‌مناسبت لیاقت و کفایت‌اش به‌عنوان يك مرد جنگی انتخاب کرده بودند! تئودور روزولت متوجه تیزهوشی مردم آمریکا نمی‌شد. ویلسون را متهم می‌کرد به این‌که از جنگ متنفر است. می‌گفت ویلسون ذهن‌اش را موقع نفی و انکار مطالب طوری چفت می‌کند که انگار ماهی تیغ‌دار خورده است. اما رئیس جمهوری جدید تفنگ‌داران دریایی را در وراکروز پیاده می‌کرد، و با این کار آن‌ها را تمرین می‌داد. ارتش را هم به این ترتیب تمرین می‌داد که آن‌ها را می‌فرستاد پانچو ویلا را تعقیب کنند. ویلسون عینک پتسی می‌زد و عقاید اخلاقی داشت. وقتی که جنگ بین‌الملل پیش آمد ویلسون با چنان شدتی وارد جنگ شد که انگار به‌شخص او اهانت کرده بودند. نه پسر تئودور روزولت، کونتین، که در نبرد فرانسه کشته شد، و نه خود روزولت که کسی بعد دق کرد، هیچ کدام زنده نماندند که نفرت ویلسون را از جنگ تا آخر ببینند.

نشانه‌های درگرفتن جنگ همه‌جا دیده می‌شد. در اروپا «کاخ صلح» در لاهه افتتاح شد و چهل و دو دولت نمایندگان خودشان را

برای این مراسم فرستادند. کنفرانس موسیالیست‌ها در وین قطعنامه‌ای صادر کرد که طبقه کارگر از این پس هرگز در جنگ قدرت‌های امپریالیستی شرکت نخواهد کرد. نقاشان پاریس آدم‌هایی می‌کشیدند که یک نیم‌رخ‌شان دو چشم داشت. یک استاد یهودی در زوریخ مقاله‌ای منتشر کرده بود که ثابت می‌کرد کائنات منحنی است. پیرپون مورگان از هیچ‌کدام این چیزها غافل نبود. در شربورگ از کشتی پیاده شد. ماجرای رفتن آن مرد سیاه‌پوست به کتابخانه‌اش پاک از یادش رفته بود. راه همیشگی‌اش را در اروپا در پیش گرفت و در قطار خصوصی‌اش از این کشور به آن کشور رفت و با بانکداران و نخست وزیران و پادشاهان شام خورد. متوجه شد که این دسته اخیر روحیه خود را خیلی باخته‌اند، خانواده‌های سلطنتی اگر اندوهیگن نبودند هراسان بودند. لیوان‌های شراب را می‌انداختند، زبان‌شان تپق می‌زد، سر پیشخدمت جیغ می‌کشیدند. مورگان تماشا کرد. عقیده پیدا کرد که این‌ها دیگر منسوخ شده‌اند. همه‌شان از این کشور به آن کشور باهم خویشاوند بودند. چندین قرن آنقدر توی خودشان ازدواج کرده بودند که درست آن صفاتی را که کمتر از همه به دردشان می‌خورد - نادانی و حماقت - به دست آورده بودند. در مراسم تشییع جنازه ادوارد هفتم در لندن مثل بچه‌ها با آرنج به پهلوی همدیگر می‌زدند که جای بهتری برای خودشان بگیرند.

مورگان به رم رفت و طبقه همیشگی‌اش را در گراند هتل گرفت. سینی نقره پیشخدمت مخصوص فوراً پر از کارت ویزیت شد. چندین هفته مورگان سرگرم بار دادن به‌کنت‌ها و دوک‌ها و اشراف دیگر بود. اشراف با اشیایی که نسل‌ها جزو دارایی خانوادگی بود وارد می‌شدند. بعضی از آن‌ها به‌گدایی افتاده بودند، بعضی دیگر فقط می‌خواستند اموال‌شان را نقد کنند. ولی گویا همه‌شان می‌خواستند هر چه زودتر از اروپا بروند. مورگان روی صندلی ساده‌ای نشسته بود و دست‌هایش را روی عصایی که میان زانوهایش بود گذاشته بود، و پرده‌های نقاشی و گلدان‌های میناکاری و اشیایی چینی و مفرغی و نقش برجسته و کتاب‌های خطی را دید می‌زد. سرش را پایین می‌آورد، یعنی

بله، یا به این‌ور و آن‌ور تکان می‌داد، یعنی نه. اتاق‌ها رفته‌رفته پر از جنس شدند. يك مجسمه بسیار زیبای عیسای مصلوب به‌او نشان دادند که دو تکه می‌شد و خنجری از توی آن بیرون می‌آمد. سرش را پایین آورد. توی سرمسرای هتل و بیرون در تا آن‌ور تیش خیابان اشراف صاف بسته بودند. فراك پوشیده بودند، سیلندر به‌سر داشتند، و گتر بسته بودند. عصا به‌دست داشتند. يك بسته پیچیده توی کاغذ خاکی رنگت زیر بغل‌شان بود. بعضی از آن‌ها که تندمزاج‌تر بودند زن‌ها و فرزندان‌شان را برای قروش آورده بودند: زن‌های جوان زیبا، با پوست رنگت پریده و چشم‌های بسیار محزون. مردهای جوان و ظریف. يك نفر يك جفت دوقلو آورده بود، يك دختر و يك پسر، که در مخمل خاکستری و ابریشم سفید بسته‌بندی شده بودند. فروشنده آن‌ها را برهنه کرد و از همه طرف چرخاند.

مورگان در اروپا ماند تا روزی که نمایندگان‌اش به‌او اطلاع دادند که کشتی نیل پیمایش در بندر اسکندریه آماده سفر است. پیش از حرکت برای آخرین بار کوشید هنری فورده را راضی کند که به مصر بیاید. تلگراف مفصلی نوشت. فورده جواب داد که نمی‌تواند از میشیگان بیرون بیاید، چون وارد مرحله بسیار حساس مذاکره با مخترعی شده است که می‌تواند با يك قرص سبزرنگت سوخت ماشین را تأمین کند. مورگان دستور داد چمدان‌هایش را ببندند. بعد از دادن دستور درباره بسته‌بندی و حمل و نقل خریدهایش راه‌افتاد. فصل پاییز بود. به اسکندریه که رسید به کشتی‌اش رفت، که يك کشتی بخار بود با پره‌های دو طرف و بدنه فولادی، و مورگان از روی اسکله فقط يك نگاه به کشتی انداخت و بالا رفت، و به ناخدا دستور داد که لنگر بردارد.

قصد مورگان از سفر مصر این بود که رودخانه نیل را پیماید و جایی برای هرم خودش پیدا کند. نقشه‌هایی را که شرکت ساختمانی مک‌کیم و وایت مخفیانه برایش کشیده بود در گاو صندوق اتاق‌اش پنهان کرده بود. امیدوار بود که با صناعت‌های ساختمانی امروزی، با به‌کار بردن سنگ‌های بریده شده و بیل‌های مکانیکی و جرثقیل و غیره،



در کمتر از سه سال بتواند هرم به دردبخوری بسازد. فکر این کار چنان او را به هیجان می‌آورد که سابقه نداشت. در نقشه هرم علاوه بر غرفه شاهی واقعی يك غرفه شاهی کاذب هم پیش‌بینی شده بود؛ همچنین يك اتاق گنجینه، يك نمایشگاه بزرگ، يك دالان سرازیر، يك دالان سربالا. يك نقب هم به ساحل رود نیل زده می‌شد.

نخستین توقف‌گاه مورگان چیزه بود. می‌خواست پیش از آن که بمیرد و با پرتوهای نور خورشید به آسمان برود تا بار دیگر زاینده شود، آن نیروهای ابدی را که پس از مرگ به قالب‌شان خواهد رفت احساس کند. شب بود که کشتی پهلو گرفت، و مورگان از دست‌راست عرشه کشتی طرح هرم‌ها را در آسمان پر ستاره می‌دید. از کشتی سرازیر شد و چند عرب با لباس گشاد به پیشبازش آمدند. او را سوار شتر کردند و با این هیأت باستانی به جیبه شمالی هرم که در ورودی هرم بزرگ است رفتند. برخلاف نظر همه مشاوران‌اش مصمم بود شب را توی هرم بگذارند. امیدوار بود بتواند حکم اوزیریس را درباره قدرت «کا» یعنی روح، و «با»، یعنی جسم‌اش، کشف کند. دنبال راهنماهایش توی دالان ورودی راه افتاد. نور چراغ قوه سایه‌های بزرگ و پر حرکت روی دیوارها و سقف سنگی می‌انداخت. بعد از پیچ‌وخم زیاد و بالا رفتن‌های دشوار از شیب‌های تند، و گاه خزیدن روی چهار دست و پا برای گذشتن از سوراخ‌های تنگ، وارد قلب هرم شد. نصف مزد طی شده را به راهنماهایش داد تا برای گرفتن باقی مانده به سراغ‌اش بیایند؛ و پس از آن که آن‌ها شب خوشی را برایش آرزو کردند و رفتند، مورگان ناگهان دید که در اتاق تاریک تنه‌است، و تنها نور اتاق کور سوی یکی دو ستاره بود که از سوراخ باریک هواکش دیده می‌شد.

مورگان آن شب را خیال نداشت بخوابد. این غرفه شاهی بود، که مدت‌ها پیش آنچه را در آن بود خالی کرده بودند. کف اتاق چنان سرد بود که سرمایش توی پتویی که مورگان آورده بود که رویش بنشینند نفوذ می‌کرد. قوطی کبریت طلایش که حرف «ام» روی آن نقش شده بود توی جیب‌اش بود، ولی به پیروی از اصول حاضر نبود

کبریت بکشد. از بقلی کنیاک اش هم چیزی ننوشید. در تاریکی گوش داد و چشم به تاریکی دوخت و منتظر شد ببیند که اوزیریس چه علامتی به او می‌دهد. بعد از چند ساعت به چرت افتاد. خواب دید در زمان باستان زندگی می‌کند، فروشنده دوره‌گردی است که در بازار روی زمین نشسته است و با راهنماهای محلی حرف می‌زند و به شوخی به هم فحش می‌دهند. این خواب چنان ناراحت‌اش کرد که بیدار شد. حس کرد یک چیزی دارد روی تن‌اش راه می‌رود. بلند شد ایستاد. همه جای تن‌اش می‌خارید. تصمیم گرفت کبریتی روشن کند. در تور مختصر آن خیل ساس‌های قلاب‌دار را روی پتویش دید. بعد از آن که کبریت خاموش شد، او همان‌طور ایستاد. بعد توی اتاق قدم زد. دست‌اش را جلوش گرفته بود تا کله‌اش به دیوار سنگی نخورد. از غرب به شرق و از شمال به جنوب قدم زد، هرچند خودش نمی‌دانست شرق کدام است و شمال کدام. به این نتیجه رسید که در این‌گونه شرایط انسان باید علائم حقیقی را از علائم کاذب تمیز بدهد. خواب آن فروشنده دوره‌گرد یک علامت کاذب بود. ساس‌ها هم علامت کاذب بودند. علامت حقیقی عبارت است از منظره با شکوه پرندگان کوچک سرخ‌رنگ با سر انسانی که تنبل‌وار در فضای اتاق پرواز کنند و قضا را با نور بدن خودشان روشن کنند. این‌ها پرندگان «با» خواهند بود، که تصویرشان را در همه نقش‌های دیواری مصری دیده است. اما شب می‌گذشت و از پرندگان «با» خبری نمی‌شد. سرانجام توی لوله دراز و باریک هواکش دید رنگ ستاره‌ها پریده و متوازی الاضلاع آسمان شب خاکستری شده است. به خودش اجازه داد که جرعه‌ای از کنیاک اش بنوشد. پروپایش خشک شده بود، پشت‌اش درد می‌کرد، سرما خورده بود.

کارگزاران مورگان با راهنماهای عرب آمدند و او را به دنیای خارج بردند. با کمال تعجب دید که مبلغی از روز گذشته است. او را سوار شتر کردند و آهسته از کنار هرم بردند. آسمان آبی روشن بود و سنگ صحرا صورتی رنگ بود. وقتی که از کنار ابوالهول می‌گذشت به پشت سرش نگاه کرد و دید که آدم‌ها مثل کرم دارند روی

آن می‌خزند. لای پنجه‌های ابوالهول رفته بودند و توی سوراخ‌های صورت‌اش تشسته بودند، روی شانه‌هایش ایستاده بودند و از روی قلعه سرپندش دست تکان می‌دادند. مورگان تکان خورد. کرم‌ها لباس بیس‌بال پوشیده بودند. روی زمین حکامان پشت سه پایه‌هاشان ایستاده بودند و سرشان را زیر پارچه سیاه پنهان کرده بودند. مورگان گفت خدایا این‌ها چه کار دارند می‌کنند؟ راهنمایان‌اش ایستاده بودند و داشتند عرب‌ها و شتریان‌های دیگر را پشت سر و جلو صدا می‌زدند. سروصدای زیادی راه افتاده بود. یکی از کارگزاران مورگان آمد و خبر آورد که این‌ها تیم «غول‌های نیویورک» اند که پرچم را برده‌اند و حالا دارند دور دنیا می‌گردند. مورگان گفت پرچم؟ کدام پرچم؟ يك مرد چاق بدقیافه با شلوار کوتاه راه‌راه و زیر پیراهن راه‌راه افقی داشت به طرف او می‌دوید. دست‌هایش را دراز کرده بود. کلاه نقاب‌دار مضحکی روی سرش بود. ته يك سیگار برگ توی دهن‌اش بود. کفش‌های میخ‌دارش روی سنگ‌های باستانی دنگ دنگ صدا می‌کرد. کارگزار گفت مربی تیم، آقای مگ گراو، برای عرض ارادت اومده‌ن. پیرمرد بدون يك کلمه حرف با پا به شکم شترش زد، و راهنمای عرب‌اش را به زمین انداخت، و به طرف کشتی‌اش گریخت.

کمی بعد از این ماجراها، حال پیرپون مورگان ناگهان خراب شد. گفت که او را به رم برگردانند. اما هیچ ناراحت نبود، چون به این نتیجه رسیده بود که بیماری جسمی‌اش همان علامتی است که منتظرش بوده است. وجود دوباره‌اش روی زمین چنان به فوریت مورد نیاز است که او را از مراسم معمول خواباندن توی مقبره معاف کرده‌اند. افراد خانواده‌اش در رم او را دیدند. مورگان به آن‌ها گفت غصه نخورید، جنگ حوادث رو تسریع می‌کنه. آن‌ها نفهمیدند منظورش چیست. وقتی که در هفتاد و شش سالگی چنان که پیش‌بینی می‌کرد درگذشت، افراد خانواده بالای سرش بودند.

اما هنوز چیزی از مرگ مورگان نگذشته بود که آرشدوک فرانکس فردیناند به شهر ساراوو، پایتخت بوسنیا وارد شد، که لشکر آن‌جا را بازدید کند. زن‌اش کنتس سوفی همراه‌اش بود. آرشدوک

کلامخود پردازش را توی خم آرنج‌اش گرفته بود. تاکران صدای بلندی شنیده شد و مقدار زیادی دود و سر و صدا بلند شد. آرشدوک فرانتس فردیناند و کنتس سوفی دیدند مقدار زیادی گچ روی‌شان ریخته است. روی صورت‌شان، توی دهن و توی چشم‌شان، روی لباس‌شان، پر از گچ بود. يك نفر بمب انداخته بود. شهردار وحشت کرده بود. آرشدوک خشمگین شد. گفت امروز تباه شد. مراسم را ختم کرد و به راننده‌اش دستور داد که از سارایوو برود. توی يك ماشین سفری دیملر نشسته بودند. راننده توی خیابان‌ها راند و يك‌جا عوضی پیچید. ترمز کرد. زد توی دنده عقب و توی صندلی‌اش چرخید که عقب بزند. از قضا ماشین جلو پای يك جوان میهن‌پرست سربیایی ایستاده بود، که از افراد همان گروهی بود که می‌خواستند با بمب آرشدوک را بکشند ولی تیرشان به هدف نخورده بود. جوان میهن‌پرست روی رکاب ماشین پرید، تپانچه‌اش را به طرف دوک نشانه رفت و ماشه را کشید. صدای چند تیر بلند شد. کنتس سوفی وسط زانوهای دوک افتاد. خون از گلوی آرشدوک بیرون زد. صدای فریاد آمد. پره‌های سبز کلامخود از خون سیاه شد. سربازها جوان را گرفتند. او را روی زمین خوابانند. کشان کشان به زندان بردند.

در نیویورک روزنامه‌ها خبر را چاپ کردند و نوشتند که این از آن اعمال خشونت‌آمیز خاص کشورهای منطقه بالکان است. در میان امریکایی‌ها کمتر کسی دل‌اش برای وارث تاج و تخت امپراتوری اتریش و مجارستان سوخت. اما هری هودینی شنبه‌باز که سرمیز صبحانه داشت روزنامه‌اش را می‌خواند مثل وقتی که آدم خبر مرگ یکی از آشنایان خود را می‌شنود تکان خورد. پیش خودش گفت عجب، عجب! قیافه خمود و بلغمی دوک را دید که از زیر موهای ماهوت پاک‌کنی‌اش به او نگاه می‌کند. به نظرش وحشت‌انگیز می‌آمد که آدمی که نماینده قدرت و شکوه يك امپراتوری باشد به این سادگی کشته شود.

اتفاقاً هودینی قرار بود همان روز یکی از شاهکارهایش را در هوای آزاد انجام دهد. بنابراین نمی‌توانست آن قدر که می‌خواست درباره مرگ آرشدوک فکر کند. از خانه بیرون آمد، تاکسی صدا کرد، و به

میدان «تایمز» در مرکز شهر رفت. يك ساعت و نیم بعد در این میدان جلو چند هزار نفر يك لباس آستین بسته تن‌اش کردند و مچ پاهایش را به سر يك کابل فولادی بستند، و او را وارونه تا کمرکش آسمان خراش «تایمز» بالا کشیدند. هردور که دستۀ جراثیل دستی را می‌چرخاند، هودینی يك متر بالا می‌رفت و توی باد تاب می‌خورد. مردم هورا می‌کشیدند. روز گرمی بود و آسمان آبی بود. هرچه بالاتر رفت سر و صدای خیابان دورتر شد. پنج کوچه آن طرف‌تر، روی تابلو تماشاخانه پالاس، اسم خودش را سrote می‌دید. آسمان زیر پاهایش بود. هودینی از تابلو برد و باخت بیس‌بال که به جیبۀ ساختمان بود بالاتر رفت. نفس عمیق می‌کشید و آن آرامش در حین خطر را که سال‌ها تمرین برایش ممکن ساخته بود احساس می‌کرد. به‌دستی‌اران‌اش دستور داده بود که او را تا دوزاده طبقه از کف خیابان بالا بکشند. می‌خواست خوب بالا برود، اما نه آن‌قدر که خوب دیده نشود. نقشه‌اش این بود که آن کت آستین بسته را از تن خودش درآورد، آن را دور بیندازد، خودش را قلاب کند و با دست حلقه‌ای را که از پاهایش به کابل فولادی وصل بود بگیرد؛ آن وقت می‌خواست پاهایش را توی حلقه‌ها بگذارد و سرپا بایستد، و در حال پایین آمدن برای جماعت تشویق‌کننده دست تکان بدهد. هودینی حال‌اش بهتر بود. غصۀ بزرگ مادر و ترس از دست دادن تماشاچیان و نگرانی‌اش از این که زندگی‌اش بی‌اهمیت و شاهکارهایش خنده‌آور است - کشیدن بار همه این دغدغه‌های روزانه - انگار آسان‌تر شده بود. این را از برکت کار تازه‌اش می‌دانست، یعنی گرفتن مچ احضارکنندگان ارواح، هرچا که آن‌ها را گیر می‌آورد. با عشق پرشوری که به‌سادرش داشت جلسات احضار ارواح را به‌هم زده بود، مچ احضارکنندگان را گرفته بود و حیل‌ها و ابزارهایی را که شارلاتان‌ها برای گول‌زدن مردم خوش‌باور و بی‌گناه به‌کار می‌بردند یرملا کرده بود. در جلسه‌ای ده هزار دلار به آن احضارکننده‌ای پیشنهاد می‌کرد که بتواند کاری بکند که او، یعنی هودینی، نتواند نظیرش را با وسائل مکانیکی انجام دهد. مردم و روزنامه‌ها از این کار او خیلی خوش‌شان می‌آمد، ولی این يك چیز

فرعی بود. انگار حالا که مادرش مرده است وظیفهٔ اوست که از ساحت آسمان دفاع کند. در این نبرد احساس می‌کرد که به زودی مرزهای عالمی را که مادرش آنجا به سر می‌برد تشخیص خواهد داد. در هر شهری که نمایش می‌داد کارآگاهان خصوصی او به اتاق‌های احضار ارواح سر می‌کشیدند. خودش لباس زنانه می‌پوشید و به شکل زن بیوهٔ سفید موی توری به سری به جلسات احضار ارواح می‌رفت. چراغ قوه‌اش را روی سیم‌های نازکی که میز را بالای کشیدند می‌انداخت. پوشش روی گرامافون مخفی را پس می‌زد. شیپورها را توی هوا می‌قاپید و پس‌گردن همدستان احضار کننده را که پشت پرده ایستاده بودند با چنگال می‌گرفت. آن وقت می‌ایستاد و با حرکات نمایشی کلاه‌گیس سفید موج‌دارش را برمی‌داشت و اسم خودش را اعلام می‌کرد. ده‌ها پروندهٔ شکایت برایش درست کرده بودند. هودینی فهمید که حالا به آن ارتفاعی که قرار بود رسیده است. آن بالا نسیم کمی تندتر می‌وزید. حس کرد دارد می‌چرخد. رویش به طرف پنجره‌های آسمان‌خراش «تایمز» بود، بعد به طرف قضای باز بالای خیابان برادوی و خیابان هفتم بود. آهای، هودینی! يك نفر او را صدا زد. باد هودینی را به طرف ساختمان چرخاند. از یکی از پنجره‌های طبقهٔ دوازدهم يك نفر سر و ته داشت به او می‌خندید. گفت آهای هودینی، خواه...! هودینی گفت خودتی. می‌توانست در کمتر از يك دقیقه کت آستین بسته را از تن‌اش در بیاورد. اما اگر این کار را تند انجام می‌داد مردم خیال می‌کردند حقه‌بازی است. برای این بود که طول‌اش می‌داد. به نظر می‌آمد که دارد تلاش می‌کند. همین‌جور که کابل را تکان می‌داد و می‌چرخاند صدای وای وای مردم را از روی خیابان می‌شنید. حالا تمام نیم تنه‌اش و سرش توی کت گیر افتاده بود. توی پارچهٔ ضخیم کت روشنایی نبود. لحظه‌ای استراحت کرد. سر و ته روی خیابان برادوی آویزان بود، سال ۱۹۱۴ بود، و خبر رسیده بود که آرشدوک فرانکس فردیناند را کشته‌اند. در این لحظه بود که تصویری در ذهن هودینی نقش بست - تصویر پسر کوچکی که خودش را توی برنج یراق چراغ يك اتومبیل تماشا می‌کرد.

این رویداد غریب‌را باید از روی یادداشت‌های خصوصی و منتشر

نشده مرد شعبده‌باز توضیح دهیم. کار و کسب هری هودیتی که نمایش بود او را به گرافه‌گویی عادت داده بود؛ بنابراین وقتی که او می‌گوید این یگانه تجربه حقیقتاً مرموز زندگی او است نباید داوری خود را کنار بگذاریم. در هر حال، در آرشیو خانواده یک کارت ویزیت از طرف هودیتی به تاریخ تقریباً یک هفته بعد وجود دارد. کسی در خانه نبود که از او پذیرایی کند. در این هنگام خانواده داشت متلاشی می‌شد. مادر و پسر و بچه قهوه‌ای رنگ، که اسمش را کولپاوس واکر سوم گذاشته بودند، در یک اتومبیل پاکارد به شمال ایالت می‌رفتند. مادر پشت فرمان بود. داشتند غارهای «هو» را تماشا می‌کردند، و مقصد نهایی‌شان این بود که تایستان را در ساحل «پروستس‌نک» بگذرانند — همان جایی که ویتسلو هومر نقاش آخرین سال‌های عمرش را گذرانده بود. پدر و مادر حالا در نهایت ادب و اختصار باهم حرف می‌زدند، و مرگ برادر کوچک در مکزیك انگیزه نهایی جریان جدایی کما بیش مداوم آن‌ها را فراهم ساخته بود. پدر بزرگ از زمستان جان به در نبرده بود و حالا در قبرستان پشت کلیسای خیابان شمال نیوروشل خوابیده بود. پدر و اشینگتون بود. پس از بازگشت به کارخانه یک کثویر از نقشه پیدا کرده بود. این همان ادای دینی بود که برادر کوچک در آخرین گفتگوی‌شان در کتابخانه مورگان در یک کلمه به آن اشاره کرده بود. برادر کوچک در یک سال و نیم زندگی قبل از مهاجرت‌اش هفده سلاح اختراع کرده بود، که بعضی از آن‌ها آنقدر پیشرفته بودند که دولت ایالات متحده تا جنگ جهانی دوم آن‌ها را به کار نبرد. چندانکه از این سلاح‌ها این‌ها بودند: خمپاره‌انداز لگدنز، مین زمینی فشار ضعیف، بمب زیرآبی صوتی، دوربین تفنگ با اشعه مادون قرمز، فشنگ رسام، تفنگ خودکار، مسلسل سبک، گلوله توپ خمپاره‌ای، نیتروگلیسرین خشک، و شعله‌افکن دستی. برای واگذار کردن این سلاح‌ها به دولت بود که پدر به واشینگتون رفته بود و با فرماندهان عالی‌رتبه ارتش و نیروی دریایی آمریکا آشنا شده بود. برای آزمایش نمونه سلاح‌ها، مذاکرات فروش، شرکت در جلسات کنگره، و توصیه‌های پرخرج، از جمله ضیافت‌های ناهار و شام پذیرایی‌های آخر هفته، پدر

ناچار شده بود آپارتمانی در هتل هی‌آدامز اجاره کند. برای آن که خودش را سرگرم کرده باشد با شدتی بیش از همیشه درکار غرق شده بود. پس از شروع جنگ بین‌المللی در اروپا، او یکی از کسانی بود که از نبودن روحیه جنگ‌جویی در وودرو ویلسون می‌ترسید و علناً از آماده شدن برای جنگ طرف‌داری می‌کرد، قبل از این که این عقیده سیاست رسمی دولت ویلسون بشود. غیر از دولت آمریکا، دولت‌های دیگر هم به‌نتایج نامیمون نبوغ برادر کوچک‌تر شدیداً اظهار علاقه می‌کردند، و پدر با نظر مشاوران وزارت خارجه برخی از آن‌ها را به جا می‌آورد. برخی را نادیده می‌گرفت. به آلمان پاك بی‌اعتنائی می‌کرد، با انگلیس دوستانه رفتار می‌کرد و راه می‌آمد. پیش‌بینی می‌شد که آمریکا سرانجام با متفقین همراه شود، و این در ۱۹۱۷ پیش آمد، هرچند از همان سال ۱۹۱۵ که کشتی مسافری انگلیسی «لوویزیانا» را يك زیردریایی آلمانی در سواحل جنوب غربی ایرلند با اژدر غرق کرد این همراهی اجتناب‌ناپذیر شده بود. «لوویزیانا» که به‌عنوان يك کشتی تجارتي مسلح ثبت شده بود در خن‌هایش مخفیانه مقدار زیادی مواد و سلاح جنگی بار زده بود. هزار و دویست نفر مرد و زن و کودک، که خیلی از آن‌ها آمریکایی بودند، در آن کشتی جان خود را از دست دادند، از جمله پدر، که پانخستین محموله‌های خود برای وزارت جنگ و وزارت دریاداری بریتانیا، به‌لندن می‌رفت. محموله‌های خمپاره و بمب زیر آبی نیتروی خشك بودند، که بی‌شك در انفجار سهمناك کشتی پیش از غرق شدن آن‌هاش سهم به‌سزایی داشتند.

بیچاره پدر، من آخرین سفر اکتشافی‌اش را جلو چشم می‌بینم. با موهایی که از تعجب سیخ ایستاده، و با چشم‌های مات و دهن بسته وارد آن دنیای تازه می‌شود. انگشت پایش را روی تل ریگ روان نرم می‌کشد، زانو می‌زند و برای ادای مناسك بازوهایش را باز می‌کند. همان مهاجری است که در تمام لحظات زندگی‌اش بوده‌است، و حالا برای همیشه به‌ساحل نفس خویش قدم گذاشته.

مادر يك سال سیاه پوشید. در پایان این مدت تاته، که خاطر جمع شده بود زناش مرده است، پیشنهاد ازدواج کرد. گفت من البته



بارون نیستم. من يك سوجتانیست یهودی اهل لاتویا هستم. مادر بدون لحظه‌ای تردید پیشنهاد او را پذیرفت. او را می‌پرستید، خیلی دوست می‌داشت که با او باشد. هردو از خصلت‌های همدیگر خوش‌شان می‌آمد. در محضر يك قاضی در نیویورک با هم عقد ازدواج مدنی بستند. احساس تبرک کردند. زندگی مشترك‌شان شیرین بود، هرچند بچه‌دار نشدند. تاته با ساختن سریال‌های دوران آماده شدن برای جنگ پول زیادی درآورد - «مأمور سرویس جاموسی» و «سایه‌های زیردریایی آلمانی». اما توفیق بزرگ او در پیش بود. خانواده خانه نیوروشل را اجاره داد و به کالیفرنیا رقت. در يك خانه بزرگ مسمان سفید که پنجره‌های طاق‌دار و شیروانی سفال نارنجی داشت زندگی می‌کردند. کنار پیاده‌روها نخل کاشته بودند و در حیاط جلو باغچه‌های گل داشتند. يك روز صبح تاته از پنجره کتابخانه‌اش بیرون را نگاه کرد و هر سه تا بچه را روی چمن دید. پشت سر آنها روی پیاده‌رو يك سه‌چرخه بود. بچه‌ها توی آفتاب نشسته بودند و حرف می‌زدند. دخترش با موی سیاه، ناپسری‌اش با موی بور، و تعهدقانونی‌اش، پسر سیاه‌پوست. ناگهان فکر يك فیلم به‌خاطرش رسید. سرگذشت يك مشت بچه‌که با هم دوست‌اند، سفیدوسیاه و چاق‌ولاغر و ثروت‌مند و فقیر، همه‌چیز بچه، که توی محله خود بازی‌های خنده‌دار درمی‌آورند، جماعتی از موجودات شر و شیطان، مثل همه ما، دسته‌ای که به پیسی می‌افتند، از پیسی در می‌آیند. از روی این‌فکر در واقع نه يك فیلم بلکه چندین فیلم ساخته شد. در این‌زمان دیگر با نفس‌های سنگین‌ماشین دوران «رگتایم» تمام‌شده بود، انگار که تاریخ چیزی جز آهنگی روی يك پیانوی کوکی نبود. در جنگ شرکت کرده بودیم و برنده شده بودیم. اما گلدمن آنارشیست را از کشور بیرون کرده بودند. ایولین نسبت زیبا و پرشور زیبایی‌اش را از دست داده و ناپدید شده بود. هری کی تو هم که توانسته بود خودش را از تیمارستان آزاد کند در روز رژه آتش‌بس در نیویورک هر سال شرکت می‌کرد.



Download from: [aghalibrary.com](http://aghalibrary.com)